٢٨٨٦

١ — دن ٥٤ قدر برنجی جلد

٥٥ — دن ١٠١ قدر ٢ جلد

١٠٢ — دن ١٦٤ قدر ٣

١٦٥ — دن ٢١٥ قدر ٤

٢١٦ — دن ٢٧٥ قدر ٥

٢٧٦ — دن ٣٤١ قدر ٦

٣٤١

٢١١٤

فقیر که سنک [illegible] اولیجک یازلر
فیه [illegible] الی ما یحتجو

K.2911

جلد اول غرحضرت المثنوی الشریف المعنوی
لحضرت المولوی قدس الله تعالی ارواحه

ملکوت
الیه اشارة الی ادراکاتهی و [illegible]
بنه الملو واول موجود اول ملکوت ایله قائمدر اکر جمیع اعیان موجوده واشیاء خارجیه بو ملکوت ایله قائم اولمسه عالم عدمه کیدر

انواع حکایتدن اولان بشکایتدر
نی مطلقا ارجی خطابنه لایق اولان عشاقه مثال اولوب نزول وعروج
وهیاننده اولان احوالی بیاننه اشارتدر زیرا هم قلم ده قتیلندندر وهم
فریاده ~~قتیلندن~~ حزین اغمه ده اهل فراق ایله مشترکدر وحالت اربابی کبی نی زن
الننه اختیار ردر بو بو مقامده بر مضمون غیری کلام تحملاتی قتیلندندر اولدوغی
اصحاب ذوقه بدیهیدر بعد ذا حضرت مولانا قدس سره نی دن استماع ایله
مرا ایلدیکی بو امر بونده [illegible] بیلجوبدر روا استماع اولدقده مندوب اولورکه
مطلق غالب اولیه انکچون تعبیلدرکه آلات مطربه نک حرمتی حرمت غیریه
غیریه در یعنی لهو ولعب طریقیله استعمال اولنسه حرام الاجماع اولور بونک [illegible]
مرتبه وارد رکه جمیع طبیعت وبری نفس وبری قلب وبری روح وبری سردر
[illegible] استماع ومطالعه سندن تولد ایدر اکا شهوت دیرلر واول میل نفسانی
استماع ومطالعه سندن تولد ایدر اکا هوی دیرلر وبو ایکیسی یعنی میل طبیعی ومیل نفسانی
لجون بو مرتبه لرده اولان سماعه مطلقا رخصت یوقدر خصوصا طائفه شبابک
اولان صفات ذمیمه یی تحریک ایدر شهوت وهوی کبی پس شول کمسنه نک که باطنی [illegible]
متکدر وظلمت صفات ذمیمه ایله مظلم اولوب سماعدن غرض فاسدی وله سماع حرام اولور
ستری کبی واول میل قلبی که قلبک سماع حالنده انوار افعال حقی مطالعه سندن تولد ایدر اکا عشق دیرلر واول میل
روحانی که روحک عند السماع نور صفات حقی مطالعه سی سبیله تولد ایدر اکا [illegible]
حضور وسکون دیرلر واول میل سری که سرک وقت سماع نور ذات حقی مشاهده سی سبیله
سلطنتله تولد ایدر اکا انس دیرلر وبو اوچ یعنی میل قلبی ومیل روحانی ومیل سری
لازمدر زیرا روحانی درلر چونکه بو مرتبه ارباب سماعه اذن ویرلشدر
استماع بونلرک باطنلرنده [illegible] غالب اولان صفات حمیده یی تحریک ایدر
بیهده درکه صورت حسنه نک نفوسده تاثیری اولدوغی کبی نغمه لذیذه نک دخی
سده تاثیری وارد ربنا علیهذا المجالس ذکرده [illegible] قصائد والیبات
بعض محرکات قرائتنه رخصت ویرلشدر الحاصل حضرت مولانا نک مثنوی سی اوزره ارباب قلب وروح
اولهدر که بونلر بونلرک مجلسلری وحرکتلری وسماعلری حقانیدر اهل طبیعت ونفسیه کورنه دلیلدر
بونلرک جمیع احوالی شیطانیدر زیرا بونلر آلات ووسائطه بند اولوب نظرلری مظاهره مقصوردر
نا ما حقانی اولنلر قیوددن خلاص اولوب سر مطلقه ناظر اولمشلردر هر اوازی حقدن اسماعده سانزه دن
استیاز عظیم بولمشلردر

K.2911

یا کبیکج

حسام الدین [illegible] وذلک یوم الاربعاء [illegible] شعبان المبارک لسنة [illegible]

T.C. ISTANBUL Fatih Kütüphanesi SAYI

Süleymaniye U Kütüphanesi
Fatih
Eski kayıt no 2816

هذا كتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكاة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه يأكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على ال فرعون والكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القران وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون تنزيل من رب العالمين لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول عبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرايب والنوادر ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين

دولتلو دار السعادة اغاسی محمد لطیف آغانک وقفیدر

2816

امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزاين العرش امين كنوز الفرش ابو الفضايل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك ابا يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن صديق ابن صديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الامال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصاير الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبايل افاضل الافاضل انوار الدلايل امين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل والحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد واله وعترته الطيبين الطاهرين اجمعين وسلم تسليما دايما كثيرا برحمتك يا ارحم الراحمين وحسبنا الله ونعم الوكيل ونعم النصير غفرانك ربنا

واليك المصير

بشنو این نی چون شکایت میکند
از جدایها حکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند
در نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پردهایش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند
قصهای عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

[illegible]

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه جانت زان غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک رنجور و تدبیر کردن در صحت او

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و دُرّ و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نه همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا و خواب دیدن او [illegible]

[illegible]

۲

[illegible] و یافتن طبیب الهی و حاصل شدن مراد از ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایه / آفتابی در میان سایه
می رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحرآشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر
از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب   شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت   همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت   وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر   گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای نور حق و دفع حرج   معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال   مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دلست   دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی   ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی   قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم   دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند   بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید   هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند   آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون   استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت   لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود   بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست   تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست   عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان   چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست   لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت   چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد   شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر   چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست   شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد   می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر   نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو   تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید   شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او   شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست   بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها   باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود   عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا   کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق   ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست   شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر

قال

اگر عارف ایسک [illegible] افشا کلام [illegible]

قال اطعمنی فانی جائع   واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی   هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول   باز گو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من   می‌نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان   نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه   بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت   اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو   بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گوی   رو تمام این حکایت باز گوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را   دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها   تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی   جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست   که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت   خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک   باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد   پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش   ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب   خار در دل چون بود واده جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی   دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد   خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند   عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد   جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود   دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان   باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش   از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش   سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان   او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را برشمرد   بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش   در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم در گذشت   رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک   باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد   نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند   تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد   کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت   اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر   او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود   در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من   آن کنم با تو که باران با چمن

فضل علم و حکمت [illegible]

با کنیزک

من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدها باشد حقیقی دلپذیر / وعدها باشد مجازی تاسهگیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهای نااهل شد رنج روان

دریافتن ولی رنج را و عرض کردن او را پیش پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمهٔ آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند باوردن مرد زرگر

چون سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مهروی را / جفت کرد آن هر دو صحبتجوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / مینداند که نخسپد خون من
بر من است امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازهتر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی اومید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان / مست عقل است او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
میبلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

حکایت بقالی و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

گربه‌ای برجست ناگه بر دکان   بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت   شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش   بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب   بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد   مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ   کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان   چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را   تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار   بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت   تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت   با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان   بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی   تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را   کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد   کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند   اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر   ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی   هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل   لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب   زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور   این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین   فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا   آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد   وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد   این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست   آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب   او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس   هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را   برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف   زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا   رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع   آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم   آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او   فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و آن بهر ستیز   بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز   از پی استیزه آید نه نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات   با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت   بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند   هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود   هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود   ور منافق گویی پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست   نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست   لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون   همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست   پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست   تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب   بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان   در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان   برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار   بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک   هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد   آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد   چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان   حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب   صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن   صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند   بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر   وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد   بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید   پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد   بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد   اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این   جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست   بل چنان حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست   وان یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس   بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر   تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش   از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون   تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست   کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند   بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند   مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب   باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز   دشمن عیسی و نصرانی‌گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او   جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا   آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ   رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام   پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو   احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن   گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم   مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یارب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادیگاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس وزیر با نصاری

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس

موشکافان

متابعت کردن نصاری وزیر را

موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی ازان وعظ بجان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دمبدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی می‌کنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان از حکم و گفتار و قصص
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / عقل را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / چونکه نور صبحدم سر بر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد اومید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل او در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مرده او زین عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده کرد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو

ظاهر نقره

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه‌کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام پنهان شاه با وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون کاه ایشان را بباد

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ور نه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر قوم ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مباش / رو سر خود گیر و سرگردان مباش
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی نوا ز گلزار وحدت بو بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نی در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا سازست چه بود کیمیا / معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
گر نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

همچو شه نادان و غافل بد وزیر

بیان خسارت وزیر در این مکر

پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا

صد هزاران

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
پس تو خود را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سوزیش من سوداییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

در خیالاتش چو سوفسطاییم
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

گفت هان ای سخرگان گفت و گو

دفع گفتن وزیر مریدان را

وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست

اسیر اولق

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید   تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری   تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما   سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد   عیسی جان پای بر دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت   گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد   سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت   موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست   موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور   تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار   مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان با وزیر که خلوت مشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو   این فریب و این جفا با ما مکن
چارپا را قدر طاقت بار نه   بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست   طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر   طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن   هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود   لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود   بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو از نطق تو خامش می‌کند   گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی   خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک   ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست   با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را   معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست   جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید   پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین   گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست   ور نیم این زحمت و آزار چیست

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

من نخواهم شد ازین خلوت برون   زانکه مشغولم به احوال درون
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست   گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان   آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک   گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی   زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما   تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد   آنکه ناپیداست از ما کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر   نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه   عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند   گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع   نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست   ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست   ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست   وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او   ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی   بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست   وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو   می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه   می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین   جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا   می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو   هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر   هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو   بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند   کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند   بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان   زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو   ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان   قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست   اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیی جبریند   کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار   جاهلان را کار دنیی اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش   می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما   باز گوییم از تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد   کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد   کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین   وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست   بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام   رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

بمعنی مقابله

تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد خویش ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی این امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدو دادیم تمام
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند لا نفرق بین احد

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت امرا در ولی عهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست وانکو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانکه پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیدست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
یک زمانی صحبت با اولیا / بهتر از صد سال بودن در تقا
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو اومیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام مذکور بود در انجیل

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بران نام شریف / رو نهادندی بران وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدندی از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
زان گروه دیگر از نصرانیان / ~~نام احمد داشتندی مستهان~~
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست

گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه‌آبهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن در پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه می‌رهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر وا ره از بوجهل تن

به سخن آمدن طفل و تحریض کردن خلق را در افتادن بآتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجدهٔ بت می نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد علیه السلام بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آن پادشاه جهود مر آتش را

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن نفس و هوا بر هم مزن / کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه

۷۱۶۹۰

آنکه بودست امه الهاویه   هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویای ویست   اصلها مر فرعها را در پی است
آب در حوض ار زندانیست   باد نشفش میکند کارکانیست
می رهاند می برد تا معدنش   اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان   اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم   صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی   متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال   ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها   کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما   ذا فلا زلت علیه قایما
پارسی گوییم یعنی این کشش   زان طرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است   کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین   ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود   چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود   گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان   ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما   آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت   عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر   چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب   چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب   لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند   تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را   و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش   بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین می‌ربود   آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر   کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا   تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر   مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم   من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین   از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید   قول پیغمبر بجان و دل گزید
جمله گفتند ای حکیم با خبر   الحذر دع لیس یغنی عن قدر

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

در حذر شوریدن شور و شرست   رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز   تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق   تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست   این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر باواز بلند   با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو   از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق   لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر   چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا   بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیلش دام بود   آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود   حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش   وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست   رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض   یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود   مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود   در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا   می پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند   حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه   گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد   هم تواند کو ز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد   نردبانی پیش پای ما نهاد

ترجیح نهادن شیر جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام   هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ   دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد   بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست   آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی   در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد   بار برگیرد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا   قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی   وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود   جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند   جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب   تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای کاهل بی اعتبار   جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان   مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی   مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود   سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار   می‌برد بی‌شکر را تا قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن   کشت کن پس تکیه بر جبار کن
جمله با وی بانگها برداشتند   کان حریصان که سببها کاشتند

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزار از مرد و زن   پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان   همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه   که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال   لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل   روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار   ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ترسیدن عزرائیل علیه السلام بر مردی گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر او و ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت اکنون هین چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندوستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندوستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فایده جهد را بیان کردن

گفت شیر آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیی بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیی بارد است / مکرها در ترک دنیی وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتیست / آب اندر زیر کشتی پشتیست
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

جهد

جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار نخجیران بر خرگوش که در تأخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید

جواب گفتن خرگوش ایشان را

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود

اعتراض نخجیران بر قول خرگوش

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

جواب خرگوش نخجیران را

معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف و صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

نقش بر دیوار

بفتح [illegible] والکاف [illegible]

این سخن پایان ندارد هوش دار گوش سوی قصه خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان می زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشه خود را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد

منع کردن خرگوش راز را ازیشان

گفت پیغمبر بکن ای رای زن مشورت کالمستشار موتمن
گفت هر رازی نشاید باز گفت جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصه مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو طالبا زان جیانست
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شود مرد حکیم تا ز دو کردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس و ظن او

آن مگس بر برگ کاه و بول خر همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس وهم او بول خر و تصویر خس
ماند احوالت بدان طرفه مگس کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی‌شراب ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان گفته من عنقای وقتم بی‌گمان
گر مگس تاویل بگذارد برای آن مگس را بخت گرداند همای

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

آن مگس نبود کش این عبرت بود روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه بانگ دیوان و غولانست آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب   هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن   باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست   چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار   کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا   جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست   بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند   نام احمد تا ابد برمی‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست   چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر   قصهٔ خرگوش گوی و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر کردن وی

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد   مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز   تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل   تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب   می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت   چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی   صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش   زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را   تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز   می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد   و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر   هر طرف پرسان و جویان دربدر
کان که دزدید اسب ما را کو و کیست   این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو   با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم   چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را   تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو   شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود   پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون   همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها   و اندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست   نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست   کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها   پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ   وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید   تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود   چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ   ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور   ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود   تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار ما لا تدرکه   و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان   یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست   تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف   بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت   از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد   موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون   باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست   مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا   در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما   بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد   مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست   چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز   در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع   می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست   نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور   دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او   خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود   وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف   بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام   من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین   امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن   غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش نزد شیر از سستی و دیر آمدن

گفت خرگوش الامان عذریم هست   گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان   این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید   عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود   عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی   من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار   عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود   گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد   هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم   از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او   جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف   سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر   جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه کرا ای شرم دار   پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم   گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من   ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من   هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد   حال ما این بود با تو گفته شد

از وظیفه بعد از این امید بر
حق همی گویم ترا ای زفت مر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیش در شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاوزی به پیش
تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را بهامون می‌برد
آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسیی فرعون را با رود نیل
می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه‌ای نمرود را با نیم پر
می‌شکافد بی محابا درز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود
بین جزای آنک شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود
حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گر چه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر بتن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله می‌کن کای تو علام الغیوب
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

گر سگی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی
نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن
چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند

هم‌زبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک

هم‌زبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و ترک هم‌زبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از هم‌زبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نه و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید بنده را با خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونک دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر می‌دار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
در بیابانهای بی آب عمیق

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را

زاغ چون بشنود آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاص خود لاف دروغین و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفس اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای
قول دشمن مشنو از بهر خدای

گر به بطلانست دعوی کردنم
من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست
صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
تا بپایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد
آنک چستش خواند او کاهل نشد

هر که آخر مؤمنست اول بدید
هر که آخر کافر او را شد پدید

اسم هر چیزی تو از دانا شنو
سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا
نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت پرست
لیک مؤمن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی
پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بود این منی اندر عدم
پیش حق موجود نه بیش و نه کم

حاصل آن آمد حقیقت نام ما
پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهد
نه بر آن کو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون بنور پاک دید
جان و سر نامها گشتش پدید

چون ملک انوار حق در وی بیافت
در سجود افتاد و در خدمت شتافت

این چنین آدم که نامش می‌برم
گر ستایم تا قیامت قاصرم

این همه دانست و چون آمد قضا
دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود
یا به تأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت
طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه
دید برده دزد رخت از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش
شیر و اژدرها شود زو همچو موش

خر کدامی هیزم کاه حکم / غر نه تنها جا بجا در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات از او / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا کز زین بلای مر دریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آنکه اندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

پرسیدن شیر از خرگوش از سبب واپس کشیدن پای

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وا ندیدی از بدی

مناجات

اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آبی خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تگ این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوانان را چگونه مکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی کی باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق به دور و نوبت این تأیید را / می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول روم تا امیر المومنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آن است آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل   گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا   زیر سایه خفته بین سایه خدا

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه زیر درخت خفته

آمد او آنجا و از دور ایستاد   مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول   حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر   این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام   پیش سلطانان مه بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود   هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ   روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار   همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران   دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین   من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست   هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید   ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست   بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم با امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام   گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند   ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان   هست درخور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند   مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس   درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق   وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را   تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس   وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز   وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس   خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان   نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد   وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست   وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح   پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش   وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت   جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی   مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت   تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین   جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص   گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش   چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود   خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند   زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد   گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم

گفت با جسم آیتی تا جان شد او   گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف   در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند   کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است   کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است   حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان   آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف   زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان   کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را   تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان   وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است   گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد   وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست   این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بریشان گشت فاش   ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست   قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ   در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را   از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود   چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر   در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال   چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد   در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان   تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از عقل و جان   می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر   زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز   جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت آدم علیه السلام زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا انفسنا و اضافت ابلیس گناه خود را بخدا

کرد حق و کرد ما هر دو ببین   کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان   پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست   فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض   کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف   پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان   تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان   چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر   وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی   کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا   او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد   زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من   آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بر آن … چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم … گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که حرمت ارد او حرمت برد … هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین … یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار … تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش … وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس … لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش … چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر … تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود … آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست … بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود … این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان … بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست … گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب … بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی … لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست … از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر وهو معکم اینما کنتم الایه

بار دیگر ما بقصه آمدیم … ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست … ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم … ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم … ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست … ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ … چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجسام

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر … حبس آن صافی درین جای کدر
از عمر چون آن رسول این را شنید … روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب … گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع … بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده … جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحث شگرفی میکنی … معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را … بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای … تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد … چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی … صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست … فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده … پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو … ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود … نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس … پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر … گو بشو سرکنگبین او از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست … چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام … نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد … آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت … دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر … نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد … ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان … گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد … در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست … مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی … با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا … ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر … اولیا و انبیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص … مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست … می نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند … انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین … که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص … جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار … تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست … در ره این از بند آهن کی کمست

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد که بطوطیان هندوستان هنگام رفتن تجارت

این حکایت بشنو ای زیبا رفیق … تا بدانی شرط این بحر عمیق
بود بازرگان و او را طوطیی … در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد … سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود … گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد … جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان … کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان … چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست … از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست … وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق … جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت … که شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان … من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار … یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود … خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود … من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من … گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز … چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو … وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست … چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ … با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست و نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بو العجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

دیدن خواجه طوطیان هند را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطیان

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا گفتم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاهی از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمانی زخم و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس سره
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

لعا

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران موسی علیه السلام را که چه فرمایی اول تو اندازی عصا موسی گفت اول شما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته‌ست کامل را حلال / تو نه کاملی مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی‌تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها / و اطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا نور ریک و ملول و تیره‌ای
دانکه باد بولعین شیره‌ای

لقمه کو نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیدهٔ اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو
با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دانکه جست آن از کمان

وا نگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست
وان موالیدش به حکم خلق نیست

بی‌شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ار چه نسبتشان به ماست

زید پرانید تیری سوی عمرو
عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد
دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آن دم ار مرد از وجل
دردها می‌زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او
زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار
گر چه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالید است حق را مستطاع

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز گردانند ز راه

بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی زان دست رب

گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را محو کرد و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها
باز خوان من آیة او ننسها

آیهٔ انسوکم ذکری بخوان
قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون به تذکیر و به نسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون به نسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتم سخریة اهل السمو
از نبی خوانید تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

من تمام

ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها الم تعلم ان الله علی کل شیء قدیر

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان
با وی است و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر می‌کند
آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسند از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید به تو
تا در اسباب بگشاید به تو

پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد
خوی این خوش‌خو به آن منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم به خصم خود شتاب

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحه کردن خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه بر جست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین
این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش‌الحان من
راح روح و روضه و ریحان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون تویی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان می‌کند
گر چه هر چه گوییش آن می‌کند

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده به کین من کمان

نک بپرانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا صبح ظلمت سوز من
ای دریغا نور صبح افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدنست
وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه ست
آنکه افزون از بیان و دمدمه ست

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد از او
می‌پذیری ظلم را چون داد از او

ای که جانرا بهر تن می‌سوختی / سوختی جانرا و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را بازدانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن
جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

تفسیر قول حکیم رحمه الله علیه بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد اینک توی
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدا ترا / ای بهانه شکر لبهات را
این جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بخواجهٔ تاجر و حکایت او

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار

در پناه

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پرآتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گر چه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد کز خدا نامش کنند / تا بدین سالوس بدنامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

اندر چه

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند / پیش از آن کین بادها نشفش کند
گر چه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روزی بی نوایی رفت در گورستان چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یار رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

ساز

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گر چه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخود اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگرگون بمن بنمود دست / لقمهٔ چندی در اندر زه ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمه این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان‌کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار را بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش‌کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب‌سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از او مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو بنشسته تا جو پیش کو / پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی‌جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

قصهٔ سوال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده باب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک‌مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند زان لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هات می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فگندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست این باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم قدس الله روحه العزیز

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سرد نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه ازو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است

پرسیدن صدیقه از مصطفی علیه السلام که سر باران امروزینه چه بود

بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سؤالش کرد صدیقه رفیق / با خشوع و با ادب از جوش عشق
گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز باران‌های رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / پس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو بودها مست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بردار و بدان مرد ده که در گورستان خفته است

مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرده‌اند آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ هش دار خوب
آنچه گفتم زآگهی چوب و سنگ / در بیانش قصهٔ بشنو بی‌درنگ

نالیدن استن حنانه چون برای پیغمبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی علیه السلام با آن استون صریح و روشن

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که به ظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چه‌ها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان و معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنانک از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا به ناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست بوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیت محمد علیه الصلوة والسلام

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر باو آنکه هاتف داد

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگویم در گوشت از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازار منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه

حق است

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر زمین باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثش بخورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ازین من داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا

چه غذا ما بی غذا خود گشته‌ایم / با تبیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطاها ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن بر کنم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن

بهر این گفتند دانایان به فن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده‌ی فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانه‌ی مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق بندد که او کسیست و بدین اعتقاد به مقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد ولیکن نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

این هم

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزیاد او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پرمیوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله‌ی مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / نفس و عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو … او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار … کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار … در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین … آنچ خود دیدی فسون خود ببین
تو به نام حق فریبی مر مرا … تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو … نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من … من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخمم رگ جانت بر درد … یا که همچون من به زندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها … خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویش

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن … فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه … کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش … چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر … پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش … بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند … بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد … از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش … خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی … گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان … ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست … سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال … روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان … کی کنند استمگری بر بیدلان
آتشش سوزد که دارد این گمان … بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر و فخری از گزافست و مجاز … نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی … یار گیرم مار گیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم … تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدو جان اوست … من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون … این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست … از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان … زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی … خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ نماید چون تابه‌ها از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌ها دیگر آن راستگوتر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت … زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی … راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب … نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز … ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند کای صدر الوری … راست گو گفتی دو ضد گو چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست … ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا … زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود … کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو … تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال … زانکه در فقرست نور ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین … از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر … همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی … تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان … بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد … واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال … صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم … پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند … بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند … از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم … از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش بو نکرد … بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است … در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان … آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود … مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی … خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم … روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو … ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد … کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش گردی وگرنه آن کنم … که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست … گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم … از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی … گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست … حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست … بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا … من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این … از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو … هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی … از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن … هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون … تو چنینی با منی ای جان برون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی … زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه … ای تبرای ترا جان عذر خواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من … چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است … هرچه گویی پخت گویم سوخته است
من سپاناخم تو با هر چم پزی … گر ترشی گر شیرین می‌سزی

کفر گفتم نک به ایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تو / ز اعتقاد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که لطفت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / او که بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیها آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بزن بانچه التماس زن بود از طلب معیشت و اعتراض زن را اشارت حق دانستن بیت نزد عقل هر داننده هست که با گردنده گردانندهٔ هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد نظر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون در خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای / مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلی من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
زانکه زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال / رنگ که خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نه که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خسر الدنیا والآخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا
نی باسفل میرود نی بر علی

آن حکیمش گفت کز جذب سما
از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته
در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا
کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش میکند از شش جهات
زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذوالجلال
دانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند
کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست
کو اسیر و سغبهٔ انسانیست

مرتبهٔ انسان بدست اولیا
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر
میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
یک قلاوزست جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز
منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای
شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه
پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون
رحمت حقست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود آن رهنمایش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس و ناقهٔ صالح را علیه السلام چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگرچه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا الایه

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند
نان کور و آب کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست
خونبهای اشتری شهری درست

روح همچون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

جسم خاکی را بدان پیوست جان
تا بیازارند و بینند امتحان

روح صالح قابل آزار نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان
تا بیازارند و بینند امتحان

بیخبر کا

بیخبر کازار این آزار اوست
آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله
تا که گردد جمله عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد
بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر از جان‌ستان
آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جملتان گردد دگر
رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول رویتان چون زعفران
در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه
بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید
کرهٔ ناقه بسوی که دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست
ورنه خود مرغ امید از دام جست

کس نتانست اندر آن کره رسید
رفت در کهسارها شد ناپدید

همچو روح پاک کو از ننگ تن
میگریزد جانب رب المنن

چون شنیدند این از و جمله تنگ
در پی اشتر دویدند همچو سگ

گفت دیدید این قضا مبرم شدست
صورت امید را گردن زدست

کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش
که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن
ورنه نومیدید و ساعدها گزان

چون شنیدند این وعید منکدر
چشم بنهادند و آنرا منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد
میزدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند
همچو مرغان در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آندم زن که تعلیمت کنند
ور چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید
نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها
اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد

گفت ای قوم بباطل زیسته
وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان
پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بس که کردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرده در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم
بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما
روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر
گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته
شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن
زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون
غم شما بودید ای قوم حرون

هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
ریش سر چون شد کسی مو بر کند

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر
نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر

کژ مخوان ای راست خواننده مبین
کیف آسی قل لقوم ظالمین

خلف

باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود / قطره بی علت از دریای جود
عقل او مسکوت کرد و گریه چیست / بر چنان افسوسیان باید گریست
بر چه می گرید بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه توز بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه شان / بر دهان و چشم کژدم خانه شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیر خری جمله گشته پیر خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانک عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می زنند / کینه ها از سینه ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره می زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسید / باز تا سالی گل احمر رسید
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر و مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود

مراد از شکر [illegible]

آب در غوره

آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در مقام معنی آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید که گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لیغفر لک الله ما تقدم

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می بست دم
چون بر او بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بخشی این کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه ست و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلاة / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام

تا محبت در درون شعله زد / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم

دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخ عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود بر گرد زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را ازینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن میتافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی‌گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بیحذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در نهم در تو بهانه و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچ قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنون کو شنید از یک کسی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند شاه غنی
تو گواهی غیر گفت و گوی و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد با امیر المؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای شه این کوزه و آب را بپذیر / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پرش دار از خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست و راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را مهر نهادن زن بروی از غلبت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآبش شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه گوهر باشد آب کوثرست / قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دارالخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترید دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آیت جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است و تشنهٔ غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میکشد
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده / پرخیالی اعمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطی است / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر شه بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او بدید / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیزه دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی تاب آفتاب زده باشد و جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بدین دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند ابدا و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب

اذا زنیت فازن بالحره / و اذا سرقت فاسرق الدره
فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار می‌خور خار مقرون گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت فرموده با کمال بی‌نیازی و سبوی ان را پر زر فرمودن

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلهش برید
از ره خشک آمدست او از سفر / از ره دجلهش بود نزدیکتر
پس نقیبان را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را ... وان عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود ... این چنین نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر ... کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجله خوبی اوست ... کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد ... خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد ... خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی قطره‌ای از دجله‌ای ... آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند ... بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده ... وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته ... صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال ... عقل جزو را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب ... خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند ... پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران ... زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین ... تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی ... تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی ... بیخبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی ... چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان ... کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود ... کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرابی بینوایی می‌کشید ... تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه ... در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق ... از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه ... بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین ... آید از گفت شکش بوی یقین
کف کژی کز بحر صدق انگیخته است ... اصل صاف آن فرع آمیخته است
آن کفش را صافی و محقوق دان ... همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او ... خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی ... ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی ... طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بیابد مؤمنی زرین وثن ... کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند ... صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن ... زانکه صورت مانع است و راه‌زن
ذات زرش ذات ربانیت است ... نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز ... وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور ... صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب ... خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او ... بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست ... تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر ... همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش ... پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن ... هم سرست و پا و هم بی هر دوان

شاخی از دجله خدا

حاش لله این حکایت نیست هین ... نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود ... هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک ... جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن را حرص و طمع ... این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست ... زانکه کل را گونه‌گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل ... نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود ... بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب ... تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج ... صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها ... فکر شیرست و دل تو بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست ... زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین ... احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار ... تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی ... تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف ... مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست ... گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد ... از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست ... عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسودائیست ... روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب ... او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او ... شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست ... پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان ... تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این ... تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات ... یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان ... لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست و ابلهست ... هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همی گویند هر نقش و نگار ... مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره ... کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند ... چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش ... آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید ... چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا نمیرد نان کجا قوت دهد ... ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه ... کی شود خود صحت افزا ادویه

صفت پیر و مطاوعت او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر ... یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست ... لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای ... لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست ... درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان ... پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه ... خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر ... کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست ... با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن ... خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانک عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوهن / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول علیه السلام علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقلی و بندهٔ خاص تا از همه پیشقدم‌تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / بر گزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر

[illegible]

و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو دست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گر چه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنک جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست

[illegible]

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چونک ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخش خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و جگر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آ ای گرگ بخش کن صیدها را در میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه اوی هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس کی در یاری بکوفت گفت کیستی آن گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باسوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان آن کو بنده که گفت منم و بغربت و ریاضت آن کشیدن او یکسال جهت استغفار و بازگشتن آن مستغفر بر خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست و جواب گفتن آن مستغفر که توی بر در

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز ران
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / که درو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم

بار بستی تنگتر بود از خیال / زان شود دوری همچون هلال
بازگشت جان ز حس و رنگ / تنگتر آمد کز نوا نیست تنگ
علت تثلیث ترکیب عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان بسوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بر آن جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم در دهان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعون و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای میپیچید در میان این بحقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا برهم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یا

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم شدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر کرا از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
آشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون شد و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر
ارمغان کو از برای روز نشر

جئتمونا و فرادی بی‌نوا
هم بدان سان که خلقناکم کذا

حکایت ارمغان از مهمان

هین چه آوردید دست آویز را
ارمغانی روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود
وعدهٔ امروز باطلتان نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری
پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه منکر چنین دست تهی
در در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور
ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون
باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین
تا ببخشندت حواس نوربین

وز جهان چون رحم بیرون روی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند
عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ
نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حامل تو مر حواست را کنون
کند و مانده می‌شوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب
ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را
پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود
در قیام و در تقلب هم رقود

می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال
بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن
چیست آن ذات الشمال اشغال تن

می‌رود این هر دو کار از اولیا
بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر
ذات کُه باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را ببینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم
قطره‌ای را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست
غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آیینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد نیستی
نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است
سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست
آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست

چونکه جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود
که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار
آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها برملا
گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها

نقصها آیینهٔ وصف کمال
وان حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین
زانکه با سرکه پدیدست انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین‌رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه‌دان پرفطن
جویهای نفس و کل را جوی‌کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد
نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را
رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافته است
پرتو مرهم بر آنجا تافته است

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش
وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود
کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق
او همان را وانبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی
او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه می‌گوید رسول مستنیر
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول

هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
شد عدو مصطفی و دین بکین

مصطفی فرمود کای گبر عنود
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودیی
این چنین آب سیه نگشودیی

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند بربست این او را دهان

اندرون می‌سوختش هم زین سبب
توبه کردن می‌نیارست این عجب

آه می‌کرد و نبودش آه سود
چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون
نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم
می‌نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست
مرشد تو سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مر ورا زنبور اگر نیشی زند طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تو غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد لیک ترسم تا نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن گو برو سر را بر آن دیوار زن
فلسفی کو منکر حنانه است از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین چند واویلا برآید ز اهل دین

نطق آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل

بر دکان هر زرنما خندان شدست زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین بود ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او صحت رنجور بود افسون او
پنجه با موسی در آورد از کبر و کمال آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنین باشی ولی در حد خویش الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد آن نادره را چون شما حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل زانکه بی عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا اختیار کردن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش چیست بر شیر اعتمادی گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را جز که بر نیشی نکوبد نیش را

تیشه را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی او / همچو چرخی کو اسیر آب جو
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز که جان پرهوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشاند ساحلش در موج گاه / آن کند با او که صرصر با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت این دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه / که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
در حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته که عیادت کرده‌ام / حق همسایه بجای آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتموا / انکم فی المعصیة ازددتموا
گفت پیغامبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف اندر خورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانها اولیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش تویی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری بصوت آموخته / صد قیاس و صد هوس افروخته
همچو آن بیچارگان از تو خبست / گربه پندار اصحاب کهف هست

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دل می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی خبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می‌فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی خبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی

آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها

آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش

هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / و آن خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود

چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزینه باز کرد آن تا ستند

[illegible]

رفت فکر و روشنایی یافتند   نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند   میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   بر صدف آید ضرر نی بر گهر
تا نقوش هشت جنت تافتست   لوح دلشان را پذیرا یافتست
صد نشان از عرش و کرسی و خلا   چه نشان بل عین دیدار خدا
برتر از عرش و کرسی و خلا   ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را   کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا موقنا باز اوش گفت   کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها   شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان   که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست   صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد   عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار   در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان   من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من   هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را   همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست   پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه   یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود   در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام   من سمات الله یعرف کلهم
تن چو مادر طفل جان را حامله   مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر   تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او   رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود   پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان   روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست   آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود   کندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش   لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را   تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران   تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه   ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک   چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من   فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس   لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

جواب گفتن زید رسول علیه السلام را که احوال خلق بر من روشن است پوشیده نیست

یا رسول الله بگویم سر حشر   در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم   تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را   تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را   نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال   وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا نمایم هفت سوراخ نفاق   در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا   بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان   پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش   کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر می‌دوند   یک بیک را وا نمایم تا کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من   نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار   در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند   از لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه   از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول   لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب   داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد   عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف   آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس   بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی   گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی   بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند   آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت   که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان   کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را   که تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل   آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد   نه جنون ماند به پیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی   بیند از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد   وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای   مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر   بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست   این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان   هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار   ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت   ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند   ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه   بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان   می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا   همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص   یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب   با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است   او درون تن برون را بنده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود   ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردنی   ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگویم بریشان ای عجب
طرفه وصلت طرح بنهای غیب

دل که مکر سلیمان یافتست
کو مهار پنج حس بر تافتست

پنج حسی از برون میسور او
پنج حس از درون مأمور او

ده حس است و هفت اندام و دگر
آنچه اندر گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری
بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین ملکت بری باشی ز ریو
خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
بر شما محتوم تا یوم التناد

مکر خود را گر تو انکار آوری
از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که آوردیم او خورد

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن
در میان بندگانش خوارتن

می‌فرستاد او غلامان را بباغ
تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل
پرمعانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را
خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب
در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا
بندهٔ خاین نباشد مرتضا

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرای کلان
تو سواره ما پیاده می‌دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را
صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها
می‌دویدند آن نفر تحت و علا

قی در افتادند ایشان از عنا
آب می‌آورد زیشان میوه‌ها

چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف
می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود
پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها
بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت
جملة الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران
که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چند چند
نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ
مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات للخبیثین حکمتست
زشت را هم زشت جفت و بابتست

پس تو هر جفتی که میخواهی برو
محو و هم‌شکل و صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو
دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب
سر مکش از دوست و اسجد واقترب

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید
بر براق ناطقه بربند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را
می‌دراند پرده‌های غیب را

غیب مطلوب حق آمد چندگاه
این دهل زن را بران بربند راه

تک مرو درکش عنان مستور به
هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی‌خواهد که نومیدان او
زین عبادت هم نگردانند رو

هم بامیدی مشرف می‌شوند
چند روزی در رکابش می‌دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه
بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر
با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود
تا پس این پرده پرورده شود

چون دریدی پرده کو خوف و رجا
غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یک فتا
که سلیمانست ماهی‌گیر ما

گر ویست این از چه فردست و خفیست
ور نه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می‌بود او دودل
تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری
جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال
در میانشان آنکه بد صاحب خیال

چونکه در انگشتش بدید انگشتری
رفت اندیشه و تحری یکسری

گرچه هست اظهار کردن خود محال
می‌رباید جانها را از خیال

لیک یک در صد بود ایمان بغیب
نیک آن بگذر از نزد و ریب

وهم آنگاهست کان پوشیده است
این تحری از پی نادیده است

شد خیال غایب اندر سینه زفت
چونکه حاضر شد خیال او برفت

گر سمای نور بی باریده نیست
هم زمین تار بی بالیده نیست

یؤمنون بالغیب می‌باید مرا
زان ببستم روزن فانی سرا

چون شکافم آسمان را در ظهور
چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری گسترند
هر کسی رو جانبی می‌آورند

مدتی معکوس باشد کارها
شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی همتی
بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش
حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او
تا که در غیبت بود او شرم‌رو

قلعه‌داری کز کنار مملکت
دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد بمال بیکران

غایب از شه در کنار ثغرها
همچو حاضر او نگه دارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران
که بخدمت حاضرند و جان‌فشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به
پس دهان بربند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن
خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه
ای شی اعظم شهادة اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان
هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک و اهل العلوم
انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق کی بود ملک
تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب
بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را
بر نتابد بگسلد او مید را

پس ملایک را چو ما هم یار دان
جلوه‌گر خورشید را بر آسمان

کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
هر ملک دارد کمال و نور و قدر

ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع
بر مراتب هر ملک زان نور شاع

همچو پرهای عقول انسیان
که نبینی فرقشان اندر میان
بس قرین بهر بشود در نیک و بد
آن ملک باشد که پایشان نو بتاخت
وا عجبا کو ماه را هم بر نتافت
اختر اندر ره بری بر روی

گفتن پیغمبر علیه السلام زید را که این سر را فاش تر ازین مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور
کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل
که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود
که بود بر آفتابی ار شهود
ماه میگوید بخاک و ابر و فی
من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد
وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس
نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری
که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم
تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای علیل
سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا
بر روی الرحمن علی العرش استوی
حکم دل بعد ازین بی واسطه
حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو
تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را
چون قیامت مهر بند اظهار را

رجوع بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت
جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت
همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان
نی کهی یابی ره کهکشان
شد حواس و نطق بابایان ما
محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون
موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد
انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها
حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا
ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته
فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود
در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده
در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش
که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را
که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال
که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است
کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب
زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم
مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی
هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هرچه جز عشق خدای احسن است
گر شکر خواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات
صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود
شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب

در شب تاریک جوی آن روز را
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود
آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن
با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد
خواجه خفت و دزد شب در کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند
ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست
همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او
خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازین این نار نار شهوتست
کندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد
نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد بآب
زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین
نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا
نور ابراهیم را ساز اوستاد
تا ز نار نفس چون نمرود تو
وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد
او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد
زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر
همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها
تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند
بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی
می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب
کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست
شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب چه بود بر عطای نان تنید
بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید
دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه
تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من

اینچه دیدی که چنین حشمت نشست / تا جهان برقی نبود و باز جست
آنچه دیده بکر ماز آن عکس دید / در دل و جان شعله آمد بر بدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسی بتیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین نکند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
~~هیچ بی تأویل این را در پذیر~~ / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سر غیبست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاع آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نبگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر

این خطا دیدن ز ضعف عقل او[ست]

سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
آن جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / آن جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار
ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا
ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست
بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول
عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو
که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را
نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه
بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق
از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر
وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص
جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست
وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من
در خور قعرش نمی‌یابم رسن

بس کنم گر این سخن افزون شود
خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختیست
غفلت و مشغولی و بدبختیست

خون شود روزی که خونش سود نیست
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست
عدل او باشد که بندهٔ غول نیست

گشت ارسلناک شاهد در نذر
زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا
نیست اینجا جز صفات حق درآ

اندر آ کازاد کردت فضل حق
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر
سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته از کفر و خارستان او
چون گلی بشکفت در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم
تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی گناه عمر و قصد رسول
میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان
میکشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات
معصیت طاعت شد ای قوم عصات

ناامیدی را خدا گردن زدست
چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات
طاعتش میکند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم
وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد
زان گنه ما را بچاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی
گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا
تف زدی و تحفه دادم مر ترا

مر جفاگر را چنینها میدهم
پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
گنجها و ملکهای جاودان

نقل پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن امیر المؤمنین علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مردم که بر خونی خویش
نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفت پیغمبر بگوش چاکرم
که برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست
که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا
تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست
با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد بپیشم کای کریم
مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد
تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم
زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق
چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود او اعتراض
ز اعتراض خود بروید او ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود
زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست
در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند
آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها
نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد
او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را
بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز
تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد
سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید
در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد
صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر بریدان دلستان
تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر
تا بیابد نخل قامتها و بر

میکند از باغ دانا آن حشیش
تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب
تا رهد از درد و بیماری حبیب

بس زیادتها درون نقصهاست
مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده شد حلق رزق خوار
یرزقون فرحین شد گوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل
حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین
تا چه زاید کن قیاس آن برین

حلق ثالث زاید و تیمار او
شربت حق باشد و انوار هو
حلق ببریده خورد شربت ولی
حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون همت کوته بنان
تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید
کاب رو بردی پی نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان
رو مگردان از محلهٔ گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا
در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او
پس رفو باشد یقین اشکست او

گر تو آن را بشکنی گوید بیا
تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او
مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر
پس بیک ساعت کند معمورتر

گر یکی سر را ببرد از بدن
صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات
یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود که از سر و بری تا او خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا ان حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود ببین
چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن او

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن برکند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس گستاخ نو مسلم کند
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلباً هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبیر و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را خوانی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوز است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

باز گشتن بحکایت علی کرم الله وجهه و مسامحه کردن او با خونی خویش . . .

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت خونی را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال

ظاهرش

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دایما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه مر بار دیگر که ای امیر المؤمنین مرا بکش و از این قضا مرا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگستان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است الدنیا جیفة بلکه بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضاً فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع دین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان بشر / دانکه میراث ابلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونک اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانک آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت ۱
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست هیچ پایان پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای

من غلام آن چراغ چشم‌جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او به تیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونک صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربا گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونک صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن

تا خداش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت هذا الجلد الاول من المثنوی الشریف بید الحقیر درویش ابراهیم
فی ۷ ربیع ثانی سنه ۱۰۲۶ در قیص…

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از بهرهای آدمیان است که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتوان جنبیدن چنانکه در بینی اشتر اگر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسبد وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیزی را نه بی حساب بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند ویرزق من یشاء بغیر حساب شده ومن لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت این گفته اند صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست یحبهم تمامست یحبونه کدامست والله اعلم وبه العصمة والتوفیق

۵۵

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها شکفته بود (ناکفته)
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندران بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفات آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / آن پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد که من بس بی‌فرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات الطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند

چشم چون

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش میجستم بسی / هیچ مینمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار برناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

خاک بر دلداری اغیار پاش / رو اشداء علی الکفار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جانم مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کرده است او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجو / خار روییده جزای کشت او
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لا حول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر ز دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
پیشتر ز انگور میها دیده‌اند / پیش از معدوم شیء را دیده‌اند
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شیء را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
چون کنم لب را گر او نیست راه / فکر کن تا وانماید ره آگه
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه آن خوابهاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر

روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی برنشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او جستی سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین

جنبها با جنبها آمیخته / زین نجارش زینتی انگیخته
گرد آمیزند عود و شکرش / بر گزینند یک یک از دیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانها را بر طبق
پیش ازین ما امت واحد بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلا
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید می رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو

او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو طاووسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیر زن

این نه آن بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بسوی گنده پیر
باز می مالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حری / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می دمید
گفت یارب آنچه دور رحمتست / برگذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
تو ازان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری
تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر
وان دو پستان می‌خلد از مهر در

کنت کنزا رحمة مخفیة
فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که میجویی بجان
او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم
تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو
کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان
هم بدان قوت تو دل را وا رهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال
رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش
چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وامدار
از جوامردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته
جان و مال و خانقه در باخته

وام او را حق ز هر جا میگزارد
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها
دو فرشته میکنند ایدر دعا

کای خدا تو منفقان را ده خلف
ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل وار
کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زین رویند و خوش
تو بدان قالب بمنگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا
جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد
می‌ستد میداد همچون پای‌مرد

تخمها می‌کاشت تا روز اجل
تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید
در وجود خود نشان مرگ دید

وامداران گرد او بنشسته جمع
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع

وامداران گشته نومید و ترش
درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر
نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر
که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
یک زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون آمد بدر
تا خرد او جمله حلوا را بزر

گفت او را جمله این حلوا بچند
گفت کودک نیم دینار و اند

گفت نی از صوفیان افزون مجو
نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
تو ببین اسرار سراندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نوال
نک تبرک خوش خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد
گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم
وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین
ناله و گریه برآورد و حنین

میگریست از غبن کودک های های
که مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی
بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو
سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو

از غریو کودک آنجا خیر و شر
گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر روم من پیش او دست تهی
او مرا بکشد اجازت می‌دهی

وان غریمان هم بانکار و جحود
رو بشیخ آورده کین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم می‌بری
از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف
درکشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با اجل خوش شادکام
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند
از ترش‌رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک
از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد
مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد

کارک خود میگزارد هر کسی
آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب
آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه می‌شکافد نیم شب
ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند
وان جهود از خشم سبلت میکند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
خاصه ماهی کو بود خاص اله

میخورد شه بر لب جو تا سحر
در سماع از بانگ چغزان بیخبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند
همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز
قوت پیران ازین بیش است نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چارصد دینار بر گوشهٔ طبق
نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد
وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا وا کرد رو
خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود
کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سرست این چه سلطانیست باز
ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن
بس پراکنده که رفت از ما سخن

ما که کورانه عصاها میزنیم
لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب
هرزه گویان از قیاس خود جواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو
گشت از انکار خضری زرد رو

با چنان چشمی که بالا میشتافت
نور چشمش آسمان را میشکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا
از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
من بحل کردم شما را آن حلال

سر این آن بود کز حق خواستم
لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگر چه اندکست
لیک موقوف غریو کودکست

تا نگرید کودک حلوافروش
بحر رحمت در نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف زاری دان درست

گر همی خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده کی کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی‌ات / کام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته نی وجه و وجوه از هر گروه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / کای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضری

گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی می‌خورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری
روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو اوست

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو در این شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف شدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده / لاجرم غافل درین پیچیده
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روز چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وآن مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچ من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچ من دادم به تو / باز ده آنچ فرستادم به تو
گفت پیغامبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

خشم ابراهیم با بر آفلان

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانک آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه بر خاستی / در نفاق آن آینه چون ما ستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان / مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانک آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی‌پامزد و بی‌دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانک در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب حور
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کز درین زندان بماند او مستقیم / یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا ز وقفی کن وظیفه لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیر و کدد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او این می‌شود
هر که سردت کرد میدان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بلک از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
برنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرد مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گو بلند آوازیان / کرد و ترک و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
برنشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و صاحب اشتری / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند او بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغامبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستی است　　جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق　　که ترا رحم آورد آن ای شفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو　　ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن　　مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی　　گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست　　این چنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی　　ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم　　با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای　　زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت　　کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند　　وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان　　یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی　　نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن　　خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای　　چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست　　عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است　　عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند　　کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت　　تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم　　واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش　　خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو　　عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر　　ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد　　کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال　　اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان　　دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست　　دولتش از آب حیوان ساقیست
خود همو آبست و هم ساقی و مست　　هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس　　بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت　　بر مناسب شادی و بر قافیت
آن بود معنی که بستاند ترا　　بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند　　مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست　　قسمت این چشم خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند　　خر نبینند و به پالان برزنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست　　چند ازین پالان گری ای خرپرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا　　کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است　　در قلبت مایهٔ صد قلبت است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول　　خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا　　والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند　　چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست　　خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت　　هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر　　خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان　　من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است　　کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کیست　　پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر　　که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق　　منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد　　وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
آن غریبی خانه می‌جست از شتاب　　دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

الحکایت وفی المثل

گفت او این را اگر سقفی بدی　　پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر　　در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است　　لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند　　وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام　　لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین　　بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو　　نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش　　ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا　　آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان　　سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان　　تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر　　عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو　　مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها　　منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز　　چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس　　رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ　　دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها　　گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی　　آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان　　تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید　　خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است　　آنکه بیرون است از وی غافل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم　　تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست　　پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود　　لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر　　تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند　　زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه　　تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون　　کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد　　وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال　　دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف　　وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد　　بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کین شود و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی ورا ای زشت خو / هی بگو تا چه کرد آخر بتو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغامبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا باشد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها کمترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا شود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد کثیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب دلی کو معدنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام خود را

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را از آن فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست کرد آن چشم در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست آن فکر از شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن یک غلام را و از یکی پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید فرزندم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم از اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستی در نهادش خلقتست / هرچه گوید من نگویم تهمتست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاق بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت تو هم عیب او گو چو او / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود

گفت

گفت پیغامبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیده است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماورا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نی بالله و الله العظیم / مالک الملک به رحمان الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بلکه فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشیدرای تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از وست / مغزها نسبت بدو باشند پوست

که

از صفات خواجه تاش و یار خود / هست صد چندانکه این گفتم ز خود
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گوئی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده / از تک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست / این حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزایید ز غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه / جز خیال و جز عرض و اندیشه
کان فلان خانه که دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
جمله اجزای جهان را بی غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنین دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل آخر ظاهر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان

این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / این عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدام افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه ز میر
چون عمل بنمود پس پاداش کار / از صورها و عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر فلک می‌پوشد غمام
گفت ازین پس گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / در جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بی کار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکوئی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / چون اثر زایید آن هم شد سبب
هر سبب مادر اثر از وی ولد / چون اثر زایید آن هم شد سبب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی / دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو روئیت کرد / کاشکارا تو دوای خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و ز یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندانکه نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت گر بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
از جهان فکرت ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
دانکه نقشی و ز خرد بی‌بهره / آدمی خو نیستی خر کره
سایه را تو شخص بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک مثالی راست آمد یاد دار / تا بهم در ریخته‌ها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادثست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی کند دل خوش بحیله‌های گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این را عبث بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌ها / پس جهان بی‌فایده آخر چرا
ور جهان از یک جهت بی‌فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی آدمی نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات ویم / در دو عالم آفتابی میکنیم
باز گرد شمس می گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم خود و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
لیک اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را از آنست رد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصیر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ور نه ما آن کور را بینا کنیم
ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد سالگان را بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می زنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند

خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می نماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند و از دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می پرم / پرده‌های آسمانها می درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد کی بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم می زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من بزغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس است ابر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانندهست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفیتست / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی که بر خر کرده درست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / فن ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / برکنم آیم سوی ماء معین
فایدهٔ دیگر که دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر خشتی که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر برمی‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ویران و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی که این خاربن را که نشانده بر سر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند / بس بگفتندش بکن از آن نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
این درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
که ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
زان گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور بود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش برکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقیست این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمایی پرده سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این درزی کجاست / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
می‌جهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بوکه بر اجزای او تابد مهی / بوکه در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسه‌ها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می‌لافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتش من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هم آلوده که گریزان بود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت ذاالنون مصری

اینچنین ذاالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد

نیست امکان

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامان خوف جان / کین گروه کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذاالنون در زندان بود
یکسواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین دُرّ یتیم
دُرّ چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / اندک اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور برداری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان به دلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خوراست کان غالب‌تر است / چونکه زر بیش از مس آید آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن دُرّ لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذاالنون دیوانه نشد قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست   او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او   تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او   کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد   او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست   قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو   بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات   چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم   همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو   همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را   وانمود آنرا که گردان کار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند   تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران   زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را   باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را   وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق   تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش   تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذاالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او   بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان   بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل و ذو فنون   این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب   چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن   ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد   یا برو پوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان آور شها   رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دل خسته‌ایم   در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف   گفت او دیوانه‌گانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب   جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر   گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان   دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست   رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی   در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست   زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود   روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش   بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود   خواجه بود و از هوا آزاده بود

حکایت

گفت شاهی شیخ را اندر سخن   چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا   که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر   وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست   گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست   بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست   هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش   در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست   در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد   نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است   چون ببیند خرقه گوید عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد   نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول   تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل   نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب   در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال   پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز   که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو   سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود   بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم   موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده‌شکلی خواجه‌ای   بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس   در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام   مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود   تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین   من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده   مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم   تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند   تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی   کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن   خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی   ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان   تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان   بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خر می‌راند او   از برای مصلحت آن راه‌جو
مر ورا آزاد کردی از نخست   لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا   کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی   این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود   تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویشتن مشغول کن بر دام مزد   وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
خسته را افیون بهش میکنند   تا که پیکان از تنش بر میکنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند   او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد   از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی   می‌درآید دزد زان سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست   تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد   دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب   ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سؤر او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندیی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند / از محبت شاه بنده میکنند
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوف زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشد که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمه حسد حشم بر آن غلام خاص

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چه بود / گرچه یکسانند این دم در نمود
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق / چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده اند / تلخ گوهر شوربختان بوده اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه ازان اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می زدی خنبک بر آن کوزه گران
کوزه فقع همی سازند چند / تا ورا در کوزه فقع کنند
پادشاهی بس عظیمی بیکران / در فقع گنجد اجزای جهان
از برای شاه دامی دوخته / آخر این تدبیر ازو آموخته
نحس شاگردی که با استاد خود / همسری آغازد و آید به ضد
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده های جهل را بر هم زده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداع را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بخندد خندهٔ رضا با تو ورا / صد هزاران گل شکفته مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی اندر آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار

عکس تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدااش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های باشمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشند اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی بگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی‌علتست و مستقیم / عادتی را اندم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم بر آتش شو بسوز / گویم آتش را تو بستان برفروز
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را برو گلزار شو

چشمه

چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله
مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
یا بدریوزهٔ مقوقس از احمدی / سنگلاخ خاک مزرع ابدی
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / شرط باشد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها از آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها / من کریم من رحیم کله‌ها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است

قال علیه السلام الحکمة ضالة الحکیم

تو ببینی خواب در یک مرد را / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانی دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان او هم زکریا را بگفت / که نیایی تا سه روز از احوال گفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوت آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها کو ببیش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی زین ذکر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میکردی تو شبهای دراز / وانکه میورزی سحرگه در نیاز
وانکه آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ را / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاق است و ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / مر ترا او چید آن پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می لرزی که وای / گر رود در روز روشن نابجای
می دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
کوی خیرست این و لیکن خبر / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منکر مرا دیوانه دار
گویمش خر صاحبی گم کرده ام / رو بجست و جوی او آورده ام
دولت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید بدید
هر زمان از وی نشانی می رسید / شخص را جانی بجانی می رسید
ماهی آواره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار
ذرهای ریگ نتوانند شمرد / خاصه آن عشقی که روی عقل برد
می شمارم برگهای باغ را / می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / بهر دارویی دل ممتحن
گر نگویم از زحل استاره را / زآتشش سوزد در آن بیچاره را

می شمارم بهر رشد ممتحن

اذکر الله

اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر اول را به پیش تو کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت تو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده / در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا خود از بهر بریدن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را
ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو
گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست
این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو
جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت
رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند
دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود
چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست
زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند
ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشانهای پای آن گم شده
گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود
هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم
گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود
همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان
ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا
بی‌محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام
صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت
گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست
اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست
نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد
در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست
لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند
کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست
چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون
ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود
لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار
کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی
معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا
مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر
تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود
کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست
جز فساد جملهٔ پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی
همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود
زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو
در سفر سودی نمی‌بیند برو
روی واپس کردنش آن حرص و آز
روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا
در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین
در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود
در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین
آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز
ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل
چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن
واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن
مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را
جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست
لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن
حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش
کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان
بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست
میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست
سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف
آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان
بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت
که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانه‌ای می‌افکنند اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست خارق اسباب و عادات آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه کز چون دلبر ما سوز شد خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود زانکه خربنده ز خر واپس بود
زاخروهن مراد نفس تست کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست فکرش این کی چون علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیف عقل تو ای خربها این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر چون شب و روزی مددبخشای عمر
چونی از صفرائیان بی هنر چه هنر زاید ز صفرا دردسر
تو همان کن که کند خورشید شرق با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی تو گر آتش زنند این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار در دهان خفته می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا قصد خون کردی چه کردم مر ترا
گر ز اصلت هست با جانم ستیز تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی ز آن / زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بردرد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماندی نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس و نصیحت را ناقبول کرد

اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو مای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب روی
کنده‌ی تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن

ورنی

ور نمی‌تانی بکعبه‌ی لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست / در عمل فوقی این دو لایقست
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
کان شرر کاندر زمان واپس‌ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیله‌ی تو حیله‌ایست
حیله‌ی خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور ترش می‌آیدت خدمت بجنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ‌دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

آن یکی کوری همی‌گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمت آرید ای کسان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت‌آوازم و ناخوش‌نوا / زشت‌آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت‌آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی به رحمت یک‌دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت‌آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین هم‌نشین

خود نیامد

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی یک خیالی را که تو / صد خیالت بود در خرچون عدو
صد گمانت بود در پیغامبریم / با چنین برهان و اخلاق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه عاجز بدی / طعن بر پیغامبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعاام جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نگرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهم‌هات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری‌ای خود که باشد ای سگان / که خدایی برتراشد در جهان
در خدایی‌اش چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولی چون منی صد اختلاف
شه را آن عقل و گریزش کو نزاست / چون تو کان جهل را کشتن رواست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نشد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

الناس معادن کمعادن الذهب والفضة

مزدحم میکردیم در روق سنگ
این نصیحت میکنیم نه از خشم و جنگ
احمد از خدا این یک نصیر بر
بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار
معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس
بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اکمهی روشن دل آمد در مبند
پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شدند
تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم
آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل
که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود
آن دلیل ناگلابی میکند

ور شود قلبی خریدار محک
در محکی اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان
شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیروار
تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس
تا نمایم کین نقوشست آن نقوش

من چو میزان خدایم در جهان
وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای
خر خریداری و درخور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد
من نه خارم که اشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد
بلکه از آیینه من روفت گرد

تعلق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود
مر مرا تا آن فلان دارو دهید

پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون
این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو
کی رخ آوردی به من آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

کی پرد مرغی مگر با جنس خود
صحبت ناجنس گورست و لحد

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود
و دگر خفاشی که او فرشی بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند
وین یکی کرمی که در سرگین زند

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان
وین یکی در کاه دان همچون سگان

گرد آمیز ز نقصان منست
که گمان آید که از کان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد آنرا بر برید
در خران بر کی کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک

تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس
وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان
آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جا و ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سستست و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی‌سوگند قولی بشکند
چون خورد سوگند از آن بتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن
که کنی بندش بسوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم از را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو
احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه داند عهد با کی میکند
تن کند چون تار و گرد او تند

از صحابه خواجه بیمار شد
و اندر آن بیماریش چون تار شد

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی و بیان فایده عیادت

مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است
فایده آن باز با تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل
بو که قطبی باشد و شاه جلیل

ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده گر سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست
که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود
زانکه احسان کینه را مرهم شود

بس فواید هست غیر این ولیک
از درازی خایفم ای مرد نیک
حاصل این باشد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان
ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود
که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

بعبادت من نیامدی

مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمع اند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو میپریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوارهٔ خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته مهمان باغ من شوید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
رفت بر من بر شما هم خفتنیست / اینچنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت کی خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور در شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صلت / وین صلت از صد محبت حامله
در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

نقل شیخ بایزید که کعبه منم گرد من طوافی بکن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع میآیدش
که بکاری برنیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / چون عجب بیننده چشمش بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
گرد کعبهٔ صدق برگردیده / بل مرا دیدی خدا را دیده
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا اندم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها درو است / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
خانه در غم ساز و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / من فلان جا میروم مشنو ضدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان

مشنوش چون کار او ضد آمدست

حیله‌ها کردند بسیار انبیا تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند خلق را گمراه و سرگردان کند

مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودکی درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / او بهر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده / از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلق اندر قضا بگریست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا برایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنی تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگرداند رو
آنکه حق پیشش نماید از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هین کزان کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و آن در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عاج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون در آید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود

قد نبیند خود شود زین قبول / راه بیند خود بود آن با نکول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست / در بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید چون فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را نامعرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

سخن آوردن مثل آن بزرگ که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / می‌دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب پیشت شد شگفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا را

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بکوه / کور میگیری تو در کوی ای ستوه
گور می‌جویند یارانت بصید / کور می‌جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه از جهلست و تیره خشمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار با شرر / بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای / میکند آن کور عمیا ناله‌ای
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
تا نگوید دزد ای کور آن منم / گر ترا دزدیده‌ام که دزد پر فنم
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر او / تا بگوید که چه دزدیدم ز تو
اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
مشورت جوینده آمد نزد او / کای شهی کودک شده رازی بگو
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیمشب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنک خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنچه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیداد بست / هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بگو پیدا و فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زد برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنان اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سائل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب

طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / نیست مرغی از همه سوراخ فرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از سوراخ و بر بالا جهد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خون‌بهای من جمال ذوالجلال / خون‌بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / گرنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا به باغ جان که میوه‌ش عقلهاست
شاه‌راه باغ جانها شرع او / باغ و بستانهای عالم فرع او
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
همت پیغامبر روشن کره / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرق گشته دست و پایی می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی جای گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم هیچ من
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلمش اسپر می‌شود پیش بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب به کشت دیگران / باد آتش را به کشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پر کینش کند
تا بداند که هر آنکه کرد بد / بی‌گمان باز آید و بر وی زند

آنچنان که نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله‌ست / این نصیحتها مثال قابله‌ست
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد رهزنیست / زانکه بی‌دردی اناالحق گفتنیست
آن انا بی‌وقت گفتن لعنتست / آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقصست / زشت و نیکو در گواهش مخلصست
زشت کو پیدای نقش زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت یقین
خوب کو پیدای حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغمبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید / در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گروگان می دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند / بر جنایاتت مواسا میکنند
زان میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره ای / بر مه کامل زن ار مه پاره ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می ستانی می نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا / دانکه او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
این جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی گهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان / خفته بد در قصر بر بستر ستان

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
در پس پرده یکی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر فکندن ابلیس معاویه را و روپوش کردن و بهانه

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری ره نمایی مر مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن معاویه را ابلیس

گفت ما اول فرشته بوده ایم / راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده ایم / عاشقان درگه وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند / عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار / آب رحمت خورده ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم / در گلستان رضا گردیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد / چشمههای لطف از ما میگشاد
وقت طفلیم که بودم شیر جو / گاهواره م را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آنرا ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذرهها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دو پاره میکنم
این حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود

نطعش

گرد در برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

وطول مناظرة الشان از طرفین

آن یکی بازی که بد من باختم … خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او … مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن ای سره مرد … هیچ کس از شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد … جز که بیچون مر ورا بیرون کند
هر که در شش او درون آتش است … اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او … دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است … لیک بخشش تو زینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی … حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی و نفتی نسوزی چاره نیست … کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند … اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو … من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر … بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست … مرغ غره کآشنایی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر … از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند … دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان … در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط … در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته … ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف … کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده … بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را … مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت … سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره‌ای … تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم … غرق طوفانیم الا من عصم

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را … من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق … امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام … صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی میکنم … شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست … تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی … هست در گرگیش و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز … تا ازین دو بچه او گردد خیز
گر بسوی استخوان آید سگست … ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر … زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن … قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست … ور غذای روح خواهد مهترست
گر کند او خدمت تن هست خر … ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند … لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند … دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم … داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم … زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت

گفت آیینه گناه از من نبود … جرم او را نه که روی من زدود

سوخت هندو آینه از درد را … کین سیه رو می‌نماید مرد را
او مرا غماز کرد و راستگو … تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست … اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار … تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک … می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را از خری … مر مرا تو بی‌گناهی می‌بری
باغبان گوید خمش ای زشت خو … بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم … تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی … کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی … اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو … با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند … آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه مر ابلیس را

گفت امیرا ای راه زن حجت مگو … مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم … هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری … تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن … ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو … ای خدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس

گر یکی فصلی دگر در من دمد … در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله … دست گیر ار نی گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس … کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی که علم الاسما بگست … در تک چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک … چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی … نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست … صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس … در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو … بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان … نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد … چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود … تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون … هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم … تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود … تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را … چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی … که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را … دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد … میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم … نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبیس … من ز بد بیزارم از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز … انتظارم تا شبم آید بروز

متهم گشتم میان خلق من | فعل خود بر من نهند هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است | متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت | خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت | داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من | مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را | ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است | قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب | گفت الصدق طمانینه طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است | راستی‌ها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان | که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم | طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود | از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد | غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس | می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا | زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد | چشم خود را آشنای راز کرد
قاضیی بنشاندند و می‌گریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

این نه وقت گریه و فریاد تست | وقت شادی و مبارک باد تست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی | در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند | قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان | آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد | علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند | علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای | چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام | لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ | راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا | دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری | همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو | راست را دانم تو حیله‌ها مجو
من ز هر کس آن طلب دارم که او | صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری | مر مخنث را نجویم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی | کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک | من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر | کو مرا بیدار گرداند بخیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر | میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

از بن دندان

۸۹

از بن دندان بگفتش بهر آن | کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز | از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا | این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشک‌ها | از دو چشم تو مثال مشک‌ها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز | کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی می‌رفت در مسجد درون | مردم از مسجد همی آمد برون

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

گشت پرسان که جماعت را چه بود | که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز | با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام | چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون | آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را | تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز | او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی | که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول | شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد | مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان | می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز | در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب | تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا | تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین | من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی | از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار | من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند | عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا | سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین | هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود | تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی | تا مرا از خیر بهتر راندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید | در وثاق اندر پی او می‌دوید

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را یابد و بگیرد

تا دو سه میدان دوید اندر پیش | تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش | تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا | تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار | تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود | گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند | بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم | گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه | دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست | این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد | این طرف رفتست دزد زن‌بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان | در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا | من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم | من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت خیره از حق نشانت میدهم   این نشان نیست از حقیقت آگهم
گفت تو طراری با خود الهی   بلکه تو دزدی ز زین لطف الهی
خصم خود را میکشید من   تو ربا بیندی را کاه ربایشان
تو جهت گو من برونم از جهات   در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات   در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر   کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت   کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب بازآیی ز قعر   پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان   وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب   شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه از اول محتسب بد خود ورا   بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست   محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده   جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست   پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود ببریدی تو ز جهل   قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی
اینچنین کژبازیی در جفت و طاق   با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی میباختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته   لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده   تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان   همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند   بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود   از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار   دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را   رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود   وانچه مقصودست پنهان می‌شود

بر رسول حق فسونها خواندند   رخش دستان و حیل میراندند

فریفتن منافقان پیغمبر را علیه السلام تا بمسجد ضرارش برند

چاپلوسی و فسونها خواندند   رخت خدمت سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش   جز تبسم جز بلی ننمود پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمودی مکر ایشان پیش او   یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف   شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه   چشم خوابانید آندم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم   بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی   با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان   هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول   غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند   جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود   خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند   با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول   فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند   نوبت وعظ و عنان گیری کنند
گفت پیغمبر که آری لیک ما   بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان   سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت   با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا بازآمدند   طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو   غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید   تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان   در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان   حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل   سوی پیغمبر بیاورد از دغل
چون ندارد مرد کژ در دین وفا   هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست   زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست   حفظ ایمان و وفا کار تقیست
بهر سوگندان که ایمان جنتیست   زانکه سوگندان کژان را سنتیست
گفت پیغمبر که سوگند شما   راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم   مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست   کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست   اندر آنجا ذکر و صدق و یا ربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا   میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق   تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم   همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت   بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید   با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی درمی‌ماندند   باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر   کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح   قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول چرا ستاری نمیکند

که چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / در خرابی مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهاز / نیست الا حیله و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / تا یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند / بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می جست و می پرسید

ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده در زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر خسی
که اشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
آسمانی که بود با زیب و فر / حق بفرماید که ثم ارجع بصر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دید و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گل کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
این وعید و وعدها انگیخته است / بهر این نیک و بد آمیخته است
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیرده‌ای را در موسی ورا / وانهد آتش در فکن بهر ما
هرکه در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده

تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش
اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هرکسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / وز ستیز او هم بجوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هرکه یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ نشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هرچه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و قوت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بیّنات / این براتی باشد و مایهٔ نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزاف نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه از او گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / هر چهار اندر مناجات آمدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / تا در افتاد و ستد او پند تو

قصد کردن غزان به کشتن مردی تا آن دیگر بترسد

تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او
آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو می‌کنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او زر ازوست
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / نادی رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ و ز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرقی و مکر و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدن است / نی مرا پروای دین ورزیدن است
ای فلان ما را به همت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم به درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از نفقهٔ عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ستش از حق و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر اومید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لقمه الا گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه می‌گوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت گفتن پیرمردی طبیب را از رنجوریها و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار / گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دم‌گیری است
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در خراب اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ خویش نوحه می‌کرد

پدر

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / که درو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد شکست / لیک کی بینند از اطراف نعیم
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زادی ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی بگردت می‌پرند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را پیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیرش سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
در طلیل منگر تو در زفتی من / که کمم من وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کآلت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی به مشت
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / در جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث‌انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در سخن / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت مر تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نی آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب‌پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخرزمان / برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او گشته دیگرگون خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف برگزید آن فقر بس باریک حرف
ملک هفت اقلیم ضایع میکند چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگهدارید ای بی‌حاصلان در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست که خدا زیشان نهان را ساترست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش اهل دل ادب بر باطنست زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
پیش بینایان حدث در روی مال ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی سوزن زر در لب هر ماهیی
سوزن زرین درون دندان او که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست بلکه آن مغزست و این باغها چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات دایما قرة عینی فی الصلات
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود جمله حسها را در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه حسها بنده حس تو شد مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی‌ای رود در ملک پوست مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنونش بیند و گه حیران شود زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر عقل موسی بود در دیدش کدر
نا مناسب می‌نمود افعال او پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر سر ره مبتلا حاجت خود می‌نمایند خلق را
کوری و بیماری و شلی و درد تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مؤمنان که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود می‌پرد تسبیح باری میکند
هر زمان در گلشن شکر خدا او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست جسم جوی و روح آب سایرست

او روان است و تو گویی واقفست / او دوان است و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر روی تو نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجید اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بباشد ای پلید / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از راه برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم بچه بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر بیخبر ز ایمان شیخ / چیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک افزون خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری / امر کردن ظلم باشد ز آمری
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی

ماهیان

ماهیان سوزن گرفتش زود زود / سوزنها را رشتها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب این دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبود / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد آتشی آتش عمل / شیخ که بود عیب دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید از شعلهٔ شهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی بخواهد شد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتاد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گویند اینجایگه کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود

مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تأثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگی پنج تو
آهنش را زنگ‌ها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدی‌ها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال / صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعن زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشب بیا / تا ببینی فسق شیخ رهنما
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین به زیر آ منکرا بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بُد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله می‌ها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام که تو بی مصلی بهر جا نماز می‌کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید / کرده مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون هر پیل و گرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است / راسخی شهوتت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چون که تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چون که خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به چشم منکری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من برمی‌کند / مر مرا شاگرد و تابع می‌کند
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریا بجست / در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نه مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان

آن فقرا

جواب علی طریق العتاب

آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود دی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
کان عجب‌بین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاووس اندر چاه تنگ

تشنیع زدن صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو
صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم بدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد باندازه و لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم‌جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر بشیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را گفت او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا باشد اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده هم دستیم نا

نوبه‌ای در کوفت عمار آی ملول / من بیابم صد در بیابم در دخول
آن یکی با کعبه جانی می‌رود / وان یکی با مسجد از خود می‌شود

آن یکی در یا که بار رنج برداد / وان یکی جا کنده تا یک نان بداد
این دو سطر در بی‌نهایت می‌رود / که مرا نه اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست پایانش را هیچ امید

باغها و بیشه‌ها گر شد قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
این همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا برکار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
هم‌نشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آید بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته است هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش

جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعوی است این / نزد سکان افق معنیست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد

لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست

یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود

یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر

گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن

گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود

چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب

هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین

یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار

در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند

زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته دو بدو
گفت ای مریم درون تو شهیست / کو اولو العزم و رسول آگهیست

چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم در درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن ناقصان برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه است / هم دروغست و غلط در هر صفت
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد

از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال ناقصان

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر

دیدها بسته بعید دوست را / چون خفاشی کرده باشد پوست را
ور ندیدش از برون نه از اندرون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کامد نهان بشنیده بود / همچنین بی نقش آن جغدیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور ندانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه هم / بشنو و معنی گزین کن ای صنم
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت کین دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین کی جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

[illegible]

بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نبود / زان غرض غیر خبر پیدا نبود
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملتان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی گمان

زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دُشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمانش او کبوتر با کلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس احد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بُدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مستور به
غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند / از دم اهل دل آخر یکدل‌اند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره

علف زار

با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک‌یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمین‌گاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / درنیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
تا چو جغدان قصد بازان میکنیم / همچو خادان بر کبوتر میزنیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده و ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزاری عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزنند / آتش توحید در شک میزنند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیر خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغرب است
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی / زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس الله اعلم بالصواب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملائک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بشر باشد بظاهر مثلکم / هم بدل یوحی الیه هم بکم

تا بظاهر مثلکم باشد بشر
با دل یوحی الیه دیده ور

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما ازوی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / خو ندارد او ز آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

خبر آن شیخ حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنها یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستادند انتظار او در نماز / مانده بد استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
آن یکی گفتش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری بما ز اسرارها / تا ببریم از میان زنارها
چشمها را کرد سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
قوم دیگر زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

قد تم الکتاب هذه جلد الثانی من المثنوی الشریف لحضرت مولانا قدسنا الله بسره الاعلی بید العبد الفقیر
الحقیر درویش بهرام المولوی [illegible] اللهم اغفر لمن قرأ و صحح نقصه خطأ و لجمیع المؤمنین و المؤمنات
الواقع فی ۱۴ شهر صفر الخیر فی سنه ۱۰۲۵

الحكم جنود الله يقوى بها ارواح المريدين تنزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة
الريا وحلمهم عن شائبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة
والاجتهاد وهى من بينات الانبياء ودلائلهم يخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادار
به الفلك النورانى الرحمانى الدرى الحاكم على الفلك الدخانى الكرى كما ان العقل حاكم على الصور الترابية
وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك النورانى الروحانى حاكم على الفلك الدخانى والشهب
الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشئة والاراضى المدحية والمياه المطرة نفع الله بها عباده
وزادهم فهما وانما يفهم كل قارئ على قدر نهيته وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتى المفتى
مبلغ رايه ويتصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده ويقتنى المجود عليه ما عرف
من فضله ولكن مفتقد الماء فى المفازة لا يقصره عن طلبه معرفة ما فى البحار ويجد فى طلب ماء
الحيوة قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلة والحاجة ويحول الاعراض بينه وبين ما
يتسرع اليه ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولا راكن الى دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خائف عن نفسه نفسه
ولا مهتم لمعيشته الا ان يعوذ بالله ويتوب ويؤثر دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التى
لا تبيد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكرا للفضل
معظما للقدرة مجلا للخطرة ونستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يرى
فى نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم ياذن له الحق وعلى العالم الطالب
ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بذوى الضعف فى الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة
ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحان الله تعالى عن اقاويل الملحدين وشرك
المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المتشبهين وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين
ولله الحمد والمجد على تلفيق الكتاب المثنوى الالهى الربانى وهو الموفق المفضل وله الطول والمن لا سيما على
عباده العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن
نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم
والحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه‌بخشی آید از هر کس بکس / حلق‌بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانک گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود / آنگهان از رزقش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایی‌ش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیل‌زاده مشکنید و بشنوید
پیل‌بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیاه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود خارا و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف‌زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر به سر گوشست و چشمست این نبی / تازه زو ما مرضع است او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل‌بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور جوش / تا نماید انتقام و زور و جوش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویایست ما را خالقت / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بویگیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان جهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و گربزان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست اینکه هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خونریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینارشمر
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی به جای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد / نی به سنگست و به چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نیست از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد و آن شه‌پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیلزاده خورده بود / بردرانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک‌به‌یک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف

ای خورنده خون خلق از راه برد
تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین
زانکه مال از زور آید در یمین

مادر آن پیل بچگان کین کشد
پیل بچه خواره را کیفر کشد

پیل بچه میخوری ای پاره خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را
پیل داند بوی طفل خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یمن
چون نداند بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور
چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما
بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی خسپی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان سبزفام

همره انفاس زشتت میشود
تا بوگیران گردون می‌رود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کژ می‌نماید در زبان

اخسئوا آید جواب آن دعا
چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست
آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز
حی را هی همی خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست
این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی و ای رسول کردگار
یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال
بهتر از صد حی و خی و قیل و قال

وا مشورانید تا رازتان
وانگویم آخر و آغازتان

امر حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا
رو دعا میخواه ز اخوان صفا

بهر این فرمود با موسی خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا

گفت ای موسی ز من میجو پناه
با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردی گناه
از دهان غیر بر خوان کای اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا
در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه
وان دهان غیر باشد عذرخواه

یا دهان خویشتن را پاک کن
روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید
رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون برافروزد ضیا

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

چون درآید نام پاک اندر دهان
نی پلیدی ماند و نی اندهان

آن یکی الله میگفتی شبی
تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیارگو
این همه الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله می‌زنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین

گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای
چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی‌آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست
وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیله‌ها و چاره جوییهای تو
جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست
زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال
تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او دردسر
تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان
تا نخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست
خواندن با درد از دلبردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبدا و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین
ای خدا و ای مستغاث و ای معین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست
زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت میخورد او پیش غار
آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست
لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا
کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق
من قلاوزم درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو

حزم این باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نه نوش او
سحر خواند میدمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیمم خسته‌ام این خیمه‌ام

یا سرم دردست درد سر ببر
یا مرا خواندست آن خاله پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها
که بکارد در تو نوشش ریشها

زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
جوز پوسیده‌ست گفتار دغل

ژغژغ آن عقل و مغزت را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

ویس و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این
میکند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج آن دانه و ملق

هست بی‌حزمی پشیمانی یقین
بشنو این افسانه را در شرح این

ای برادر بود اندر ما مضی   شهریی با روستایی آشنا

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن او را

روستایی چون سوی شهر آمدی   خیمه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی   بر دکانش او بر خوانش شدی
هر حوایج را که بودش آن زمان   راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو   هیچ مینایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار   کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر   تا ببندم خدمتت را من کمر
قوم و فرزندان و خیلت را بیار   در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود   سبزه زار و لاله و گلشن بود
وعده دادی شهری او را دفع حال   تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی   عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان   از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید   از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر   بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی   تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش   خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان   خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را   چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست   لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان   تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم   گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد   کالله الله زود بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین   لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر   ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده   رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن   واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان   که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه   اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود   ترسم از وحشت که آن فاسد بود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع   همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار   زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری   تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن فرمود آن رسول   هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ   هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو   چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین   دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار   دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین   استخوان و کلهاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی   استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور   چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا   ور نداری چشم دست آور عصا

استفهام

آن عصای

۱۰۶

آن عصای حزم و استدلال را   چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست   بی عصاکش بر سر هر ره مه ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد   تا که پا از چاه و از سنگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط   می نهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و رسیدن شومی طغیان و کفران ایشان و بیان شکر و فضیلت وفا

ای ز دودی جسته در ناری شده   لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا   یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست   سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش   چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ   صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان   در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در   چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود   گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار   کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب   آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست   حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش   حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات   چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی   از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص   گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ   میدوی بهر ثرید مردریگ

جمع شدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

چربش اینجا دان که جان فربه شود   کار نا امید اینجا به شود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل   هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق   از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح   تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش   چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار   شسته بر در بر امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا   حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا   سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای   که گشایی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان در امان   از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش   یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد   چند جانت بی غم و آزار شد
تو مغفل رشته بر پای بند   تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو   یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد   چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن   همچو ابری گریهای زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد   میوهای پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش   با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را بمان
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمت یاغی مشو
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن را مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شوی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین

چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش را اینجا شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

این سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبار استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشت آن گوسفندان از گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بردرید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افریاد ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بیخبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا بازخوانم یا بیا
با فراق کافران را نیست تاب / می‌گود یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را بین خانه برد

بقیهٔ داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان بازیست این / حیله و مکر و دغا سازیست این
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را که زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش ای باز دور / آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو بازگرد / از سر ما دست دار ای پی‌درد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم این دمت تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

گفت چندم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می‌رسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا درآید بر و افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می‌بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها ویران کند طوفان برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه می‌خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا در رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدم حی و دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گر چه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند / تا برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
گفت الا یعلم هواک من خلق / آن یغی نجواک صدقا ام ملق

تا بیامد احمقی با او بود / از خیالش ده چرا یابد چه در زده
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدو ره نیست هین بی برجی شان / گر بدان ره نیست این سو می بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش سوی ده

خواجه و بچگان جهیزی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
در دو روزی ز آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین تو خس را از خسیی / عاریت باشد در آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / وز زری خویش تن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت از وی کرد و دست
از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایهٔ بی زینتست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که بر تو میرود

روز روی از آفتاب

باکل انداینده اکالید کل / دست کاری میکند پنهان ز دل
کیف یعقل غضّ عین قد غدا / ایها جاهد هبطا او صعدا
زین نبات این مستواه غذا / قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که جان سوی رود
این بدان سو آن بدین سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آنرا که پایش مطلقست
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر چرخ انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس راست کانجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور همتک می دوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبا / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام

زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زرگمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعده خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته مولیست این / پاسبان کوچه لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبه صورت شد آن خواجه سلیم / که به ده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادرا باشد که گنجی برزند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمان علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بده نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف

کوچه تصغیر کوی

او لیالی

روستایی بس که از بد نیتی / میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعن بالناصیه
چون بپرسیدند خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌دری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیده ستند خلق / شرم دارد روی چون نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
بگذر از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون صد فرار
زانکه دل بنهاد بر جور و جفاش / جانش خو کرد بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه‌ست آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سرم در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای غول سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستایی کیست گیج و بی فتوح

این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ بر وی خود مسـ[illegible] شر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نیاید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان‌کنان تا نیم شب / جانش از ناف می‌آمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته / سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد خواجه از شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
کشته خرکره‌ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن که شست / شخصها در شب ز ناظر محجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست / می‌شناسم باد خرکرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابلهٔ طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی
که مرا از خویشتن خود آگهی نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخودیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خرکره را / درس کی دهد پارسی بومره را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر [illegible] بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبع حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نمی‌شناسم عمر از بولهب / باد خرکره شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از ره روان کمتر شمر / تو حریف ره زنانی که مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفی بی‌خویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق / که طبق گردد ز نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله‌ست عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه از آن مستان که چون می خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیست ز آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود در پس کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن او در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دیده خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

جرب کردن مرد لافی ریش و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها سپیدروی آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیدا کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / گر بهاری لاف داش اندر دی‌اند
لاف وا داد کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمت ایشان نو بجنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال رنگین که دعوی طاوسی میکرد

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول الآیه

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی میکنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق

چون حدیث امتحان رو می‌نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش ازین زین گفته بودیم اندکی / خود چه گوییم از هزاران اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماند از تعویقها
حمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق

دانه دامش چنین مستی بود / خوان انعامش چها داند شود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه می زدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می ربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود بی‌مست را زینها خبر
خندق و میدان بپیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
این بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردن بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / برجهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه ترا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته / خود میانشان خون خود را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که سبوی دل بر آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
بس که مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادی چون میغ
گستریدی در بن بیداد جان / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران گستاخ اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگانم جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بوقفه و فکرت و پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و تدارک اندیشیدن او

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / تا منادیها کنند از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیله منع ولادت موسی علیه السلام کنند

ای اسیران سوی میدان رو روید / گر شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میباید بکف
هر که می‌آمد بکفتا نیست این / هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامع اند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
چون بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود ننمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها داد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند خدمتها کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان بشهر تا تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دور از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسبم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

جمع شدن عمران با مادر موسی و حامله شدن بموسی علیه السلام

شه برفت و او در آن درگاه خفت / نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن بر او افتاد و بوسیدش لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرده زن لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد و زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین‌کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / ان عدو ان زما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسید از او / هست شد اینم چو گشتم جفت تو
وا مگردان هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که تو مرا ندیده باشی

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها / می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / که ز هیبتش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیان از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند کفها می‌زنند
گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد بس و پس می‌رفت شه / جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده‌اند این نعره‌ها
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران به عمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه السلام و غریو منجمان در میدان

هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا پوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریده‌شان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب است و حال / بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند کای شاه امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره‌بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌زد او که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدیت اندر ضمان / شاه را فارغ کنیم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خائنان / بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید / مطبخها را مسلّم می‌خورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم و آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند / سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید / جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را صلت و خلعت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد بشهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود / دامن اندر چید زان آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پر فنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجری برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
ای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که موسی را در آب انداز

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با وی رسانم رو سپید

این سخن پایان ندارد مکر باش ... جمله می‌پیچید بر هم ساق و پاش
صد هزاران طفل کشت از بهر او ... موسی نو در صدر خانه اندرو
از جنون میکشت هر جا بد جنین ... از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود ... مکر شاهان جهان را خورده بود
دست شه بالای دست این بجی ... تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران ... جمله دریاها چو سیلی پیش آن
لیک از فرعون تو آمد پدید ... هم درا هم مکر او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها ... این بخورد آن را بتوفیق خدا
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست ... پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد ... محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست ... لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است ... تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت ... ور ز دیگر چون فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین ... دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست ... زانکه چون فرعون او را عون نیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی ... تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار ... تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود ... آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست ... که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب ... سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه ... بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش ... جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد ... هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا ... همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید ... گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید ... سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی ... سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف ... جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است ... برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتیست ... دام راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود ... هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم ... بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست ... مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی ... غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی‌جستی یکی ماری شگرف ... گرد کوهستان در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم ... که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید ... مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق ... مارگیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود ... کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی ... از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت ... بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست ... او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت ... سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای ... میکشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام ... در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک ... زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود ... زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد ... جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان ... تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد ... عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت ... خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند ... خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما ... آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند ... جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود ... بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود ... نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد ... استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند ... کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان ... با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم ... با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید ... محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید ... غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت ... وسوسه تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها ... بهر بینش کرده تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود ... دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن ... وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد ... آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال ... وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی ... باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر ... میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو ... تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد ... غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است ... بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش ... صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر ... تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود ... کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا ... حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام ... رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او ... می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود ... زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ ... احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق ... تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد ... رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت و او شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بند بگسست و برون شد از زبیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از بیم بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویشتن بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاشک مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلاف مردمان بستند [illegible]
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل از این برکن که بفریبی مرا / یا بجز قی پی روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

پاسخ موسی علیه السلام فرعون را و جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ور نه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی علیه السلام را

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام / نصرت کار نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی علیه السلام را و وحی آمدن به موسی

گفت نه نه مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم / آنکه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می‌کرد ریگ از زیر سم
سنگ و آهن را به دم می‌درکشید / خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج / که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
ژغژغ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش این فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر / او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه وا گردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود

پیش افتد آن بر لگن یسین / ضحکه از جمع وجوه العابسین
از کرانه کی شنید این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌پرد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجا
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کین سوال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شهرهیست / تاب لا شرقی و لا غربی مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نه بخارا ای پسر
تا بجا رایی ذکر یابی درون / صفها زان در محفلش لا یفقهون
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
گفته باهم ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحرشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها برزده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / او همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا برد که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بجا / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی بدانی ساحرست / چاره ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست / آن رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نماند رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را صلی الله علیه و سلم نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چو موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده داد الطاف حق ... گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم ... بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم رافعم ... طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو ... تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم ... نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو ... در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگویند ... چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین ... دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را ... کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه ... دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما ... تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی ... صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا ... کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ ... چون عصایش دان تو آنچه گفتهٔ
قاصدان را بر عصایش دست نی ... تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان ... بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند ... قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت ... او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد ... کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت ... تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند ... طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود ... موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو ... که برو آنسوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان ... خفتهٔ کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر ... عرش و فرشش جمله در زیر نظر
گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش ... طالب دل باش و در پیکار باش
آنکه دل بیدار دارد چشم سر ... گر بخسبد برگشاید صد بصر
ای بسا بیدار چشم خفته دل ... خود چه بیند چشم اهل آب و گل
ور دلت بیدار شد میخسب خوش ... نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من ... لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر ... جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی ... در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز ... بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود ... کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز ... اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا ... کان دو بر جا خشک گشتند از جا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد ... هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب ... غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین شدشان که هست از آسمان ... زانکه میدیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید ... کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان ... سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد ... امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم ما را عفو خواه ... ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند ... پیش موسی بر زمین سر میزدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام ... گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار ... اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا ... در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند ... انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم

تا بفرعون آمدند آن ساحران ... دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان داد و پیشین هم بداد ... بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان ... گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا ... که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه ... غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین کار صفدریم و پهلوان ... کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست ... کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک ... نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست ... باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج ... نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست ... لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی ... زانکه از شیشه است اعداد دوی
در نظر بر نور داری وارهی ... از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود ... اختلاف مؤمن و گبر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود ... عرضه را آورده بودندش هنود
که برای دیدنش مردم بسی ... اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
که برای دیدنش مردم بسی ... اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود ... اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم او فتاد ... گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید ... آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود ... گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست ... گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید ... فهم آن میکرد هر جا میشنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف ... آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی ... اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس ... نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر ... کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب ... کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم ... تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب ... آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش ... روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب ... کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان ... که خدا افکند این زه در کمان

حقیقة الحقایق

آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل می‌روی

شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار

نی نگویم زانک خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست

خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچ نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

دعوت نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و منت تو نکشم

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت رفتم بر فلان کوه بلند / عاصمست آنکه مرا از هر گزند

هین مکن کین کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که وقت ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی به جهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا برد سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش اوفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر تو بود آنکه شد او مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که باران با چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا

آن کهِ پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثرا

بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرق میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا هم کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و ظلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من تمام / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مردی دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

الحکایة

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
پس بسوزد وصف حادث را گلیم / چون تجلی کرد اوصاف قدیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوق

باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خود و معشوق ناپسند داشتن آن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش باز خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهااَت او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

بلغار و قتو شهری
نام شهر است

غرقه نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گر چه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که خدایا مرا روزی حلال بی رنج ده

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسبان و استر نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر کرا پاییست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را میکش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بی هشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو

بی زره بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه گنده دون گردون رانده‌ای
اینچنین مدبر همی خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین کیجی بیامد در میان / که بر آیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعا زیرا عین خواست از حق و الحاح خواهنده به است از آنچه میخواهد از او دنی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تأمل بی امان
چون سرش ببرید و شد سوی قصاب / تا که پوستش برکند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادات اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
او همی گوید که این ضالست و گم / بیخبر از حال او و ز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پر و ناقص آمد ظن به پرواز ابترست مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا ای سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم با کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را

ای مق

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلق

سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن اوستاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت / بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم خرگنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن اوستاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانیم / بد بنایی بود ما بد بانیم
گفت آن زیرک که ای قوم پلید / درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افکندن کودکان اوستاد را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

چون همی خواندند گفت ای کودکان … بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر آید استاد را … ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استاد است راست میگوید روید … درد سر افزون شدم بیرون روید
سجده کردند و بگفتند ای کریم … دور بادا از تو رنجوری و بیم

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

پس برون جستند سوی خانه‌ها … همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت … روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما … میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست … این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما … گشت بیمار و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ … صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا … تا ببینیم اصل این مکر شما

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

کودکان گفتند بسم الله روید … بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران … خفته استاد همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیار لحاف … سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او … جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر … جان تو ما را نبود است این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از این … آگهم کردند این مادرغران
من بدم غافل بشغل قال و قیل … بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی … او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر … که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش … روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب … که ببرد دست یا پا در ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار … بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر … خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روحست

تا بدانی کین تن آمد چون لباس … رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است … غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف … آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن … پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی اگر با همه‌ای چون بی منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم … خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول … بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر … سهل شد هم قوم دیگر را سفر
همچنانکه عاشقی بر سروری … عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند … میل آن اندر دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود … خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما … پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین … نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند … جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین … تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری … که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست … گفت میزان ده برین تسخر مه ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان … گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده … خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم … تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیر مرتعش … دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد … دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار … تا بجویم زر خود را در غبار

تتمه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نیفشانم و کسی نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد

اندران که بود اشجار و ثمار … بس مرود کوهی آنجا بی شمار
قوت آن درویش بود از میوه‌ها … غیر از آن چیزی نخوردی آنجا
گفت آن درویش یا رب با تو من … عهد کردم زین نیارم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش … من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا … تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید … گر خدا خواهد بپیمان بر نهید
هر زمان دل را دگر میلی دهم … هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید … کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست … در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف … گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان … کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود … آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل … عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکمست و قدر … چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب … که نبیند دام افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد … گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان باثر پیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای … سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته … اقمشه و املاک خود بفروخته
خانمان رفته شده بدنام و خوار … کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا … همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام … مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم … زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از خاص و عام … کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی … نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میخواهی خلاص … وز کدامین حبس میجویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نه بیند این بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست این در مکمنست / بتر از زندان و بند آهنست

زانکه آهنگر مر آنرا بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند

لیک از تاثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده پیشش که تو
که دعایی همتی تا وا رهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت

مضطرب شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرود بن میوه سکست / گشت اندر نذر و عهد خود شکست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند دزدیهای خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه برافتادند زود

شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت بست آن شیر مرد
پس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یکی زیشان کن جدا

هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست کردن هم سقط

در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرات بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال

وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغ پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معده و ز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلو و رشوتی او زرد رو

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخ شان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بهر دو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

در عریشش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش

این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از ان قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند

که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان

من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و ز تفریق اجزای بدن

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم نباشد معاف

او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه نور دل بنشسته اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته اند / چابک و چست و گش و برجسته اند

هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده اند / از فروع وهم کم ترسیده اند

این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست و هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نی دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید به راه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ماهان نیستیم / که به هر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه ما را خود برهنه‌تر بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش در آریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی‌الهام گیج

حکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم به سر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست / بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش به جذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیده‌ست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می‌گردد پریشان و خراب
بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت‌دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون
ما به امید توییم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی زان روز سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار / ما به اکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / که نماند هیچ مجرم را امان
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی‌وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست
شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشیست / که چرا از سنگهاشان مالشیست
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته به کل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی به کل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت به تقلیدی بود / نه از عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجل‌شان زد به نیش

چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / پس چرا مو برکنم یا سینه ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / زان هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که نه او را کس جز او اینجا نبود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کردن لقمان چون دید داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشت آن حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام آن دم که من / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما اومیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم بر تر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا کنم مصحف پی خواندن ز فن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشم را کشد
چونکه بی‌چشمی ببخشد دیدنی / اینچنین کور سبب چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند با حکام و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی‌دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد فرستد تهنیت
سالکان راه هم بر گام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ترا / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگویش او رسد از وی قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش بر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کیست کو برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیوة مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که بیند او رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که خداوندا بگردان این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود / میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ شیخ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا نفس / انقلی یا نفس سیری للنفس
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نه پیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند / عضو نوببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصهٔ شیخ دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گر چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک برد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاص خدا بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / کز سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه ایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ شیخ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه
گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
بی خبر از راه حیران در اله

پابرهنه می دوم در خار و سنگ
گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین
زانکه بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز
دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست
رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
نی بگامی بود نه منزل نه نقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر
جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جسمانه رها کرد او کنون
می رود بیچون نهان در شکل چون

گفت روزی میشدم مشتاق وار
تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره
آفتابی درج اندر ذره

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام
بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن
بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیره هم خیره گشت
موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروختست
کین دو دیده خلق ازینها دوختست

خلق جویان چراغی گشته بود
پیش آن شمعی که بر مه می فزود

شدن آن هفت شمع بمثال یک شمع

چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها
بندشان میکرد یهدی من یشا

باز میدیدم که میشد هفت یک
می شکافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد
مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها
که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن
سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یکدم بیندش ادراک هوش
سالها نتوان شنودن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک
زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا چه چیزست از نشان کبریا

می شدم بی خویش و مدهوش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بی عقل اندرین
اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم
در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان میشد بسقف لاجورد

باز شدن آن هفت مرد هفت درخت

پیش آن انوار نور روز درد
از صلابت نورها را می سترد

باز هر یک مرد شد شکل درخت
چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده
سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته تا قعر زمین
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان روی تر
عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه که بر شکافیدی ز زور
همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که بر ایشان میگذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت

اشارتست بآیه که در اواخر سورهٔ یوسف مذکورست حتی اذا استیاس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا جاءهم نصرنا فنجی من نشاء ولا یرد باسنا عن القوم المجرمین

ز آرزوی سایه جان می باختند
از گلیمی سایبان می ساختند

سایه آن را نمی دیدند هیچ
صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
که نبیند ماه را بیند سها

ذره را بیند و خورشید نی
لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی نوا وین میوه‌ها
پخته می ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق
درهم افتاده بیغما خشک حلق

گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
دمبدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می آمد ز سوی هر درخت
سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می آمد ز غیرت بر شجر
چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی میگفتشان کین سو روید
تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کین مسکین مست
از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می ماند یا رب حال چیست
خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم آن سو نمی آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده
دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می مالم بهر لحظه که من
خواب می بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان میروم
میوه‌هاشان میخورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران
که همی گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار
ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
می زنند این بینوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار
این خلایق صد هزار اندر هزار

باز میگویم عجب من بیخودم
دست در شاخ خیالی در زدم

حتی اذا ما استیاس الرسل بگو
تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت خوان که تخفیف کذب
این بود که خویش بیند محتجب

زاتفاق منکری اشقیا
در گمان افتاد جان انبیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا
ترکشان گو بر درخت جان برآ

میخور و میده بدان کش روزیست
هر دم و هر لحظه سحرآموزیست

خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
چونکه صحرا از درخت و بر تهیست

گیج گشتیم از دم سوداییان
که بنزدیک شما باغست و خوان

چشم می مالیم اینجا باغ نیست
یا بیابانیست یا مشکل رهیست

ای عجب چندین دراز این گفت و گو
چون بود بیهوده ور خود هست کو

من همیگویم چو ایشان ای عجب
این چنین مهری چرا زد صنع رب

زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

یک درخت شدن آن هفت درخت

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش
چند گویی چند چون قحطست گوش

گفت راندم پیشتر من نیکبخت
باز شد آن هفت جمله یک درخت

هفت میشد فرد میشد هر دمی
من چه سان میگشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز
صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام
دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود
از درختان بس شگفتم می نمود

یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

صفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندش جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده چون گرفتاری چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی به امامت

ای یگانه هین دوگانه بر گزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود / آن نجاسهٔ باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون خدا مر کافران را رجس خواند / آن نجاست نیست کان بر ظاهر ماند
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچ می‌گویم به قدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجاها اهل دانش را رسد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او به عکسش کرد رو

صبح او همراه است نی آن عکس او — کور شد آن جو چو خلط شد با جز او
از شقاوت گشت گمره آن دلیر — مر بلا لا بود او پنداشت بر
زین سبب خلقان ز بیشان بیهشوند — شهوتی رانده بشمان بیهشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است — در حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت — لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران — تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند — بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم — مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز — قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار — در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گوی الله اکبر این شوم را — سر ببر تا وارهد جان از فنا
گشت کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای — قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای — پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنان پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این نکته‌ها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر — از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار — باز در رو او فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو — که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش — که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود — دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم — سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو — ترک ما گو خون ما اندر مشو

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت

رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار — ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نه از آن سو چاره شد — جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی افغان در میان نماز و از افغان آن کشتی که غرق خواست شدن آن کشتی

آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندر آن ساحل در آمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام — اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی — در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم — این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست — موجها آشوفته از چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته — نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زنند — کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان — عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ — رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی — آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام — دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی — همچو در هنگام جان کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست — حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه — بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد — بانگ زد کای سگ‌پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق — عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص — که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر — دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی‌آمد ندا از دیو لیک — این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی — قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر — عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن — عاقل و جاهل ببیند در عیان
ز ابتدا گر واقعه غیب ای عنود — حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان — دمبدم بیند بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید — مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین — تو همان اندیش ای استاد دین

تصورات مرد حازم

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها — جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق — زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل بازبر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا / بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دار ایشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
ای دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست

زانکه

زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صدهزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / این نثار دل بدان کس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا نگردد دامنت آن سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید
چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید اینچنین

انکار کردن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن و ناپدید شدن در پردهٔ غیب

او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نظر کردم پس پشت تا نگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر خلق چیر
در رها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستنست / هر گشادی در دل اندر بستنست
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش میرود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام

یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابلهِ طرار انصاف اندرآ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد بر رویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علیه السلام

می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت با حق من دعاها کرده ام / اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود خاصه دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست / وین فروشندهٔ دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
او بسوی آسمان میکرد رو / واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملامتهای بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندا
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می رسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد / گلشکر از نوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود مستند / لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردد بی یقین
وامدار شرح اینم نک گرو / ور شتابست الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده ام / جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ میدانند گفتار مرا

حق آنست که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شبهه می آری غلط می افکنی / لاف عشق و لاف قربت می زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای / روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست

شنیدن داود نبی علیه السلام سخن هر دو خصم را و سوال کردن از مدعی

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد
گاو مرا کشت بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بحکم گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم بپرس از هر کس هم نهان ز خلق / که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

کشتم آنرا تا دهم در شکر آن / که دعای خود شنود آن غیب دان
گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو

تشنیع آن شخص از داوری داود علیه السلام

گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا / می رسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

تا بدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
مهر چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
گر نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گرنه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می گفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی او شکی

در خلوت رفتن داود علیه السلام

با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود نبی بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلی چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این ستم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

بعد از آن داودش گفت ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی ستمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده آنگاه صدر و پیشگاه / ای دریغ از تو خر و خاشاک و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / می دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفست از درون / خصم مظلومان بود او از جنون
سگ بمارد حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود نبی علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه را قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار و جفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید / نه بنوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد از حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین / می‌زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود بر می‌درند
ظلم مستورست در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا
پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی می‌دهند

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظلم در بین دنیا

چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر

چون موکل میشود ظلم و جفا / که بگوید کی مرا ای دست و پا
خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون همی‌گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفریدن بهر نشر
ای بریده دست آمده در ظلم و کین / کو مرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازو صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد ازو روزی بدرد

کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ می‌زد با استغفار در
این بود انصاف نفس ای جان حجاج

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زاییده ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کارد از استشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نبشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند

غلغله در خلق افتاد آن زمان

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت

هر یکی زنار ببرید از میان

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان از آن روی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسبد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حال چه گشت / همچنانکه جوشد از کهسار دشت

جوشش خون باشد آن واخواستها / خارش دلها و بحث ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزه داود شد فاش و دوتو

خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / از تو صد گون عجایب دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / از برای غزو طالوتم بگیر
تو بسنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهاات صد هزاران پاره شد / هر یکی هر خصم را خون‌خواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره‌سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر زان همه کین دایمست / زنده کی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی حلال

مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی‌رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا

روزیی بی‌رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج‌کاو

دوش چیزی خورده‌ام ورنی تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعی شان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سپیدی و سیاهی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر آن همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / و اندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکوطالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر که را حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توئی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نی از بیم بود / آمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن

نصیحت انبیا در احمقان ~~تشریح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن~~

یادم آمد قصهٔ اهل سبا   کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان   در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند   درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها   گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی   قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز   سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو   لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار   لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده به جانان تاختن   گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور   از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر   گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز   لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند   من همی‌بینم که چه قوم‌اند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان   که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم   که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند   خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله   می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم   از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند   در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند   لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ   استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی‌خوردند چون از صید شیر   هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند   چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنانکه از فربهی هر یک جوان   در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنان گبری و هفت اندام زفت   از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست   در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانی مقتفی   زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف   سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

کر امل را دانکه مرگ ما شنید   مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو به مو   عیب خلقان و بگوید کو به کو
عیب خود یک ذره چشم کور او   می‌نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش برند   دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک   هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود   وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش   خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر   هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال   کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود   پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار   گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت املاک دید   پس بر آن ملک و در عین می‌طپید
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش   پس ز ترس خویش تسخر آیدش
خواب می‌بیند که او را هست مال   ترسد از دزدی که بر باید جوال
همچنان لرزانی این عالمان   که بودشان علم و عقل این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون   گفت ایزد در نبی لایعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی   خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند   خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق   غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان   چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل دارد از علوم   جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری   در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز   خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وان ناروا دانی ولیک   تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست   قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای   ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این   که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک   بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به   که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری آن قوم

اصلشان بد بود آن اهل سبا   می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ   از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار   تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت   از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان   پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی   پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده   بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر   بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا   تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ   بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم   که زیاده می‌شد آن یوماً فیوم

آمدن پیغمبران حق به نصیحت اهل سبا

مانع آید از سخنهای مهم   انبیا بردند امر فاستقم
سیزده پیغمبر آنجا آمدند   گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو   مرکب شکر ار بخسبد حرک کو
شکر منعم واجب آید در خرد   ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید وین خود کس کند   کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای   پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برده غول   ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا   که نه طاعتمان خوش آید نی خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ   ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست   که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود   طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مُصِر   جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی   گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو   شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم   پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست   زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود   که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود   آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت   مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذایی که ازو دل زنده شد   چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد   چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا   چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست   تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند   معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر   دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی   هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود   ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف   بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد   چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر   باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود   هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو   بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم و شاگردان حق   بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند   که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود   وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد   وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی   دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی   کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید   همچو ما باشید در ده میچرید
چون شما در دام این آب و گلید   کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن   که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ   کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتست   مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدیت و شما   می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را   ما برش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست   کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز   که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه   گوید او ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ   عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای   که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش   خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو   خویش رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست   وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو   آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب   بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر   بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو   که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل   خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست   لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید   تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر   کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او   آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا چون شما   پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا   ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود   تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمام

این بدان ماند که خرگوشی بگفت   من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بران چشمهٔ زلال   جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور   حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال   سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل   تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست   بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید   چشمه آن ماست یکسو می‌شوید
ترک این چشمه بگویید و روید   تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم   گفتم از گردن برون انداختم
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه   مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل   تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید   شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب   مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب   چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه   کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب انبیا علیهم السلام ایشان را و مثل زدن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان   سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان   گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را   چون خدا اندر گماشت پردهٔ خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما   که ریاستمان فزونست از سما

چون نه پا بر ز کشتی بگذرد … خاصه کشتی ز سرکین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود … آفتابی اندرو ذره نمود
ز آدمی که بود بی مثل و ندید … دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود … زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه … پیش بی دولت بگردد از براه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت … پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست … وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد … لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق … چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک … چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست … پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش … دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی … نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار … لایقند و در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی … در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر … در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها … شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش … بی گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او … پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت … شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین … چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان … کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی … که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است … فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ او … عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ او
جز نیاز و جز تضرع راه نیست … زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود … قدر خود پیدا کند در نیک و بد

در بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

آنچه خرگوش و پیل آویختند … تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسد تان این مثلها ساختن … سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست … که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل … یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسئی آن را عصا دید و نبود … اژدها بد سرش و لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب … تو چه دانی سر آن دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل … چون کند موشی فضولی و جدل
آن مثالت را چو اژدرها کند … تا بپاسخ جزو جزوت برکند
این مثال آورد ابلیس لعین … تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج … تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان … که ازیشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت … صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست … میکند کشتی چه نادان ابلهیست
ان یکی میگفت ای کشتی بیار … وان یکی میگفت پرس ای هم سبار
او همی گفت این بفرمان خداست … این بجز بگفها نخواهد گشت کار

قصه آن دزد که پرسیدند که نیم شب چه میکنی در بن دیوار

این مثل بشنو که شب دزدی عنید … در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود … طقطق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر … گفت او را در چه کاری ای پسر
خیر باشد نیم شب چه میکنی … تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل … گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را … نعره یا حسرتا یا ویلتا
این دروغست و کژ و برساخته … سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل از ماه

سر آن خرگوش دان دیو فضول … که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد … ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را … کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال … که بترساند پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب … خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام … با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک … چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب … این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان … سرنگون کردست ای بدگمرهان
کوه بر خود می شکافد صد شکاف … آفتابی چون چراغی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب … خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگر ای مردگان بی حنوط … در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران … کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او … پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح … یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت … ذره ذره آبشان بر می گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود … وانکه صرصر عادیان را می ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا … که بدندی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم … زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی … می روند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید … جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک … چشمتان را واکند مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید نور … چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم … بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ … چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او … چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید … گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد … هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا … صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعة … یؤمنوکم من مخازی القارعة
صدقوهم هم بدور زاهرة … قبل ان یلقوکم بالساهرة

صدقوهم هم مصابیح الدجی   اکرموهم هم مفاتیح الفرج
لا تضلوا لا تصدوا غیرکم   صدقوا من کیس برجو خیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل   هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین کوابهای شان بشنوید   بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بجال اولیشان بنگرید   یا سوی آخور بخرقی در پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط   از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز   نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران   که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب   تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز   ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید   حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید   سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد   از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد   تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان   سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود   تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار   سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت   که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را   که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش   تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین   که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانها   دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر   تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد   دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد از دام جست   هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست   دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند   یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد   ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت   زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ له   تا امام جملهٔ آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست   در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش   تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم   اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده   حلق خود را در بریدن داده
باز آن تواب لطفت آزاد کرد   توبه پذرفت و شادت کرد
گفت ان عدتم عدنا کذا   نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم   آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر   چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون ربابد غارتی از جفت شوی   جفت می‌آید پس او جفت جوی

بار دیگر

بار دیگر سوی این دام آمدیت   خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت
باز تان تواب بگشاد آن گره   گفت هین بگریز روی این مده
باز چون پروانهٔ نسیان رسید   جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شک   در پر خود سوز و بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ   سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او   روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد   نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و اندر بلا   گفتی از دامم رها ده ای خدا

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان محکم

تا چنین خدمت کنم احسان کنم   خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
سگ زمستان جمع گردد استخوانش   زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم   خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ   بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد   استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را   در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه   کاهلی سیر غری خودرایه
گویدش دل خانه ساز ای عمو   گوید او خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد   در هم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه   در زمستان باشدم استانه
چون بشد درد و شد آن حرص رفت   همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود   شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست   زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه   صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر   تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق   تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود   اینچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلها نهاد حق   کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر   این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو   کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر   آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاک او و افلاکیان   خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا   آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید   کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی   کی کهی گردد بجهدی چون کهی
هم از آن اوصاف دیگرگون شود   آب کی گردد عسل ای هوشمند

جواب انبیا علیهم السلام جبریانه را

انبیا گفتند کاری آفرید   وصفهایی که نتان زان سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی   که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است   مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ اگر گویی که گل شو عاجزست / خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید این افسون و پند / سخت‌تر میگشت زین هر لحظه بند
گر مرض را این دوا قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتیم که شما سنگین شدیت / قفلها بر گوش و بر دل بر زدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودست ما را این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز دوری راه جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومات شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از حسن زشت
هین گلوی خود مبر هین ای مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح را بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی

طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم‌انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ورنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را اثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
تا نگردی خاسر و نادم ازان / زانکه نیکو نیست ورزا امروزیان
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / کز بیانت هست فال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندش آگه کند
گوییش خامش مرا غمگین مکن / گوید او خوش باش تبخ در رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نزد در فغان بر گریبان
یا ز بالا تو سنگی میزدی / تا مرا آن جهد بنمودی و بدی
او بگوید زانکه می‌آزرده‌ای / تو بگویی نیک شد دم کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم من ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کنند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / کو لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا و کرها

مسجد طاعاتشان خود دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

گر چه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک از او مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبار را
گرچه مقصود از بشر علم و هنرست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقیته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر نقش قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت آن
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند / نی شکر پاکان شما خالی نیند
آن سگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوفشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلی ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوتکان مشکناف
روبهی پیش کلیسا ای دیگ لیس / تش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن از شرحی بگویم دور دست / خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس را کفران کنند
زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند / تایی چندی مست و بیخود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره‌ای آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی از میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و قوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یا بود از بوی آن پری کشش / تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بود آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند / وان یکی بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی‌یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریست / چون بدست آن نخاس جاریست
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / از خیالی دوزخ و جای گداخت
پس کی داند راه گلشنهای او / پس چه داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین کنج جان آید خیال
گر ببیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس آنجا را قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین در آ اندر چمن / گوید ای جان خر نیارم آمدن

قصهٔ امیر و غلامش که نمازباره بوده و انس داشتن در نماز و مناجات عظیم

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر ای خداوند بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوشم منی

هست نوبت صبر کرد و بانگ زد
گفت آن مسجد اندر کس نماند
انکه بگذارد تر آگاهی درون
ماهیان را بحر نگذارد برون
قفل زفتست و گشاینده خدا
چون فراموشت شود تدبیر خویش
انبیا گفتند با خاطر که چند
چند کوبیم آهن سردی زغی
جنبش خلق از قضا و وعده است
لیک هم میدان خوش آن چو تیر
چون نهی بر پشت کشتی بار را
گر بگویی تا ندانم من کیم
من نخواهم رفت این ره تا کنار
تاجر ترسنده طبع شیشه جان
چونکه بر بوک است جمله کارها
داعی هر پیشه امید است و بوک
بامدادان چون سوی دکان رود
خوف حرمان ازل در کسب لوت
هست در کوشش امیدم بیشتر
یا نومیدی کاهل این بازارها
آتش آرام چون خلخال شد

تا که عاجز گشت از تیباس مرد
گیت وا می دارد انجا کت نشاند
می نبگذارد مرا کایم برون
خاکیان را بحر نگذارد درون
دست در تسلیم زن اندر رضا
یا بیابی بخت جوان از پیر خویش

پا بکش این جو دمی بگذار دم
گفت انکه مر ترا بست از برون
انکه بگذارد که زین سو پا نهی
اصل ماهی آب و حیوان از گلست
ذره ذره گر شود مفتاحها
چون فراموش خودی یادت کنند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

تیزی دندان ز سوز معده است
چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
بر توکل میکنی آن کار را
بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم
بر امید خشک همچون دیگران
در طلب نی سود دارد نی زیان
کار دین اولی کزین یابی رها

نفس اول راند بر نفس دوم
تو نمی دانی کزین دو کیستی
تو نمی دانی که از هر دو کیی
غرق در این ره ناجیم یا غرقه ام
هیچ بازرگانی ناید ز تو
بل زیان دارد که محروم است و خوار
نیست دستوری بدینجا قرع باب

بیان انکه ایمان مقلد خوفست و رجا

بر امید و بوک روزی می دود
چون بکوشد سستی اندر جستجوست
دارم اندر کاهلی افزون خطر
در چه سودند انبیا و اولیا
بگذار آرام چون حمال شد

بوک روزی نبود تا چون میرود
گویی گرچه خوف حرمان هست پیش
پس چرا در کار دین ای بدگمان
زین دکان با فتح چون کانشان بود
ناامن ز آرام چون معموم شد

تا برون آییم هنوز ای محترم
بسته است و هم مرا در اندرون
او بوی هیچ بست پای این رهی
حیله و تدبیر اینجا باطلست
این گمان نیست خواز کبریا
بنده گشتی انکه آزادت کنند
می دهیم این را و آن را وعظ و پند
در دمیدن در قفص بی بند
ماهی از سر گنده باشی نی ز دم
جهد کن چندانکه بینی چیستی
غرقه اندر سفر یا ناجیی
کشف گردانی گر که امین فرقه ام
زانکه در غیبت ستر این دور و دور
نور او باید که باشد شعله خوار
جز امید الله اعلم بالصواب
گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
خوف حرمان هست تو چونی قوی
هست اندر کاهلی این خوف بیش
دامنت میگیرد این خوف زیان
اندرین بازار چون بستند سود
باد آرزا بنده محکوم شد

قوم دیا

قوم دیگر سخت پنهان میروند
این همه دارند و چشم هیچ کس
یا نمی دانی کرمهای خدا
چون کریمی گوید آتش در آ
از آتش فرزند مالک آمدست
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
جمله مهمانان در آن حیران شدند
قوم گفتند ای صحابی عزیز
ای دل ترسنده از نار و عذاب
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
چون فکندی زود آن ز گفت وی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
اندر آتم از کمال اعتماد
ای برادر خود برین اکسیر زن
اندر آن وادی گروهی از عرب
در میان آن بیابان مانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ
رحمش آمد گفت هین زوتر روید
اشتربان سیه را با شتر
بنده می شد سیه با اشتری

بیان انکه رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
گو ترا میخوانند آن سو که بیا

هم کرامتشان هم ایشان در حرم
شش جهت عالم همه اکرام اوست

مندیل رسول را در آتش انداختن انس رضی الله عنه

که بمهمانی او شخصی شدست
اندر افکن در تنورش یکدمه
انتظار دود کنده وری بدند
چون نسوزید و منقی گشت نیز
با چنان دستی و لبی کن اقتراب
خاک مردان باش ای جان در نبرد
گیرم او بردست اسرار وی
نیستم ز اکرام ایشان ناامید
از عباد الله دارم بس امید
کم نباید صدق مرد از صدق زن

او حکایت کرد کز بعد طعام
در تنور پر ز آتش در فکند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور
گفت زانکه مصطفی دست و دهان
چون جمادی را چنین تشریف داد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
انچنین دستار خوان قیمتی
میزری چه بود اگر او گویدم
هر درانداز من این دستار خوان
آن دل مرد که از زن کم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در راه مانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
چند یاری کی آن کثبان دو دید
سوی عز آرید با فرمان مر
راویه پر آب چون هدیه بری

اشتران شان از زبان آویخته
کز سیاهی بر شتر مشک آورد
سوی کثبان اندران طالبان
پس بدو گفتند میخواند ترا

شهره خلقان ظاهر کی شوند
نام شان را نشنوند ابدال هم
هر طرف که بنگری اعلام اوست
اندر آرد دو نگو سوزد چرا
دید انس دستار خوان را زرد فام
آن زمان دستار خوان را هوشمند
پاک و اسپید و ازان اوساخ دور
بس بمالید اندرین دستار خوان
جان عاشق را چها خواهد گشاد
تو نگویی حال خود با این همه
چون در افکندی در آتش ای سنی
در روان در عین آتش بی ندم
ز اعتماد هر کریم رازدان
ان دلی باشد که کم ز اشتر بود
خشک از قحط باران فرقشان
کاروانی مرگ خود بر خوانده
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
خلق اندر ریگ هر سو ریخته
سوی میر خود برد دی می برد
بعد یک ساعت بیامد اندران
این طرف فخر البشر خیر الوری

پس بگفتندش که

گفت من نشناسم او را کیست او — گفت او آن ماه‌روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست — گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او به سحر — من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف — او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز — گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد — اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او — ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه — سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب — گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل — می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا — وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌علت و بیرون زین حکم — آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای — در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی — سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی — ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی گوید برو سوی سبب — چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت من زین پس ترا بینم همه — ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردّوا لعادوا کار تست — ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم — رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا — از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او — یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را — غرقه کردی هم عرب هم کرد را

پر آب کردن معجزهٔ مصطفی مشک آن غلام را از غیب و آن غلام سیاه را سپید روی کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود — تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او — می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده — مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید — تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آندم غلام — شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه — زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید — که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست — این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد — بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش — آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش — همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال — گفتش اکنون رو به ده وا گوی حال
او همی شد بی‌سر و بی‌پای مست — پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان — سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا بدست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند — از تحیر اهل آن قبیله بخواند
راویهٔ ما اشتر ماست این — پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

اسباب

این یکی بدریست می‌آید ز دور — می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد — یا بُد او گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی — از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو — گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم — چون بپای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم — کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست — هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام — جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا — تا بالکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود — گر چه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر گشت لیکن جان پاک — فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند — آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند — غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس — یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند — بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت — وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند — هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی — هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی — هر دو آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید — وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین — وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند — چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان گفتن به شیعه از عمر — کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اگر در ده بگوشه یک کس است — های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ — ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموات و ارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد

آن نیاز مریمی بودست و درد — که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت — جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی — منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت — ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچه روییدست از پی محتاج رست — تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید — از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو — کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو — تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا — بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش — آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی — سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زیر چادر کش چو ابر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن آن طفل به معجزات رسول علیه السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک که سلام الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت در گوش
این کی آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علو می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود
اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را بربود یک موزه ربای / موزه بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / در فتاد از موزه یک مار سیاه
پس نگون کرد و از آن ماری فتاد / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / از ضرورت کردم این گستاخی
گفت بستان هین و رو سوی نماز / گر ز ادب دارم شکسته شاخی
وای گستاخی که پایی می نهد / پس رسولش شکر کرد و گفت ما
بی ضرورت گر کسی هو فتوی دهد / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
تو غمم بردی و من در غم شدم / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / مار در موزه ببینم در هوا
دیدن آن غیب را هم عکس تست / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس عبدالله همه نوری بود
عکس ظلمانی همه گلخن بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / عبرت است این قصه ای جان مر ترا
پهلوی جنسی که میخواهی نشین / تا که راضی باشی در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

قصهٔ عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین داشتن که ان مع العسر یسرا

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم / خنده را من خود ز خار آورده ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لاتاسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان اردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور که در خانه باشد

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هرچه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش شود / ور نیاموزم دلش بد می شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را ساز وار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد به ناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه زن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار

مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / پیش کی تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه‌دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف دستش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و زبان سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان آن شخص بهر امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروسش روی‌زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت اشتر را شتاب / لیک فرداش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من / رسته‌ام از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست‌گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش‌مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده‌ست / کآتش اندر دودمان خود زده‌ست
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروسش آن حدیث
چون شنود اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا بر سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شصت ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس ز سر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را با ایمان

موسی اندر مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بریشان هم کنون / در نهان خانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنکه فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست بجای جهاد تست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند اینچنینش در گور رفت / آتشی در جانش افتاد زفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی‌ظنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لاعین رات چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

۱۴۶

مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیاری بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / این مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دیده در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف‌شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مرو را در خطاب
الحذر ای مرگ‌بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف‌بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینهٔ صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار

این همه سختی و زرست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای حکیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفگندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد سجود او در آن عالم بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / شد زکات آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند چست
می‌دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مردم سوز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کآسمانها منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم در آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ آبی مرغ خاکی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افگنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نی گنده میشود
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشیست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیدهٔ ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دو بینش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیدهٔ بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین

زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضهٔ دولت چو طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید

هرکه در روز زیاده زندگانی یافت و پیر گشت دوتا شد اگر جای تنگ نبود پس سر را بالا کرفتی

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
گرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت خراب شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درو جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضی و سفلیست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی دلک
هر کجا سایه است و شب یا سایه گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نه ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور را قرص خور دور است نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافلیست / نیست دایم روز و شب او آفلیست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند خود نی غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همراهیست
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیها میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاششان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز بهر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتی‌های ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوان بوی عدوی خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آمد چو دزدان و چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چه استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بردرد
با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد سوزشت پرغم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش هم از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او کی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم پیل را / پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن زندان ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی بود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون درافکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد پیش اهل عشق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دارالمرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش کو بجهد تو خود از وی بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروییدا ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بی‌هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل چون بیندش کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبر
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / تابش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش‌رویست آن دی مشفق است / صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شیئی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان تلخی همی بینند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجت مزد و آن تسو
گنج زر که چون خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت می‌رود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبضی مشت بسط آید یقین

پنجه را از قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سرمکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله‌ی نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با توست
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگارندهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلص‌هات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید که آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که او منظر نشد

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته

عزم کردن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان میکن گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان می‌شوم / هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان مرغم عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر یار من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلکشاتر و جواب عاشق

گفت معشوقی بعاشق ای فتا / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ار چه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با شهی خوش و دلم / در بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که ترا با من سر سودا بود
بس درازست این سخن در انتظار / عاشق صدر جهان شد بیقرار

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گرده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشته بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مخفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
می‌زند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند

جهد کن پر را الحل آلوده مکن / نیک کوشت گر شد و بندم کهن

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / بند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنهٔ زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان بر افشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبانی دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی بدرس و نه باستادی رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسی کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مباراتی رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم در خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه
دیده بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی بینند دین

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

باز رو سوی حدیث آن جوان / گر ز غم صدر جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده / لیکن از من عقل و دین بربوده
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نیی
رخت عقلت با توست و عاقلی / کز جنود انا فتحنا غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی به بخارا و تحذیر یاران و دوستان از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کز اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی نبگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمینم چون جنینم خونخوارم / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی‌جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / وز مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو و میش
گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح آدمی پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملایک پر و سر
از ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم انا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود

مقبلی نه کو بلطف پل آورد … مقبلی حسنی کزین پل بگذرد
این نه کو بر هر دکانی بر زند … بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا … چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در … مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص … خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار … نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند … تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود … آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان … گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن … آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص … صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیوة دنیا بود که هنر او همینجا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را [illegible] می‌بیند والامر یومئذ لله

آنچنانکه گفت جالینوس راد … از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان … که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار … مرغش آیس گشته بودش از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان … در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنینی کش میکشد بیرون کرم … می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند … او مقعد در پشت مادر میکند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام … ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم … که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنم راهی بدی … که ز بیرون رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی … همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست … آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان … صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست … آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ … زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند … همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتریست … پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت … که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو … چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار … اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
اندرین سوراخ بنایی گرفت … در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید … اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن … بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی … از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص … نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او … می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌دود سوی دوا … مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آید این گواه … که همی‌خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی میخواهی از وی در گریز … گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز

وصف او فانی شده ذاتش بقا … زین سبب نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم … عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

همچو گوی سجده کن بر رو و سر … جانب آن صدر شو با چشم تر
جمله حلقان منتظر سر در هوا … کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان احمق یکی لخت ترا … آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید … احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست … روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست … می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که مردم‌کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی که درو مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی … مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم … که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت … صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن نیک ازین آگاه کن … صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند … اندرو مهمان‌کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم … کین رصد باشد عدو جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش … بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت … ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید … غافلی کاید [illegible] رسید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب … کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود … زانکه بس مردانه و جان‌سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای … رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم … نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا … نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف … تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین … صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب … تا نمالد جان‌ستانت همچو کسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال … کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها … دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر کرا آن مسجد شب مسکن شدی … نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم … نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول … آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی … در غلولی خاین و سگ‌پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد … می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم … از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم‌جو و زخم‌خواه … عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نه کو بود خود برگ‌جو … منبلی‌ام لاابالی مرگ‌جو

جستش مهلت داد و جا زنهارها / گر زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباح خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان دوزی جسد
و آنکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
بیکر بیزدار کو او مقصدش / کان کو او سوی قضا میخواندش
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن زر و آسان نیابد نکر / که بآخر سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت پس مرد و شکست / وقت بیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
نیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیر گیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌خفند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر زند مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا رانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنین‌ها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌زید غافل ز حال آن جهان
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری بتلخ آمیخته

تلخ و شیرین در ژغار یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که یکدل نیند
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نبد اندر ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بد اندر دل با هوش او / کی رود هر های سود در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیم آفلان‌اند
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسست و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین بگریختن

همچو شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که انی جار لکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملائک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می‌گریخت / که همی بینم سپاهی پر شگفت
انی اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این‌چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / این زمان لاف تو دیدیم وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بودتان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دستش درکشید / چون ز گفت اوش بر دل درد رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم او
کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد همچو مار
در دل او سوراخ‌ها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر آز و حرص و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوان را زان تهدید است راه

فارغم از طمطراق و از ریا
قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جادی فی السلف
بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض
زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند
تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر
تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله در ربح بیش
سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم زان ماندست با آن کو ندید
کالههای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف
چون ندید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز
چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را
تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبتست
تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال
فارغ از حس است و تصویر خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق
تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند و ریزان فنا
حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت
ای در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین
که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنه یقین است ای پسر
می زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر یا شود
مر یقین را علم او جویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن
علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان
وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون
از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم
گر یقین گشتی ببینندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال
آنچنان کز ظن می زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین
که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم
وز ملامت بر نمی گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او
چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم
پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد
با دل من گفت صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد
وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل
وانچه خاکی یافت از وی نقش چگل

وانچه ابرو را چنان طرار ساخت
چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری
وانکه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد
غمزههای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد
عاشق شکر و شکرخایم کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست
عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب
نیست در آتش کشیام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست
چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بیحذر
گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان
یک سواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی
یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
او نترسد از جهان پر کلوخ

قال النبی صلی الله علیه وسلم اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

از خبر بشنو تو این پند نکو
بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز
کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد
آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند
باز کوهی را چو کاهی می کند
زشتها را نغز گرداند بفن
نغزها را زشت گرداند بظن

کار سحر اینست کو دم می زند
هر نفس قلب حقایق میکند
آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را وآیتی

اینچنین ساحر درون تست و سر
ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادوئی گشا

اندر آن صحرا که رست این زهر تر
نیز روییده ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از خود سپر
که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانی تو
گفت سحرست دفع سحر او
زین گذر کن باز تا مسجد بیا
قصه مهمان ای نکو وان ماجرا

تکرار کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

گفت پیغمبر که ان من البیان
سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان

هان مکن جلدی برو ای محتشم
مسجد ما را مکن زین متهم

گر بگوید دشمنی از دشمنی
آتشی در ما زند فردا دنی
که بنا شان نید او از ظالمی
بر بهانه مسجد او بد سالمی

تا بهانه قتل بر مسجد نهد
چونکه بد نامست مسجد او جهید
تهمتی بر ما منه ای سخت جان
که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز
گر نهان بیهوده کیوان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت
ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت

جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

هین برو کوتاه کن این قیل و قال
خویش و ما را در میفکن در وبال

گفت ای یاران از آن دیوان نیم
که ز لاحولی ضعیف آید بیم

کودکی کو حارس کشتی بدی
طبلکی در دفع مرغان می زدی

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت
کشت از مرغان بد بی خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم
برگذر زد آن طرف خیمه عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر
انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس
بختی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بردی روز و شب
می زدند اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر
کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او
پخته طبلست و با آنست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل
که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشته قربان لا
جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراک است این تهدیدها
پیش آنچه دیده است این دیده‌ها

ای حریفان من از آنها نیستم
کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی حذر
بل چو اسمعیل آزادم ز سر

آن کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی لخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زانهمیشان کی بترسد آن قصاب

تکلم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / کز ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بیکسی

چاره میجوید پی من درد تو / میشنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و از خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا باضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوایج در جوشش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد

بنگر اندر نخودی در دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش / بر سر دیگ بر آرد صد خروش

که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیست این امتحان

آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست

زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو

گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک

سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست

لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا

اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی

شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست

ز ابر و گردون و ز خورشید مهی / پس شدی اوصاف گردون بر شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری

کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار

زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر و خیر بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نه بینم خواب هندستان و باغ

تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود

پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر کدبانو با نخود گفتن و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده‌ام اندر زمین / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالاطلب / گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت‌روای من شوی

هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شوید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل

جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم از عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاس داری میکنی

ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو بر قرار آمد بساز — سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات — عکسها وا گشت سوی امهات

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

دهانها بربند قصه لب گشاد — خشک آر الله اعلم بالرشاد
پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد — دود و گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لکد — خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی — بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال — این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور — غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای — سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی — قصهٔ پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند — که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا — پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی — که به پر زو بر پرد صاحب‌دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن — اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند — نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند — نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش — ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد — کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو — اینچنین آسان یکی سوره بگو

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

جنیان و انسیان و اهل کار — گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهریست — زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم — که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید — جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین — دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست — که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

در بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش نیست جهت ارشاد و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر امکان

مرد را صد سال عم و خال او — یک سر موی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند — تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که‌اند — گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود — کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت — کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان — تعزیت‌جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود — آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست — آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست — چون بود آدم که در غیب او صفیست
آدمی همچون عصای موسی است — آدمی همچون فسون عیسی است

تشبیه صورت اولیا و تشبیه کلام اولیا بصورت عصای موسی و افسون عیسی علیهما السلام

در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او — کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین از افسون عیسی حرف و صوت — آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسونش آن لهجات پست — آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت — آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه — یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد — اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند — کوهها را مردی او بر کند

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

چون برآمد موسی از اقصای دشت — کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شده — کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی — هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده — هر دو هم‌آواز و هم‌پرده شده
گفت داود اتو هجرت دیده‌ای — بهر من ز همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده — آتش شوق از دلش شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم — کوهها آمد پیشت از آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند — که به پیشت بادپیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست — بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد — هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود — ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو — همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت — می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنوند آن گوشها — گر به نزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی — چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سبک طاعن تو عو عو میکنی — طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری — یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا — ای گروه جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید — تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه میزدیت — که شما فانی و افسانه بدیت
من کلام حقم و قایم بذات — قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما — لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات — تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان نگیختی — جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم — دل بگردانم به هر طعنی سقیم
آنکه فرمودست او اندر خطاب — کره و مادر همی خوردند آب
میشخولیدند هر دم آن نفر — بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید — سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا — می‌رمی هر ساعتی زین استقا

گفت گر می‌نخوانند این گروه / زاتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / زاتفاق نعرهٔ خصم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بوده‌ست از این / کار افزایان بُدند اندر زمین
بین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون ندیدی کآن نه جوی آب جست / کور را تقلید باید کار نیست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / چون گران دیدی شوی تو مستدل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
چون ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مراد رحمی نبود / از حدودهای خرد چون در ربود
باد می‌زن بایدم نقلم فرود / از خزینه در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
مر سفینه‌ها را باید هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی‌لنگر آید مرد شر / کز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری در یوزه کن از عاقلان
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم برد دیده و دل
پس بیان کآب حیات کز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسوسهٔ طاعن ننگریم
پیر و پیغامبر ای ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش سوی بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کآن پاکباز شیر مرد / اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بگو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم‌شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر این آیه که واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وا بُری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا است / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاحی بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز گردی زان ره روشن تو / آن سلاح و علم و فن را افکنی
سالها او را به بانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان تو میند جانتان ز نور / که روان گردد قران را اهل جور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد به دیو و بانگ دور / قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

رسیدن نیم شب بانگ طلسمی در گوش مهمان

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو این هست طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چه گونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین دل لرزان مباش / مرده جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن فقیر / تا نگیرد زر ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحر زر را به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد به زر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانیِ واپس خزان
این ز زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کنند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آید سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از آن گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را و لیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در تو است / نار و خار طبع و باطل اینست
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان ناری نمود / سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود / این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوّار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وان بگه وصلت دل افروزنده
شکل شعلهٔ نور پاک سازوار / حاضر از نور و دور از نار خوار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد   گشته بود از آتش عشقش آن کبد
آه سوز آتشش سوی گردون شده   در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد   حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد ما دیدیم لیک   رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود   لیک صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را   آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود   نی بدان کز جوشش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بحلم   خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم   هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت   زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها   در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا   اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان   چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه   که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود   نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست   اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر   از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار   آب هم نالد که کو آن آب‌خوار
جذب آبست این عطش در جان ما   ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر   کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه   راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد   هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او   چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد   برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد   تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو   همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن   همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند   بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند   چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند   پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان   پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر   تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد   تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد   ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق   مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند   لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

۱۵۹

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش   از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را   پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد   ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری   به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام   گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها   کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر   که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن   از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد   تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا   مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد   مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها   هر دمی رنجی دهد در جسم را
تا که این ترکیبها را بر درد   مرغ هر جزوی باصل خود رود
حکمت حق مانع آید زین عجل   جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست   پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق   چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کندهٔ پای باز روح اند

گوید ای اجزای پست فرشیم   غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان   زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است   زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمت است و در علوم   میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف   میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان   زین یحب را و یحبون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود   جان مطلوبش بر او راغب بود
گر بگویم شرح این بیحد شود   مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد   هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند   وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند   میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته   عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز   کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان   تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده   رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو   شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده   سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید   یا کشش زان سو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی   لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم   آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آنک می‌کشد ای معتنی   آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی

صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیر سُکُست / چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت آن تا خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش‌سرشت
که مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار عاشقان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام در اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستان سوی قهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
با هزاران شیرمرد الب ارسلان / با دو سه عریان و سست نیم‌جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژروی / یا ز اخترهاست یا خود جادوی
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

ای طاعنان میگفتید از ما و محمد آنکه حقست فتح و نصرتش ده و این را میگفتید که تا گمان آید که شما طالب حقید بی‌غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

قال النبی صلی الله علیه وسلم عجبت لقوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکش ما را وگر ناراستیم
آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش عزی و منات و پیش لات
گر اگر حقست و پیداش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار ماست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آورده‌ایم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست / چون شکست ما نبود آن شست و بست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو بشکسته نمی‌مانست هیچ / که نه غم بودش در آن پیچاپیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکسته مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهانی کین خر / خانه‌ها پر گند گردد تا بسیر
وقت واگشت حدیبیه بدل / دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنکه بی مراد بازگشتن رسول از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک شکستن است بظاهر و بمعنی درستست از شکستی او و تکمیل فواید او

آمدش پیغام ز دولت که برو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری به نقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها / شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / پر غم و در خنده مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند / خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این قفل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه همچون ده بهار
هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حساب
قرب نی بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دورست و دیر
کارگاه گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواریش افتخارست و علوست
آن یکی که گفت او چنین ست آنیه بد / چون بخندد او چو ما را بشنود

چونکه او مبدل شدست و شاد دل   نیست نیرو زان ازین ادنیش
شاد شد جانش که بر شیران نر   یافت آسان نصرت و دست ظفر
پس بقهر دشمنان چون شاد شد   چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
پس بر استیزیم کو آزاد نیست   جز به بنیاد خوشی و لذت نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان   بر بد و نیکند مشفق مهربان
این بجنگیدند در زیر زبان   آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد   خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گرچه نشنید آن موکل این سخن   رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید   آنکه حافظ بود یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان   نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده   آمده بر گرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیش است باز   آن مگس کانگشتهاش با چند دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیوران   که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از نجاح   هین بمسجد رو بجو رزق از اله

جواب گفتن رسول علیه السلام آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد   گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا   مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف   چونکه ما پا بفشریم اندر مصاف
آنکهی کازاد بودیت و مکین   مر شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان   نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت   پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان   بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان   آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست   دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد   آنچه دانسته بدم افزون نشد
مر شما را سرنگون می‌دیده‌ام   پیش ازان کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان   این همی دیدم دران اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر   قند می‌خورد دیده و دروی درج زهر
اینچنین قندی پر از زهر از عدو   خوش همی نوشند چه آید برو
بانگ طاوان مرغ گیر دیو نو   مرکسان خفیه ز نقبه هر دو گوش
خفیکی دم عزا از بهر آن   تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه‌ست و مردار و رخیص   بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم   عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک   تا رهانم مر شما را از هلاک
زان همی برم گلوهای بشر   تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا   زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش   پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست   از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید   تخم منحوسی خود می‌کاشتید
یکدگر را جد جد میخوانده‌اید   سوی اژدرها فرس می‌رانده‌اید
قهر میکردید و اندر عین قهر   خود شما مقهور قهر شیر دهر

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید   او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی   کی برو والی حشر انگیختی

در بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

قاهری دزد مقهوریش بود   زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود   تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای   در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان   تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم   در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشیدت بدین شیوه بدام   حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد   چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشمم آمد و بینائی پیش   کرد ایشان سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغامبر که هستند از فنون   اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش   نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در کمون   حکمت لولا رجال مؤمنون
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان   کف ایدیکم تمامت زان بدان
دست کوتاهی کفار لعین   فرض شد بهر خلاص مؤمنین
نیز اندر غالبی هم خویش را   دید او مغلوب دام کبریا
زان همی خندم من از زنجیرتان   که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل   می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار   بسته آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران   می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد   همچنان بسته بحضرت میکشند
جمله در زنجیر بیم و ابتلا   می‌روند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه بیگاروار   جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود   تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور   زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود   جانش از رفتن شکفته می‌شود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ   چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد   آنگهان بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد   بر مطیعان آنگهت آید حسد
ایتیا کرها مقلد گشته را   ایتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی   وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر   وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی   غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود   بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق بامید و بترس   دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست   که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است   جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره   کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه   لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سریست   این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق بخدمت صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نیامد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه داد خواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفاد اند و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بنالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

حق بمن فرموده هین ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دوانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن عاشق بیهوش را معشوق تا بهوش باز آید

میکشد از بیهشی اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو اندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کند اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن دمها ازین لب می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید و شاد شد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیع تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن بنوشیدن کم و بیش مرا / عشوه جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم / اول و آخر ز پیش من نجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از خواص حجر بودم در زبان
سادسا در بیشش جهت بی روی تو / گوییا بارید بر من غم ز تو
سابع از ثامن ندانم ضاله‌ام / خون بگرید فلک از ناله‌ام
گفت من عدست این بانگ و حنین / زار بر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون و شریف
از دلش چندان برآمد های هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان گفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشق است و چه حال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت‌نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / واندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت سلطانان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خم است این تنم / چون می اندر بزم خنب می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روز است تا نماز شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجری بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی سوی زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونسش غم انتظار / آخرش بشکست هم کی انتظار

گاه گفتی کین بلای بی دواست　　گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری　　گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد　　جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت　　برگ بی برگی بسوی او بتافت
جوشهای فکرتش بیگاه شد　　شب رو از رهنما چون ماه شد
ای لب طوطی گویای خمش　　ای لبالب شیرین از رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین　　آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی گورشان　　نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود　　آن یکی غمگین یکی فرخنده بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان　　زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قالها های و هوی را　　کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف　　خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها　　آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف　　بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط　　آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود　　پیشش این آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر　　وان درخت دیگر از باد سحر
پس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ　　زانکه سرپوشیده می جوشید دیگ
جوشش و نوشش بهر کس گوید بیا　　جوشش صدق و جوشش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس　　رو دماغی دست آور بو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند　　چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر　　کز بخارا دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که ومن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

کان جوان در جست و جو بد چند سال　　از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود　　عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری　　عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی　　عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک　　عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی　　هر چه می کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست　　این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات　　ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت　　وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین　　سود ناید شان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان　　ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد　　در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کان نان خورد دلشاد او　　مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور　　تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می خورند　　زور می یابند و جان می پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده ای　　گرنه محرومی و ابله زاده ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه　　او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی　　سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت　　تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم　　کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد　　در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست　　من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او نگذاشت کشت و کار را　　پر کند کوری تو انبار را
هین مکن استیزه رو در کار کن　　با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر سر فتد　　آنچنان کو بر گریزد تا ابد
زین بیابان بگذر زمانی باز ران　　جانب احوال این عاشق جوان
چون دری می کوفت او از سلوتی　　عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب با باغ　　یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نفس　　ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده ای　　از در دوزخ بهشتم برده ای
بهر آن کردی سبب این کار را　　تا ندارم خوار من یک خار را
در شکسته پای بخشد حق پری　　حق ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو بلیت بود　　چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه　　تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو　　ای اخی از دفتر چارم بجو

قد وقع الفراغ من تحریر هذه الجلد الثالث من المثنوی
الشریف الواقع فی ۲۶ رجب المرجب من شهور سنة
احدی و ثلاثین بعد الالف من الهجرة النبویة فی بلدة مصر
القاهرة فی زاویة مولوی خانه بید الحقیر الفقیر درویش
بهرام نایی المولوی اللهم اغفر ذنوبه
بحرمة سید المرسلین
والحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحيم

الطعن الرابع الى احسن المرابع• واجل المنافع• يسر به قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض
بصوب الغمام• وانس العيون بطيب المنام• فيه ارتياح الارواح• وشفاء الاشباح•
وهو كما يشتهيه المخطيون ويهوونه• ويطلبه السالكون ويتمنونه• للعيون قرة• وللنفوس
مسرة• اطيب الثمار لمن اجتنى• واجلب المرادات والمنى• موصل العليل الى طبيبه• وهادي
المحب الى حبيبه• وهو بحمد الله من اعظم المواهب• وانفس الرغايب• مجدد عهد الالفة•
مسهل عسر اصحاب الكلفة• يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد• وسرورا وشكرا لمن سعد•
تضمن صدوره ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل• جزاء اهل العلم والعمل• فهو كبدر
طلع• وجد رجع• زايد على تاميل الاملين• رايد لرور العاملين• برفع الامل بعد الحفاظة•
وبسط الرجاء بعد انقباضه• كشمس المشرقة من بين غمامة• بفرح نور الاصحابنا• وكدر الاعقابنا•
ونسال الله التوفيق لشكره• فان الشكر قيد للعتيد• وصيد للمزيد• ولا يكون الا بامره•
ومما شجاني انني كنت نايما• اعلل من زهر بطيب النسيم• وغنت ورقاني غصن ايكة• تفردها
بحسن الترنم• فلو قبل مبكاها بكيت صبابة• بسعدي شفيت النفس قبل التندم• ولكن بكت
قبلي فهيج لي البكاء• بكاها فقلت الفضل للمتقدم• رحم الله المتقدمين والمتاخرين• والمخبرين
والمتخبرين• بفضله وكرمه• وجزيل آلائه ونعمائه• فهو خير مسئول• واكرم مامول• والله
خير حافظا وهو ارحم الراحمين• وخير المونسين وخير الوارثين• وخير
الوارثين• وخير مخلف رزق العابدين• والوارعين والوارثين
وصلى الله على نبيه محمد وعلى آله وعلى جميع
الانبياء والمرسلين• آمين
يا رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سو که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد توش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور ازان ماهست وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین و ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

همچو چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کشش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد حال ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در آن باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه به لابه چاره بودش نه بمال / چشم پر و بی‌طمع بد آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بپای آن اسیب در جست آیند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست اومیدی بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندشان و آن درپرست / بر همان اومید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین برمی‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
این بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی که ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سوال کردن عیسی علیه السلام در وجود از همه صعب‌تر

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

چونکه تنهااش بدید آن ساده‌مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده‌مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی‌جنباندش
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی‌بیند نهی
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی قهر و بر قومی بهر
مروحه‌جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن به وقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید درد بانگ آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن خیز یاب / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهی تو نیز / در شکنجهٔ طلق زن از زور عزیز
پس همه دانسته اند از یقین / که فرستنده باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لُد
چون ادب این بود دیگر خود ببین / زین بتر باشد که دیدیش یقین
هر چه بیرون گه زند تلابه زین / یک نمط خواهد بدن جمله یقین

قصهٔ صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با رهی خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت از فروغ / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتمادش زان که این کو هیچ بار / این زمان از خانه نامد از کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بار اول بگناه رسوا نکند

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دائم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کین زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که گیرندش او / غره آن گفت کین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشته او مغرور از این گفت و گو
این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش و آسوده کز من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی گو و نه پشته نه جای گریز

گفت یزدان وصف آن جای حرج / بهر حشرش لا ترى فیها عوج

پنهان کردن معشوق را زیر چادر جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که ان کیدکن عظیم

چادر خود را بر او افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این آخر ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیست اینش خدمتی / تا برآرم بی‌سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت از آرد باشد یا آبنوس / میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح و جواب گفتن صوفی این راز سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی خر نیستیم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن هم من مکرر کرده‌ام / بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه / که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که در او پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما داند او احوال ستر / در پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهر او بی‌جهاز و خادمست / در صلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون بر او پیداست چون روز روشنست
این حکایت را بدان گفتیم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد / این بدست اعتقاد و اجتهاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری وز خدای خویش نی
~~از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع~~

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدیت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریر را ضیا

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

یا علم باشد حسینی ام و قبیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکوخویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس اگر کم شد نظر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کرست و کور / من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که تو چونی چون بود او سرنگون

در مثال آنکه دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام و توانگران چون سرگین کشان

شهوت دنیا مثال گلخنست / که ازو حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
خواجه کان مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادمست / مر ورا که صابرست و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا درکار شد
ناگهان افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌کشد
تا که می خورده است یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشش را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کز بام افتادست طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر توی بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آندم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو بافیون می‌کنید
گند کفر و شرک این بجدست / بین که دباغ افتاده بیخودست

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او شنید / مغز آشفته ببوی ناخوش رسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو را دست در سرگین ابد
می نگرداند بعنبر خوی بد

چون نزد بر روی نثار رشش نور
او همه جسمست بی دل چون قشور

در زرش نور حق قسمتش داد
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

لیک نه مرغ خسیس خانگی
بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کز آن نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می نهی

از فراقت زرد شد رخسار و رو
برگ زردی میوهٔ ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یک ذره خامیت و نفاق

غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام
غورها اکنون مویزند و تو خام

خامی و هرگز نخواهی پخت تو
گر بزاران تاب برجوشی ای عنو

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش و ردپوشش و فهم کردن معشوق آن نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانستت اگر کردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدات
تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور
ای که چشم بد ز چشمانت تو دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بی خردگی کردم گزاف
تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیده گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راه زن
آمدم ای مه بشمشیر و کفن

جز بدست خود مبرم پا و سر
که ازین دستم نه از دست دگر

از جدایی باز میرانی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش برگشاد آن یار لب
کز سوی ما روز سوی تست شب

حیله‌های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری

هرچه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسواست و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی روی از حد می بری

از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
دور باش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد ترا این دور باش

جز مقام راستی یکدم مه ایست
هیچ لا احول را چون چشم نیست

کور را گر زین چه پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنادر گاه گاه
تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود

کور را خود این قضا همراه اوست
که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست
از منست این بوی یا آلوده کیست

ور کسی بر وی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که هفتاد تو است
وین دو چشم حس خوشه چین اوست

ای دریغا ره نشان بنشسته اند
صد گره زیر زبانم بسته اند

پای بسته چون رود خوش راهوار
بس گرانبندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می آید دلا
کین سخن درست و غیرت آسیا

در اگر چه خرد و اشکسته شود
توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن
کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست
حق کند آخر درستش کو غنیست

گندم ار بشکست وز هم درشکست
بر دکان آمد که نک نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدمند
نفخهٔ انا ظلمنا می دمند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو
همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت رویی گر ورا شد عیب پوش
در ستیز و سخت رویی رو بکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی
خواست همچون کینه ور ترک غزی

لیک آن صدیق حق معجز نخواست
گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون تویی را کز منی
امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر کوشک خود را بیفکن و جواب گفتن امیر المومنین او را

مرتضی را گفت روزی یک جهود
کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری حفظ حقست و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو
واعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو
تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را که با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار

تا ببینیم غایت حلمت شها
آه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر
هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان
تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکر دانه‌ای
پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله
شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه
چون بسی نفرستدت در بارگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین
در میان مستراحی پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی
هیچ نفرستد بانبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نه که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا یا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
[illegible] چو وسواسی مدت در امتحان / باز گرد و رو بجو آن را زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از کجا آن ممتحن انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بیا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود / نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یک خانه از آن هزار خانه ویران کنی همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشاره و این خود از اشارت گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل بده اندر تفکر زین مدار / ره مده خود ملال و غم مخور
گرچه برناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جملهٔ حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
تا ز حیرانی خرد را وا خرم / هم مثال ناقصی دست آورم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
این چراغ شش فتیلهٔ این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست / چون نزید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جملهشان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک ببین / تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد دیگری ماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جملهٔ خانهها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پردههای گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندر این آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق النفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده میشد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که میگسست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک پارهها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بستهاند / بلکه از اعمال و نیت بستهاند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذابتر / که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

آهک الحی

قصهٔ عثمان که بر منبر رفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح افعال به از ناصح اقوال

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون برتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
در دوم پایه شوم جای جو / گویی بوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که بر آمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پارهٔ راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببرید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را برکند / آن سری کز جهل سرها میکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر آمدست ار او شدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ اند / اختر حق در صفاتش راسخ اند
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آید با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
در کشش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختر وش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصل بود

پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری که بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود و می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی این سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان اوهام ناشرم دار
گر بباری گوهرت خشخاش تا شود / جامدت جنبنده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایه تو صد شود

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان پیغمبر ستاد ای کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده‌دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از و یک ماثری / بر دخان افتاد گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق حال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو

هر دو پیچان بار کرده بیکفنی شب / یابی گر آمد سبیل کن در خوی جب
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاسش را پای بوس / گشته در پاسش چو پاهای عسس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام او را حارس است
چون نبی شد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو ببین او را همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش می‌رود آن نور پاک / میکند هر ره‌زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که باز آورده بودند سوی بلقیس و دعوت بلقیس را با ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن / کز نظرانداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت خر رجان سر کشید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون براند داد و دل را بجان / ناگرفته مر ترا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر دزدیده پنهان میکرد

پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خور است / سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است / این به و به گل مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی‌زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی تو شکر را ز آزمود / پس بدانی کاحمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک الملک آنکه بجهید او ز هلک
باژگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه به شرح با ایشان کردن

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان
ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه روی زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک این گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مردریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان زر ژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد مشایخ رحمة الله

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضر را دیدم بخواب ای با خبر
گفتم اینرا که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راند او / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاند او
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دادم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن آن درویش که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم‌کش از نیت او و کرامات نمودن هیزم‌کش و زر شدن تنگ هیزم او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شدست / رزق خاص جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه چیزیست این بدهم بدو
بدهم این را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود در پیشش ستیر اندیشه‌ها / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منکید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف یلقی الرزق آن شه را تو کو
من نکردم سخن را فهم لیک / بر دلم زد عتابش نیک نیک
سوی آن هیبت نحو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه در هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / پس غیور و زود گیران از نشان
باز تو این تنگ هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من آن شیر تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذب شاه
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتاده آن به راه
چون زر قربانی دهندش بیشتر / پس بگوییدش که آن گاوست این بکر
نیست این از رای کاو ای مقتری / زانکه کاوش می‌نماید آزری
بذل شاهانه‌ست این بی‌رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که بیاید موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / کز فتوحست این زمان و فتح باب

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله روحه و ترک ملک

ای که تو طالب نه‌ای هم تو بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کنند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کو عادلست / فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها / نی پی چنگ زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گرداند هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی / یاد مان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زان آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد آن بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آن شخص آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب بطرب می‌آورد

در تعولی بود آب آن تشنه را / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فشاند از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دور دور

بلقیس بهر ایمان ۴

خراسان ۴

ناقور کل

تا تو از بالا فرو آیی بزور   آب جوشش برده تا بالای دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست   تیزتر بنگر برین ظاهر مه‌ایست
تشنه را خود شغل چه بود در جهان   گرد پای حوض گشتن جاودان
قصد من آنست کاید بانگ آب   هم ببینم بر سر آب این حباب
همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب   گرد جو و گرد آب و بانگ آب
همچنان مقصود من زین مثنوی   ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول   جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد   چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده   چون گشادش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است   قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست   عاشق از معشوق حاشا که جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس   هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی   ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی   تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای   لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی   ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش   بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من   در دل از وسواس و انکارات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست   چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت خر گرفتت در گلو   خرمش کردم بگو آن خود بگو
آن یکی نایی خوش نی میزدست   ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من   گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب   نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر کرا بینی شکایت میکند   که فلان کس راست فعل و خوی بد
این شکایت گر بدانکه بدخو است   که مر آن بدخوی را او بدگو است
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول   باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست   نی پی خشم و ممارات و هواست
این شکایت نیست هست اصلاح جان   چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان   ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی   ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز   حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون   که اهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنه بد شود   لشکرت خصمت شود مرتد شود

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تأخیر مکن

پرده دار تو درت را بر کند   جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان   لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد   آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین   وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد   وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی به دست   گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط   تا که در آب سیه خوردند غوط

ترسانیدن

گر بگویم از جمادات جهان   عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر   گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد   لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس   در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق   مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار   درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال   پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل   تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست   دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری   کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست   چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی   که توبی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست   صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران   باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته   دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی   که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق   در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی   که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش   صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست   آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین   جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست   چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب   این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهدست در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو نه ملک تو خود ببینی چون چشم جان باز شود بنور الله

هین بیا که من رسولم دعوتی   چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم   نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما   چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده   بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت   زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان   آن در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست   انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود   زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب اند و پاکان همچو زر   اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان   زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش   در رخ آتش همی خندد رگش
جسم ما روپوش ما شد در جهان   ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین   کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را   با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستر ش   بر سر نورش بر آید بر سرش
که که باشد کو بپوشد روی آب   طین که باشد که بپوشد آفتاب

هلاک

استغفار

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

بر سر تختی شنید آن نیک نام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغله افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردد گشن / شاخ و برگ دل همی گردد سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار

بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خور مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغی ضمیری بصفیر آن جنس مرغ و طعم او

لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم النعم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا / می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک دنیا منقطع شد

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونک بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گنده نا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ناز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه وری / هست بیجان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صدفن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش

گرچه عفریت اوستادی سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمدالله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کَنَد / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شتر شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را صلی الله علیه و سلم گم کرد و لرزیدن و سجده بردن و گواهی دادن بتان بر عظمت کار محمد مصطفی صلی الله

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستانش غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجا است این شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مقام خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانهٔ من غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت به بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کز چنین آتش دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این نوا آواز کیست / که نوایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان / نی نوا می‌منقطع شد یک زمان

چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم ای دل
گفتمش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دُم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی باد خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد نشست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را صلی الله علیه و سلم و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او را صلی الله علیه وسلم

از چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نبینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا هنر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بجهد اجتهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را پیش آرم ای شفیع / حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

جواب آمدن جد مصطفی عبدالمطلب را از درون کعبه

با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلعت ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم کنیم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت می‌سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه هزارانش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت می‌برند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
پس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده زآزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیره‌گی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان روترش / تا نیامیزند با هر ناخوش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / کای عدو دزد زین رز دور باش
خار پشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی دو چاردانک عیش تو / کم شود زین گلرخان خام خو
طفل تو گرچه که کودک خوست / هر دو عالم خود طفیل اوست
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد صلی الله علیه وسلم که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکابش امیران قریش / زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است / کز شهنشاهان همه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت بلقیس

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا ز دولت بنگر / جاودان در دولت بار گذر
خیز بلقیسا در آ در بحر جود / هر دمی بر داری سرمایه سود
خیز بلقیسا سعادت یار شو / وز همه ملک سبا بیزار شو
خواهرانت را ز بخششهای او / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در دولت و غفلت او از دولت و جانبان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته‌ام این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که اندامند شکاری صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور / مینخورند از من همیگردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب تیره را ادام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر / تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید مرده در وله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار / تا کند او جنس این را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین اصبعین
مرغ مرده‌اش ازانکه شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منکر بمردار ای مهین   عشق شه بین در نهادم ای مهین
من نه مردارم مرا شه کشته است   صورت شخصم به مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از باد و گرد   جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست   جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هر که از جنبه به پیش جنبشم   گرچه بیرون غست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای   در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم   من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا   بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان   از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد   شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش   موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم   باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین   که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو درد   طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم   زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند   ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری   از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب   زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان   پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش   تا زید ور نی رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی   پس کمال پادشاهی کی شدی
ریش خندی کرده‌اند آن منکران   بر مثلها و بیانات ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند   چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز   بر همین در که شود امروز باز
هر خوری باشد ترش گردی کبر   در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در گرد خود   از برای پختگی نم میخورد
تو که گردی زعفرانی زعفران   باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی   زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در گرد شلغم پوز خویش   که نگردد با تو او همطبع و کیش
تو بکاری او بکاری مودعه   زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری   در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال   منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان زین بیابانهای ما   همچو اندر بحر بر کیکای او
آب استاده که بستش نهان   تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان و روان   سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب   ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز   زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار   پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان   که چو دزد آیی بشحنه جان‌کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد   گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود   تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست   که اجل این ملک را ویرانگرست

خیز بلقیس

خیز بلقیسا بیا بازار بین   ملکت شاهان و سلطانان ببین
شسته در باطن میان گلستان   نی مرا حادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود   لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور   آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال   همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی و آن بی پای نی   میخوری صد لوت و تو خایی نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت   نی بد آید زهر دان کشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت   هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت   بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی نوا   دولت خود هم تو باشی ای مجتبا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی   پس تو که بخت خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال   چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت ملایک و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز   لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد   جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد   همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله   میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله   تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشدشان سوی کشت و شکار   میکشدشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیکی و سوی بد   گفت فی جیدها حبل مسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم   واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنعم   قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است   اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان   چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه   حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود   آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود   حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که پخته آراید غول   پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او   کند گردد از زمون دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود   عکس غول حرص آن خود خام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو   چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغز ندانی از عکس غیر   تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون رفت   فحم باشد مانده زان اخگر نهفت
کودکان را حرص می آرد غرار   تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش   بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه میدیدم در سیر   خل ز عکس حرص بنمود انگبین
این بنای انبیا بی حرص بود   زان چنان پیوسته رونقها نمود
ای بسا مسجد برآورده کرام   لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود   آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست   لیک در بانش حرص و جنگ نیست

فی سورة اسری
و کل انسان الزمناه طایره فی عنقه

نی کتبشان مثل کتب دیگران / نی مساجدشان نی کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاسشان نی مقال
هر یکیشان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگه بین بدست
هرچه گویم خیریان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته تا هجو گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند / جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دو ان فرقیست نیک

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود بخشیدش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش بدیه داده تا رود
از چنو شاعر دل از تو بحر دست / ده هزاری که بگفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من از که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / برنبشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

باز آمدن آن شاعر بعد سالی چند بامید صله و هزار دینار فرمودن بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یک این خشنود کنم

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهترست
در گهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر نبودی از هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندیش پیش
بلکه جملهٔ ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
پیل و کرگ و شیر صیاد گیر نیز / اژدها و نیز مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یکزمان
استن عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست
این زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بردوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زو برآورد براة / استعینوا منه صبرا او الصلات
هین ازو خواهید نه از غیر او / آب از یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / رو نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شکر / خاصه شعری کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت و نان ستون جان بود
خلق با صورت خود کرد حق / وصفها از وصف خود گیرد سبق
چونکه از خلاق شکر و حمد جست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهل مفیق
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه ببرد / شعر اندر شکر احسان کان کم
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر بر کند / وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در دریست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک آن بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زان لا دور برده است
بعد شکر لک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این ز من بگذار کاوستادم درین / گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد انقبیس / تو بمن بگذار این رخ نویس
پس فکندش صاحب او را انتظار / شد زمستان و دی آمد بهار

شاه اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زانی که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم گشت باری گو بره / تا رهد این جان مسکین از گره
بعد از آنش داد در ربع عشر آن / ماند شاه اندر اندیشهٔ گران
کانچنان نعره و چنان بسیار بود / اینک از شکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا افزونت داد
که مضاعف زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و جانرا برد / او بمرد الحق ولی احسان بمرد
رفت از ما صاحب رای رشید / صاحب ستاخ درویشان کشید
رو بگیر این را و زاینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بجهد حیله از وی این صلا / بستدیم ای بیخبر از جهد ما
رو بایشان کرد و گفت ای خفتگان / از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش بوالحسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که رنگ کلک او / صد وزیر و صاحب آید جود خو
وین حسن کز ریش او زشت این حسن / می توان با تیغهٔ حجام صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

پند موسی را علیه السلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را برید
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانهٔ او ردی
هرچه صد روزان کلیمش خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصح ربانی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان خود آشفته مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جانست شاه و صاحب چون عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

از

در چه غفلت نیست با عقلی دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر فرق گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان ابن داود نام کردن

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کرد است خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیفتد از شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همیگفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرم / سر کجا که خود همی ننهیم سم
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مرین ادبار را
کردمی خود شرح این من جان فزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو
کار هر کس نیست این گستن ز نام / مسجد اقصی بساز و کن تمام

درآمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد اقصی

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چیی نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما ... تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بود ... هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی ... پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ آنکه در عالم علم گورکنی نبود و گور

کندن گوری که کمتر پیشه بود ... کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را ... کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را ... این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان ... بر گرفته تیز می آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن ... از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد ... زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک ... زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من ... که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر ... عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغست نور خاصگان ... عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان بود ... زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ ... کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل ... سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو ... می دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده ... پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین باثبات ... باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست ... ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود ... فکرها اسرار دل وا می نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن ... صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد ... می گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست ... جذب صادق نی چو جذب کاذبست
می روی گه گمره و گه در رشد ... رشته پیدا نی و آنکت میکشد
اشتر کوری مهار تو رهین ... تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب جهان ... پس نماندی این جهان دار الغرور
گبر دیدی کو پی سگ میدود ... سخرهٔ دیو ستم بر می شود
در پی او کی شدی مانند حیز ... پای خود درواکشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی ... کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس ... یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی ... گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست ... چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور ... جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست ... عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار ... که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن ... عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین ... زو رمیدی جان بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان میشوی ... گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما ... تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید ... چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست ... این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی ... زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود ... نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو ... حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست ... پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست ... ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را ... ضد را از ضد توان دید ای فتا
چون ز ترک فکر این عاجز شدی ... از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست ... عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان ... کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می بری ... تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو ... خود رمیدی جان تو زان جست و جو
ور نمودی عیب آن کار او ترا ... کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزان هستی نفور ... زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن ... عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما ... تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن سان سلیمان سنی ... رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می جست شاه ... که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بر آن چشم صفی ... آن گیاهی که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانو نهاده مراقب بود یارانش گفتند سر برآور و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه الله تعالی

صوفیی در باغ از بهر گشاد ... صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول ... شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر ... این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا ... سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس ... آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان ... بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب ... که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست ... عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور ... پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال ... هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده ... بر گمانی کین بود جنت کده
می گریزند از اصول باغها ... بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر ... راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد آه ... تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد ... یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون بسخن آمد باو و خاصیت خود و نام گفت

پس سلیمان دید اندر گوشه ... نو گیاهی رسته همچون خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر ... می ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش   او جوابش گفت و بشکفت از خوشی
گفت نامت چیست برگو بی دهان   گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود   گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم   هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود   که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین   در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود   مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بی گمان   نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست این دل که جسمش ساجدست   یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او   هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند   مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی   همچو طفلان سوی کژ چون می غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس   تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگوی جاهلم تعلیم ده   اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین   ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت   نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد   که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی   اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی   تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی   اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او   با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی   که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی   کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن   کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس   کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکرهست   چون چنین جنگد کسی کو بی رهست
هر چه نفست خواست داری اختیار   هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست   زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار   کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین   نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه   در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص   کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی   حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش   که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید   منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد   که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما   چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد   منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی   تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی   تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی   علم وحی دل ربودی از ولی

با چنین

با چنین نوری چو پیش آری کتاب   جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان   علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می رو سپس   رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر   بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست   ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست   ابلهی کو واله و حیران هوست
عقل را قربان کن اندر عشق دوست   عقلها باری از آن سویست کوست
ابلهانند آن زنان دست بر   از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقلها آن سو فرستاده عقول   مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود   هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ   که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی   سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرب   تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک   پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود   خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن   تا رهد جان ریزه اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح   تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند   دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست همچون شمشیریست افتاده بدست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن   دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست   به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران   فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان   تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او   واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان   از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت   مارهاش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود   چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست   طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم کند   یا سخا آرد بناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد   اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد   جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی داند قلاوزی کند   جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت   پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا   ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر   عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و زبیم   عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب   که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش   که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی   که تو داری شمع وحی شعشعی

خود گو تو

هین قم اللیل که شمعی ای همام	شمع اندر شب بود اندر قیام	بی فروغت روز روشن هم شبست	بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا	که تو نوح ثانیی ای مصطفا	ره شناسی می بباید با لباب	هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده	هر طرف غولیست کشتیبان شده	خضر وقتی غوث هر کشتی توی	همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان	انقطاع و خلوت آری را بمان	وقت خلوت نیست اندر جمع آی	ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان	سیر را نگذارد از بانگ سگان	طاعنان همچون سگان بر بدر تو	بانگ می دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا	از سفه وع وع کنان بر بدر تو	هین بمگذار ای شفا رنجور را	تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه	صد ثواب و اجر یابد از اله	هر که او چل گام کوری را کشد	گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار	جوق کوران را قطار اندر قطار	کار هادی این بود تو هادیی	ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین	این خیال اندیشگان را تا یقین	هر که در مکر تو دارد دل گرو	گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم	او شکر پندارد و زهرش دهم	عقلها از نور من افروختند	مکرها از مکر من آموختند
چیست الا اشتر آن ترکمان	پیش پای نره پیلان جهان	آن چراغ او به پیش صرصرم	خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک	تا هزاران مرده بر روید ز خاک	چون تو اسرافیل وقتی راستخیز	رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم	خویش بنما که قیامت نک منم	در نگر ای سایل محنت زده	زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت	پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت	ز آسمان حق سکوت آید جواب	چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد	لیک روز از بخت ما بیگاه شد	وقت تنگست و فراخی این کلام	تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ	نیزه بازان را همی آرد بتنگ	وقت تنگ و خاطر و فهم عوام	تنگتر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی	این درازی در سخن چون میکشی	از کمال رحمت و موج کرم	میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شود

پادشاهی بود او را بنده	مرده عقلی بود و شهوت زنده	خردهای خدمتش بگذاشتی	بد سگالی را نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراهش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط بر زنید	عقل او کم بود و حرص او فزون	چون جرا کم دید شد در جر و بون
عقل بودی گرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود گشتی معاف	چون خری پابسته تندد از خری	هر دو پایش بسته گردد بر سری

بس بگو

۱۸۵

پس بگوید خر که یک بندم بس است	خود دو بند آن کام زد ز فعل آن خسی

در تفسیر این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم الحدیث

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود	آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافلست و از شرف	این سوم هست آدمیزاد و بشر	از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل علوی بود	آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکلند و سه امت شدند	یک گره مستغرق مطلق شدست	همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل	از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد	گوییا از آدمی خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند	وصف جبریلی در ایشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود	خر شود چون جان او بی آن شود	زانکه جانی کان ندارد هست پست	این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند	در جهان باریک کاریها کند	مکر و تلبیسی که او داند تنید	آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامههای زرکشی را بافتن	درها از قعر دریا یافتن	خرده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش	ره بهفتم آسمان بر نیستش	این همه علم بنای آخرست	که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان رموز	علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آنرا یا دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف	آفرید و کرد با دانش الیف	نام کالانعام کرد آن قوم را	زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم	حسهای منعکس دارند قوم	یقظه آمد نوم حیوانی نماند	انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود	چون شد او بیدار عکسیت نمود	لاجرم اسفل بود از سافلین	ترک او کن لا احب الآفلین

چالش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره چنانکه گفت مجنون هوا ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقهش یقین	میکشد آن پیش و این واپس بکین	میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی		

لان کل ما یری فی النوم کان فی الیقظة ضد ذلک

هوا ناقتی خلفی و قد رعی الهوی
و انی و ایاها لمختلفان

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نه هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشتست او پیام
قصهٔ پر جنگ و پر هستی و کین / می فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوار و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی میبری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه بربود دستارش و بانگ می زد که باز کن ببین و آنگه ببر که چه می‌بری

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر بود ایستاده بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال / وانگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار / زین دغل ما را بر آوردی ز کار
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان ازو

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت / بانگ هم زد بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل‌بر / آخرا چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل خر ز دامش میگریخت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر

اخر از ماه سه شب

روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونک اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بو شجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست / زان بود که مرد پایان بین ترست

مرد کاندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید

خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی میکشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست

برد مقناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی جاذب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوچه سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای الجوع یصل طعام الله

زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامست قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود

ای بکرده اعتماد واثقی / بر دم هر چاپلوس فاسقی
قبه بر ساختی از حباب / آخر آن خیمه است بس واهی طناب

زرق چون برق است اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان و اهل او بی حاصلند / هر دو اندر بی‌وفایی یکدلند

زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر

خود دو پیغمبر بهم ضد کی شدند / معجزات از همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عشقی نگردد اندهان

نقض او عهدست آن رو گشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن

نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید

تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونهٔ طال بقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد / تا به خورشیدی که آن آفل نشد

آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردن کشان

سحرهای ساحران آن جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد

نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همان آنست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی

حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق

هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی الآیة

گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم

گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند / بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن

وقت لافستت محک چون غایبست / می برندت از عزیزی دست دست
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیاه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا

کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته‌دل شوی از حال خویش / جابر اشکستگان بینی به پیش

عاقبت را دید و او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندوده از کرم محروم ماند

ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمهاشان بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند

پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان

بیت نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی امر کردن او را بمتابعت

بومسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را بفن برهم زنم
بومسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلوئی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بیخبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده را / نصف قیمت لازمست از جاده‌ها
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد آن خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیه قصه غلام و نبشتن رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و همت او کین قدر / از جرای ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جرای کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنی اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه زود فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن بنگرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را از دیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود تفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان صدق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ماجرا
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا / گر نماند او جان فزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی‌حدست / دانه را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور متلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت

بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گل شکر خوردم همی گوئی و بوی / می زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه وندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلخوشان / از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه ولحن گفتار او ورنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقفترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر باد و بودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابا یزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ جهت نشان اخرا

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید
کوزهٔ کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست

نویسان آن را جهت رصد

باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می شود رویت چه حالست و نوید
می کشی بوی و بظاهر نیست گل / بی شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامهٔ / هر دم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / می رسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست کاندر جهان / صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین می رسد از جان ویس / بوی یزدان می رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

قول رسول صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن الحدیث

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری می رسد / کاندرین ده شهریاری می رسد
بعد چندین سال می زاید شهی / می زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراسته آن سیخ را

زادن بوالحسن بعد وفات بایزید قدس سرهما

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگه است / او سزای قرب اجری گاه است
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بدانو که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنان که آن شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش بر آید بر سها
عالم تاریک روشن می‌شود / کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روح است و نی از روحانی است
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی‌جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آن

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم این زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی‌جواب نامه خسته است آن پسر

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

کژ وزیدن باد بر تخت سلیمان بسبب زلت او

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژروی کردم چو اندر دین شمن
باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ روم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوست کام / آن مکن که می‌کالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه جنگش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندیلش میدهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی مر تن پر غرم را
عقل او بر عقلشان میفزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطون است حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید از بودن او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
کو حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی با فصیحی اندر حضور
یا مقال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها از برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و پدید / آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش پادشاه چون جواب آن رقعهٔ اول نیافت

رقعهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او شه بارد بار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گر چه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث ناپسند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ماست و غول ره زنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان که لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر چاشنی
سبلت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
مایده عقلست نی نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکه با یکی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوّ توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمندار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوانی هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مکن زین از تصرف کردنم / وز گرانی بار چون جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال

السریة قطعة من الجیش

میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکی ناید از دم پرغا دوید / تا بواشید و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوششان بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملائک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکی بشمر / هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو للسلام
خواجه باز آ از سری و از منی / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول الله صلی الله علیه وسلم بر امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند / در متاع فانی چون فانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان به زندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می‌زند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو به پهلوی قرار / پهلوی آرامگاه و پشتدار
نور پنهانست و جست و جو گواه / گر گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد / که بجوای ضال منهاج رشد
هست منهاج نهان در مکمنست / یافتنش رهن گزافه جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو دریغ طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بیخ / کان دهنده زندگی را فهم کن
چشم این بندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلو را آرام نیست / وانکه در خانه لحاف و بستر است
بی تفکرگاهی نباشد بی قرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان اگر شیر زاد / غیر هر دو بر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درختان برگ زردش را مبین / سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست
برگهای نو رسیده سبز خام / شد نشان آنکه آن میوه است خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی از رنج روی عارفیست
برگ زرد ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
آنکه او کل عارضست از نو خطست / او بمکتب گاه مخبر نو خطست
حرفهای خط او گر کژ بود / خرمن عقلست اگر تن می‌زند
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دستش بال و پر
بگذر از زر کین سخن شد منتجب / همچو سیماب این قلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحر است گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته گرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
دست می‌بودش سخن او بی‌خبر / که خبر هرزه بود پیشش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه خود درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می‌بینی چه می‌جویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی و مست / گفت حرص من ازین افزونترست
در حضور مصطفای قندخو / چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو

جواب گفتن رسول علیه السلام اعتراض کننده را

آن شه والنجم سلطان عبس / لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی گویی که آخ

آخ آخی بر نداشتی ای گیج گاج / تا کلاه دولتت یابد رواج || تا فریبی این شام بابک را / ای چریدهٔ گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت || دیگ را گر باز ماند اشب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن را خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر || چند گویی ای لجوج بی‌صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارد این گروه / هر یکی حلمی از آنها همچو کوه || حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صدچشم را ابله کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / تو بتو بر رو و بالای مغز || مست را بین زان شراب پرشگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زودگیر / در میان راه می‌افتد چو پیر || خاصه این باده که از خم بلیست / نی میی که مستی او یک شبیست
آنک اصحاب کهف از نقل او / سیصد و نه سال گم کردند عقل || زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌انگاشتند || جعفر طیار زان می بوده مست / زان گروهی کرد آنجا پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح || گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم || چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت || نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید || عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی || هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود || اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت || پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد || ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور || که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گر چه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست || چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود || نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما

آن مریدان

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند || هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید || یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد || وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل نداد او که زند زخم گران || نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانهاشان برخاسته || پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی || با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار || زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه || گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی || او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست || لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام || هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو || تا نیاید بر دل ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال || گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کامد بدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست || جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

سبب فصاحت و فضیحت و بسیارگوئی آن فضول بخدمت رسول صلی الله علیه و سلم

پرتو مستی بیخود نبی / چون برد هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نه همه جامی خوری شر میکند / بی‌ادراکی چنان گر میکند || گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند

بیان رسول صلی الله علیه و سلم سبب تفضیل و اختیار کردن او هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند
گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر || ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسی ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها || پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او بیشتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
این سپیدی بی دلیل تخته‌ایست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد عنود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تام و نیم عاقل و مرد تام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پی رو نور خودست آن پیش رو / تابع خویش است آن بیخویش رو
مومن خویش است ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را بهشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بناز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری گه کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دنگهٔ عیسی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد و لی بر می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل وان دیگر مغرور ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان زنند / کاهلی و جهلشان بر من تنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

سر بازگونه خواندن [illegible] وضو اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه بگوید اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را بوقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید و این بازگونگی طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب اندر چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته در دام که وصیت کرد که بر گذشته پشیمان مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم در دست تو / ثانی بر دیوار کهگل بست تو
وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مخور
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سیمین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا / اینچنین فرمود ما را مصطفا
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه خورد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ / گر برست این بارم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشته او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وارهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با توست / با حماقت عقل را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل‌کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
این ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نه ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست باو ماند و او نیست و قصهٔ مناجات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نه خامش رها کن هایهو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌ام من بنده‌زادهٔ آن وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و او در اصلشان
که مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیست / مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / کز او پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویشی خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق تو دعوی دوی
گر بکشتم من غلطی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانرا بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نیتهات دید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهر الکار تو ویران میکند / لیک خار را گلستان میکند

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدمست و علی هذا بقیة الاضداد والازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی / می شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا بنشکافی بنشتر ریش غژ / کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلطهاات از دوا / کی رود دستورنش کی یابد شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه که آبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کردن نان و نمک / که ز شستت وا رهانم ای سگک
گر نپذیری پند موسی ار همی / از چنین شستت بدزدم منتهی
بس که خود را کرده بندهٔ هوا / کرمکی را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم خوی بدم
تا دم آن اژدم این بشکند / مار من آن اژدها را برکند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادویی / که در افکندی بمکر اینجا دویی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادویی / مشعلهٔ دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان بد بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی روان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسردهٔ یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حسی مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه‌ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه‌ورست و بیخبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگرچه بحکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمی‌خواهیم درین مقام

چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان / مدتی حس را بشو ز آب عیان
جان پاکان خویش بر توی زند / چون شدی تو پاک پرده بر کند
چشم را باشد از آن خوی خبر / جمله عالم گر بود نور و صور
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخسارهٔ بتیش

گوش گوید من بصورت نگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست در خور بینی این مطبوع را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علمم مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز احول گر ببیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نه توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگه شان پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانندی آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دارد وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست جی را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
درخور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی از آن / کور و کر کین هست از خواب گران

وان طبیب

وان طبیب آن منجم در طمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شیب تو / که در آید غصه در اکناف تو
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند خون خواری و مسکین خو نه‌ای
یا دیت آن خون کند از مصلحت / لیک رحمتش افزونست از عنت
شه سزا باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان قحبه تیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن جباران تا سینور ردّ و نسل که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بثغر نبود کافر تاختن آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر بند آن غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید زین طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری ازیدی
چون بگیری شاه رهی کو ذو الجلال / برگشاد دستش از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوریت تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را برکند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن خود دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش و زشتت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو / می‌نهد هر چیز را درخورد او
کی گزی گردی کی گردی تو شتر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را
در زبری چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نباید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشش رهیست / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو

بیان آنکه خاکی تن آدمی همچون آهن نکو جوهرست که قابل آیینه شدنست تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی که آیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دیدن آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد یا کاهن داندش و عالم

ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا نیاری کرد آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و تیره می‌شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتی‌ام آن توست ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندای آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نبینی تعبیر خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو

در بیان آنکه در توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک پند و بیاد / پس ز من بستان عوض زان چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از انهار جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود از لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت را برای پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این علتهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
تا نیاید باشدت عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بنا کام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جویا باشی و لی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
ای ببیک برگ از باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مه ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک این تو نباشد زانکه روح　فرد و ویران کردنش آن فتوح
چون نکردم کار خرد نیست لا　لیس للانسان الا ما سعی
دست خالی بعد از آن کای دریغ　اینچنین ماهی بُد اندر زیر میغ
خرد نکردم آنچه گفتند از بهی　گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کری　نیست ملک تو به بیع یا شری
این کری را مدتی تو تا اجل　تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان　زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش　تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان زنی　از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان　می زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت　پاره بروی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار　با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از ین قعر دکان　تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری　آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان　وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی　گاه ریش خام خود بر میکنی
ای دریغا این خبر بود این دکان　کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد　تا ابد یا حسرتا شد للعباد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار　بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بیخبر　ورنه دستنبوی من بودی تبر

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

آه کر داد تبر را دادمی　این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم　همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار　که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد　که برآر از دودمانِ خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعده سوم　که دلم ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملک دوتو　در جهان خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی　کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنین ملکی دهد　بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد　در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود　باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان　موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است　لیک تو پستی سخن کردیم پست
اقتضی را ز رنگ و بو از مکان　نیست شادی فریب کودکان

بیان آن خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم

چونکه با کودک سر و کارم فتاد　هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم　تا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر　این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت　تازه ماند آن شباب فرخت
نی نژندی پیریت آید برو　نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم　نی بدندانها خللها یا الم

قوم قبیله

نی کمی در شهوت و حظ و بعال　کز زنا زاید ز ضعف و ملال
آنچنان بکشاید اندر فر شباب　که گشود آن مژده عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال　در ربیع الاول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل　عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر　که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی　ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد　چون صفر پا در جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع　مژده ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت　گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر　گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان　وز بقااش شاد این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور　پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد　که نگردد صاف اقبال تو درد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک　تا کنم من مشورت با یار نیک
باز گفت او این سخن با آسیه　گفت جان افشان برین ای دلسیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان موسی

بس عنایتهاست متن این مقال　زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت　این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک　آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشد کلاه　خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس شنیدی تو این　چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی　سرنگون زبوی آن زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد　میکند ابلیس را حق افتقاد
چون چنین لطفی کریمت باز خواند　ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات　بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زهره کز بهر حق آن بر درد　چون شهید آن دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمت است و این عمی　تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمت است و نعمت است　تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندانکه ناسوری شود　زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد اینچنین بازار را　که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض　حبه را آمد صد کان عوض
کان الله داد آن حبه است　تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی قرار　هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود فا او سپرد　گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خایف از باد و ز خاک　که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون بأصل خود که دریا بود جست　از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک　ذات او معصوم پا بر جا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم　تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف　در کف دریا شو آمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست　قطره را بحری تقاضاگر شدست
الله الله زود بفروش و بخر　قطره ده بحری پر گوهر ببر

تاج شانه　چشم خوش　جست و جو کردن

الله الله هیچ تا جنسی مکس / کز بحر لطف الله این نخس
لطف اندر لطف این گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
ماهیی که بازیی تا ... بوجب / هیچ طالب این نیارد در طلب
گفت با ما مان بگوییم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با ما مان مگو این از ... / کور کمپیری نداند باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیره زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیر کی ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بردرد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزای مرهمان ادبار را / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بترنجد شود خشمش دراز
از غضب شوربای سوزان بر سرش / زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد در درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود دیگی گوشی نمی‌یابم که من / نکته گویم از آن چشم حسن
می‌چکیدی آب محمود جلیل / می‌ربودی قطرهٔ آنش جبرئیل
تا بمالد بر پر و منقار خوش / گر دهد دستوری آن خوب کش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / فر و نور و صبر و علمم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زنند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه برآید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار / ورنه در آید غیرت یزدان تار
غیرتش را هست صد عالم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رای ها مان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای آن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بردرد

قصهٔ آن زنی که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از علی رضی الله عنه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگوییم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

از برای

از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان / سوی بام آمد ز متن ناودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین می‌دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستی‌اش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو دُر
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک

دان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع آتش است ای محتشم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی فرعونیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقل هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

گفت با هامان چو تنهاش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی‌لیسند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده‌ای گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این
بندگان ما خواجه تاش ما شوند / بی دلان ما دل خراش ما شوند
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا اینچنین / که زمین گردون شود گردون زمین
چشم روشن دشمنان دوست کور / گشت ما را گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ میباخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی گناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لعنتست
گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

جاذبهٔ جنسیت ع

مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند او را کسی پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکو سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر گشت این گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنست / سایه که فکنده بود بر زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در زوال او

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا بی دست و پا دان ای مستعین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغامبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یکی زما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

[illegible]

هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش یار دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری امر مطلق داده است

مصطفی صلی الله علیه وسلم که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

کین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیری‌مان خدا

گفت لیکن حق مرا داد آنکه داد / هر شما را عاریه از بهر زاد

میری ما تا قیامت ثابت است / میر عاریتی خواهد شکست

قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون جویی تو

در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف آب

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا کمان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند

پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش و عنود

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید آن سیلاب رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بربسته چنین باشد شریف

نیزه‌ها را گر نبینی با قضیب / نامها بین نام او بین ای عجیب

نام شاهان را بسیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

هیچ نوبت میزنند شه بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

گر ترا غفلت کرم لطفها / ور خری آورد ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم / گر عصا کوشی و سر پر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان

تا عصا اژدرها م بهر آن / هر خری را کو نباشد مستجیب

اژدهای میشود در قهر تو / کاژدهای گشته در فعل و خو

اژدهای کوهی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ور نه در مانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دندان من

این عصایی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنکه شناسای قدرت حق نپرسد که دوزخ کجاست و بهشت

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها / تا نگویی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی که بهشت است و حلل

از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر

پس بدندان بی‌گناهان را نگر / فکر کن از ضربت نامختصر

نیل را بر قبطیان حق خون کند / بر کلیمی قند نامفتون کند

تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه و مست

نیل تمییز از خدا آموختست / که گشاد آن را و این را سخت بست

در اجل ملک داد

العصا من عصی

لطف او

لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید

عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس مانند هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این زانبیا / دانش آرد در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر بود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق

چون نبینی دانیش دانا و تفت / در حق ما او که فهمش گردد نسف

چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

آن یکی میگفت عالم حادثست / فانی است این چرخ و حقش وارثست

فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث

ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای

چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خاموش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در شکوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه

من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانیست / بی گمانی این بنا را بانیست

وان دگر گفت این قدیم و بی کیست / نیستش بانی و یا بانی ویست

گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را

گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است

تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج

گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین را که در آتش رود

در زبان ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان

نیست پیدا آنچه گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من

اشک و خون بر رخ روانه میرود / حجت حسن و جمالش میشود

گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی

گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند

هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین

خاص و عام از حال ایشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

برکند بنا و دامنش بباد

باران / تا بدو ۴

[illegible]

آیچه آتش اندرای جان امتحان
سکه و قلبی اگر آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم
حجت باقی حیران آن شویم

تا من و تو در بحر اوفتیم
که من و تو این گره را آیتیم

همچنان کردند در آتش شدند
هر دو خود را در تف آتش زدند

ای خدا گوینده مرد مدعی
رست و سوزیده اندر آتش آن دعی

از مؤذن بشنو این اعلام را
کوری افزون روان خام را

که نسوزیدست این نام از اجل
کش مسمی صدر بودست و اجل

صد هزاران زین رسنها اندر قران
بر دریده پردهای منکران

چون گرو بستند غالب شد صواب
در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم کانکه دم زد از سبق
در صد و شش چرخ پیروز است حق

حجت منکر هماره زرد رو
یک نشان بر صدق آن انکار کو

یک مناره در ثنای منکران
کو درین عالم که تا باشد نشان

منبری کو که در آنجا مخبری
یاد دارد روزگار منکری

روی دینار و درم از نامشان
تا قیامت می‌دهد زین حق نشان

سکه شاهان همی گردد دگر
سکه احمد ببین تا مستقر

بر رخ نقره و یا روی زری
وا نما بر سکه نام منکری

خود مگیر این معجز چون آفتاب
صد زبان بین نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی از آن
یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

تفسیر این آیه که و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدیم شان بهر همین که می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن را

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست
آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایده هر ظاهری خود باطنیست
همچو نفع اندر دواها کامنیست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان
که بفرجه وا رهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نی بر بوی آب

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست
وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می‌شمر
این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایده هر لعب در تالی نگر

این نهادن بهر آن لعب نهان
وان برای آن و آن بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات
در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایهای نردبان

وان دوم بهر سوم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا به بام

لذت خوردن بهر آن منی
وان منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می‌نبیند غیر این
عقل او بی سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانده چه ناخوانده
هست پای او بگل در مانده

گر سرش جنبد بسیر باد رو
تو بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا

چون ندارد سیری اندر جو عام
بر توکل می‌نهد چون کور گام

بر توکل تا چه آید در نبرد
چون توکل کردن اعمی بنرد

وان نظرهای که آن افسرده نیست
جز رونده جز درنده پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن
این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازه نظر
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سد پیش و سد پس نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود
ماجرا و آغاز هستی رو نمود

بحث املاک زمین با کبریا
در خلیفه کردن بابای ما

چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل
پیش می‌بیند عیان تا روز فصل

هر کسی اندازهٔ روشن دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا می‌نهد

بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

وحی کردن موسی علیه السلام حق تعالی که من خالقم ترا دوست دارم

چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آید شجاع از هر جبان

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست می‌دارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست
هم از او مخمور هم از وی مست

مادرش گر سیلی بر وی زند
هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنانکه ایاک نعبد در حنین
در بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را
در لغت وان از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از این شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک ناهی از خواص / در شفاعت مصطفا وار نه خاص
برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد خو پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه تو را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابه تو یقین لابه منست
گر زنیی آسمان بر هم زدی / زانتقام من ز بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرد و برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحایط کرد تا ناردش سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیاید یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه اسما و الفاظ حمید / از گلابه آدمی آمد پدید
علّم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشف است / لیک از ده وجه پرده و مکنف است

گفتن خلیل مر جبرئیل علیهما السلام چون پرسیدش که
الک حاجة جوابش داد که اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد

بیخویشی است

که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی ار سامع وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست / لیک کار از آن نازکترست
گرچه او کرده شاه است لیک / پیش ضعفم بد نماید فعل نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج میباید کشید / عامه را تا فرق را دانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایستی و خوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین ترست او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طبع دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورت نیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که
خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن از حضرت

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدا / همچنانکه تلخ و شیرین از نم
زآشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه‌ایش
خرفروشان خصم همدیگر شوند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

توانند

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یارب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از که یافتی / که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
گفت کنزا کنت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچون روغن

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی‌تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی‌حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نگیری این بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دمبدم

فکر کان

فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز باشد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو از ایشان مقلد ای مهین
می‌بیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن اینچنین سر را سگیست
خواب عامه است این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطه هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقه زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاه حقیقی بوی روی نموده بود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شده بود و پادشاهی این خاک توده کودک‌طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم نه زر و اطلس و اکسون میگویم من ازین اکسون رستم یکسون رفتم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد

خنده شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
انچنان پر شد ز دود دوده شاه / که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش یکبار شد / عمر مانده بود شه و بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
کز نشادی خواست خالی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / انچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وان ز یک روی دگر احیا و برگ
ان یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز ان هم سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشایش ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / این درخت تن بلرزد شاخ و برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ درشت
جان سر بر خوان همی جهد طلب / نار علتها نظر کن ملتهب
زان همه غرها درین خانه رهست / مرد دکانی بزرگ و مهای جهت
باد تند است و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک آفی شود / گر بیاد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پس بچشم خود نهد او شمع جان

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر
پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل زو
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شوند آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد است جد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود آن صالح است آزاد او / نی اسیر حرص فرجست و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخواره نام / نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال

شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل

اختیار کردن پادشاه دختر درویشی زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش

تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقا / نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت میجهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهاز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت خود نظیری خود نداشت / چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و جاه و مال و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک / در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیری جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود
جادویی کردش عجوزی کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه ره زنی
آن نود ساله عجوز گنده کس / نی خرد هشت آن ملک را و نه حس
تا به سالی بود شهزاده اسیر / بوسه جای نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سیر / او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیر که می شد بیشتر
پس یقین گشت او که مطلق آن سریست / چاره او را بعد ازین لابه گریست
سجده میکرد که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحر استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیره زن گشت این پسر

مستجاب شدن دعای پادشاه و خلاص پسر از جادوی کابلی

کان عجوزه بود اندر جادویی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی شک منتهای سیلهاست
هم از او گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاه این پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز خدای [illegible] نگران

۱

چون لقب موسی بامر کردگار   تنگ برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف   نه ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او   تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور   پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را   تا ببینی قدرت صنع خدا
پس دراز است این حکایت تو ملول   زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را برگشاد   پس ز تخت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان   سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن   در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست اهل شهر شاد   وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز   ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان   که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد   روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود   کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن   که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و بروی اندر فتاد   تا سه روز از جسم او گم گشت یاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت   تا که خلق از غشی او در جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود   اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن   کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش   تا بدین حد بی‌وفا و مر معاش
گفت رو من یافتم دار السرور   وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت   سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایک وان کمپیره کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده است

ای برادر دان که شهزاده تویی   در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو   کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود   دمبدم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق   استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند   کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر   کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست   عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست   حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها   انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش‌دمی عقده‌گشا   رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست   شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی   نه خوشی نه بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب   نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد   پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا   وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر   نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

هم بسرم

۲۰۷

رحمت او سابقست از قهر او   سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت   کای شه مسجود اینک فرجت
با وجود زال ناید انحلال   در شبیکه در بران پر دلال
نی بگفتست آن سراج امتان   این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود   صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر   پس فراق آن مقر دان سخت‌تر   از خلا
چون فراق نقش سخت آید ترا   تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون   چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه   چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون   چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود   اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را   چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش   پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب   زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت   هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثار   که نبیند شیب و بالا را جهار
بوی پیراهان یوسف کن سند   زانکه بویش چشم روشن می‌کند
صورت پنهان و آن نور جبین   کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخ برهاند از نار   هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی‌بین کند   جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست در تحقیق نار   گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم مر رو فقه هر جا رود   دیده حالی که حالی‌بین کند   بود
دور بیند دوربین بی‌هنر   همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته بر لب جو و خشک لب   می‌دود سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی   عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف   که منم بینا دل و پرده‌شکاف
هر قدم زین آب تازی دورتر   دو دوان سوی سراب با غرر
نک بدان کاب دیدم هین شتاب   تا رویم آنجی وان بد خود سراب
عین آن عزمت حجاب این شده   که بتو پیوسته است و آمده
بس کسی عزمی بجایی می‌کند   از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار   جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب   الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند   از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی   او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست   هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز   خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید   آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیت است

همچنان کان زاهد اندر سال قحط   بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است   قحط بیخ مؤمنان برکنده است

رهط قوم و قبیله

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / زآفتابی تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلحست یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحطست این / پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بیند آب رود
با پدر از تو جفایی می‌رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
این پدر سگ نیست تأثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت
کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنکه اهل قلست
کوست بابای هر آنکه اهل قلست

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر در صورت بد کردی غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش ازان نور دیده بود

کل عالم صورت عقل کلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه ست لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می نگویم من یکی / زانکه آکنده ست هر گوشی ز شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر که از پدر احوال پدری پرسیدند میگفت آری دیدمش می آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر

صورت پدر غم فزاید
با پدر ناخوش جان

وهم را مژده ست و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت شود هم نان و هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باورست / جان شرک از باوری حق برست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می گشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مره

همچو پیغامبر ز گفتن و ز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای آب
می رود آنجا که بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند بس خفته روان / رحمتی آریدشان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید

در بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا

پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیالی شهوتی در ره بتیست

گر به فضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی چون توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتّاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه می‌خواهید زو آید بدست
گر همی جویید دُرّ بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زن آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه‌اید / نی شکر گردید ارچه نی بدید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از سمّ اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جان‌بخش کان را سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل راز / وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم‌بند گوش‌بند / که ازو بازست مسکین و نژند
زان کله مر چشم باز از راستست / که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس باشه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
راند دیو از راه حق از مرصاد / عقل جزو را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رَو بدل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو حبس و بیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا را مخدعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله چون نبی نیستی ز امت باش چونکه سلطان نه رعیت باش از خود زحمتی در رایتی منز انش

پس رو و خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور بوی بی‌صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال

انا مدینة العلم و علی بابها

آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خداییست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیثم آن سبق
لیک می‌گوییم حدیث خوش‌پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودتر / نبودش هر دم ز ره رفتن عثر
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ اشتر با اشتر که شکایت کرد که در رو بسیار می‌افتم و در راه رفتن تو کم می‌افتی این چراست و جواب اشتر او را

اشتری را دید روزی اشتری / چونک با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو بر رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشمم بلند / بینشم عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / دیده اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست این از نظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جا و ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست / دیگر آنکه خلقتم اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از وی استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن اشتر او را و راه دادن و یاری دادن پدرانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد اگر از فرخی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی خود / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غوره کن شیر را ای شیر حق / تا رود آن غوره تا انقم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غوره شیر را
بر نویسی احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری داریم سبو که شما سبطیان بهر خود از نیل پر میکنید آب صافست و سبو که ما پر کنیم خون صافست

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه

زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان نک می‌مرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بد رگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت (شمشیر بران)
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح با مه کن ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگه که شود
کوه را که کن باستغفار و خوش / جام مغفوره بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتریا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی رود / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان

چون نمی‌بیند نور روح خلق   کز شتی بر دست بر خورشید شرق
ور همی بیند این حیرت چراست   تا که وحی آمد که این دو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر   تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است سوی خلق دام   تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون   نقش حمامند هم لایبصرون
می‌نماید صورت صورت پرست   کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب   کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه بس بی پاسخ است این نقش نیک   که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود   پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون   پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن   سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد   پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا   لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان   که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر   تا عزیز خلق شد یعنی گهر
قطره آبی بیابد لطف حق   گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد   در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است   احمقانرا چشم از ره برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند   ابلهان سازیده‌اند او را سند

درخواست دعای خیر قبطی از سبطی و مستجاب شدن اکرم الاکرمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من   از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این دل وا شود   زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخ از تو صاحب خوبی شود   یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک   یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت   کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی برآرد بنده دست   هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا   تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان   هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت   از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد با هش اندر دعا   لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره   از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن   تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند   مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت   حمدلله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو   کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد   چون گرفتم آن مرا تا خلد برد
سیل آنکه این تنم را در ربود   برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی نیل   بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آورد او دلش کاکنون بگیر   گفت روشن شد به پیش چشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری   تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد   چشمهٔ در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار   گشت پیش همت او آبخوار

کاف کافی او از رب عباد   صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر   بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم   بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم   بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم   گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا   تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب   که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر   که نزاید ماده مار او ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من   خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل   که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان برتنی   باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده   نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون   نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم   تا از این طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند   در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان   برقرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی   غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد   پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو   از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده   زین عجبتر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما   روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش   از چه گشتست و شدست او ذوق کش
خاصه گفتندی که سوی چشمتان   می‌نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا   خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنمایدان   منعکس صورت بزیر ای جوان
آن درخت هستی است امرود بن   تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار   پر ز کزدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان   یک جهان پر گل رخان و دایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را از سر آن امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثالست نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

ادود اسران امرود بن از

آن زنی میخواست تا با مول خود   بر زند در پیش شوی گول خود
پیش شوهر گفت زن کای نیکبخت   من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست   چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد   کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده   ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت   ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کان با برطله   کیست بر پشتت فرو خفته بهله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت   که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون سپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هی سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن زامرودبن کاکنون برو / گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / آنچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکرد او دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گشته‌ام فرمان پذیر / من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می فریبد او مرا / می فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا خود دهم من خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرعکش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
می چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت در مرعا رود
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سر برون آرد دلش از بخت راز / اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دایمست
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
هر چه اندر خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک به یک پیدا شود
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند با حق تعالی که روزیهای ما فربه گردان و زود زود بما رسان ما صبر نمانم

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در چرا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشمگند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا برد شان زود خواب غفلتی

تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون کند / در جزا هر زشت را درخور کند
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دید او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون نفس تو
پس تو و عقلت چو اسطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست و پس یا پیش تو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازو میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات / بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن نبخشد نه غلیل
پی به پی می‌بر اگر دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو
وآنکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می‌رود پندارد او که هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفات حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که خاطر داری و بر تو گفتن آن آسان‌تر بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید کو را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من‌اند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / گوید او من بجنبانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر / که بدان رگ متصل گشته‌ست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذ می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازواند

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق شگفت
کای سخن‌گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجایبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه / کوهها از برف پر کرده‌ست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دم به دم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی

چون فهیم

چون فهیم این عجایب گوئی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زنی‌ای گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرائیل علیه السلام خود را به محمد علیه الصلوة والسلام بصورت خویش و از مقصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبود / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او و شعله‌زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم‌وار / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندان زبون / در صفت از کان آهنها فزون
پس به صورت آدمی فرع جهان / وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد به چرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تخشن دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام ره‌گذر / که کنند از شاه شاهنشاه حذر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پری‌رویان حریف جام را
آن زره و آن خود مر جاشش راست / وین حریر و رود مر نوروز راست
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته اندر زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست / بی‌تغیر مقعد صدق اندرست

جای تغییرات اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
بی تغیّری که لا شرقیه / بی تغیر بل که لا غربیه
آفتاب از ذره‌ای کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نمانم گر بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
ور دهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان ما بکه آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / ایمنست شیر ز شکار سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / که ربودی از ضعیفی تربدی
کف احمد زان نظر مدهوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت
مه بکفست معطی نور پاش / ماه را گر کف نباشد کو معاش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پرداز نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاشیت را / وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصرها را آگاه کن
نحو تو مرکل خواره را قند به / نرمی جامه مکن طبیعتش بده
نطق جان را روضه جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان مرغزار / ای بسا کس را که بنهادست خار
طی بنه داد و دو کمان است و بس / چون قح مغلوب وا می رفت پس
صورت حرف آن سر خر دان یقین / در ز معنی فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین درآ / این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشود دیگر بجنبد شان آن مطبخه
بلبن ما صورت کی جان تو / نی غلط هم این خود و هم آن تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین تا ابد هم محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون الخ

چون شناسد اندکی منکر شود / منکریش پردهٔ ایمان شود
پس شناسایی بگردانید رو / خشم گردانید زنا شکری او
زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت پیشش پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی بخ این کبر کهن
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
کینچنین کس هست یا آید پدید / از خیال روشن دل شان می‌طپید
سجده می‌کردند کای رب بشر / در عیان آریش هرچه نمود
تا بنام احمد از یستفتحون / یا غیباتشان مبشد ندی سرنگون
هر کجا حرب مهول آمدی / غوث شان کرار نی احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد او شان داروی شافی بدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار آمدند / از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برو / که رود در جان دیوار از دو رو
گشته با یک رویی اهل صفا / آن دو رویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون ببینندش بصورت برد باد
قلب آتش دیده و در دم شده سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه
قلب می‌زد لاف اشتیاق محک / تا مرید آرا در اندازد به شک
اوفتاده اندر دام مکر ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی
کین اگر نقدی و پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبیه او زان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کز عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلبتان
آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آینه تا تانی مجو

تمت هذه المجلد الرابع من المثنوی الشریف الواقع فی
۲۰ شعبان المعظم فی سنه واحد وعشرین بعد الالف
در مصر قاهره فی زاویة المبارکة المولویة بید الحقیر
درویش بهرام تائب اللهم استر عیبه وارحم شیبه

هذا جلد الخامس من علم حضرت المثنوی الشریف

بسم الله الرحمن الرحیم در بیان آنکه شریعت همچو شمعست ره می نماید بی آنکه شمع بدست آوری راه
رفته نشود و کاری کرده نشود چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی
بمقصود حقیقتست جهت این گفت لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع چنانکه مس
زر شد یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را
در کیمیا مالیدن که آن طریقتست که طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل
قبل الوصول الی المدلول قبیح حاصل شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استادی
و یا از کتاب و طریقت استعمال کردن آن داروهاست و مس را در کیمیا مالیدنست
و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم را می دانیم و عمل
کنندگان بکیمیا بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها می کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت
شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل آن کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله ایم کل حزب
بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب
طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ
شدن چو آدمی از حیوة مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد ماند حقیقت اگر دارد
نعره می زند یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر حقیقت نیست
نعره می زند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی
عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول
الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک
بعبادة ربه احدا آمین یا رب
العالمین

شه حسام الدین که نور انجمست
طالب آغاز سفر پنجمست

ای ضیاء الحق حسام الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی
غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست
چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان
همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب
فارغست از شرح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست
که دو چشمم روشن و نامرمدست

ذم خورشید جهان ذم خودست
که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
شد حسود آفتاب کامران

تاندش پوشید هیچ از دیدها
وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست
یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود
آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول
عقل اندر شرح تو شد بو الفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک
اعلموا ان کله لا یترک

گر نتانی خورد طوفان سحاب
کی توان کردن بترک خورد آب

راز را گر مینیاری در میان
درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک
پیش دیگر فهمها مغزست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود
ورنه بس عالیست سوی خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند
پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان
خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش
گردد این بی دیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیزگوش
کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

سست چشمانی که شب جولان کنند
کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد
بند طبعی که ز دین تاریک شد

تا برآراید هنر را تار و پود
چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی بر نیارد شاخها
کرده موشانه زمین سوراخها

چار وصفست این بشر را دلفشار
چارمیخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش
این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغوش
هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توی و جملگان اجزای تو
برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری میشود
پشت صد لشکر سواری میبود

زانکه این تن شد مقام چار خو
نامشان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راه زن
کرده اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جمله دلهای سوی
اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن خلق ناپاینده را

بط و طاوسست و زاغست و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرصست و خروس آن شهوتست
جاه چون طاوس و زاغ امنیتست

منیتش آنکه بود امیدساز
طامع تابید یا عمر دراز

بط حرص آمد که نوکش در زمین
در تر و در خشک می جوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو
نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغماجیست خانه میکند
زود زود انبان خود پر میکند

اندر انبان میفشارد نیک و بد
دانهای دُر و حبات نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر
میفشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هر چه زوتر ای فتی

اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نیارد یاغیی آمد به پیش

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
میکند غارت بمهل و با اناة

ایمنست از فوت و از یاغی که او
میشناسد قهر شه را بر عدو

وایمنست از خواجه تاشان دگر
که بیایندش مزاحم صرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن شود
از فوات حظ خود ایمن بود

بس تانی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب

کین تانی پرتو رحمان بود
وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
نی مروت نی تانی نی ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلام الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کامدیم ای شاه اینجا ما قنق
ای تو مهماندار سکان افق

بی نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان وداد
دستگیر جمله شاهان عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه نه‌ای آن تیغ را / ور نه بر آخور چه خشم آید ترا
بر برادر دل که ماهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری بجست و مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معدهٔ طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی زیر خاک پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و این سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنان که کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن رسول الله صلی الله علیه و سلم بر مهمان و خود پنهان شدن تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نگردد و گستاخ بیرون رفت

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول

ابن غز / جنسی از ترکان

تو

که جنبی

گر چنین کرد است مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشو / که درینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه و زاری خود بر خود

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
کآن ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن بوجهمش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در قلق
سر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفااش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی‌داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی‌دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جانت برگ‌ریز است و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود

این اسرار چیست

جهمش

بودی قبلهٔ جهان ح

اجسام ما زفت و سطبر ح

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و درّ اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تنش برخورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهات گیرد او چون گوش اسب / می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
برزند بر پات نعل ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بربنددش / ور بود حبر زمان برخنددش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
گر بود کوهی چو که بربایدش / دست بر خود خویشتن بنمایدش

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ / که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت درینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بنه‌بی آن گواهی ای شهید / تو درین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگذار و برو / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

از حد تجاوز کردن

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی اوست از سرّ خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخی / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش / می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاریش ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن حق تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آراینده است رب العالمین
کی بدی این بارنامه آب را / گر نبودی این پلیدیهای ما
کیسه‌های زر بدزدید از کسی / می‌رود در هر کسی تا مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای / یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار / کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه هر داروی روید زو جهان
جان هر دری دل هر دانه‌ای / می‌رود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / بسته‌ای را جنبش از وی و روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استغاثهٔ آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز اهل غش فرش
باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان
از طهارات محیط او درس شان
از تیمم وا رهاند جمله را
وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال
آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام
واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه
جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل
گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع
کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن
در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب
همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست
کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی فعل و قول برونی بر ضمیر و نور از درونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نخواهد سیر تو در درون
بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود
که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود
وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب
احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجو
کو بدریا نیست واصل همچو جو
لیک نور سالکی کز حد گذشت
نور او پر شد بیابانها و دشت

در بیان آنکه نور از درون خود را بر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف افزون چنانکه بقول و فعل اظهار کند چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام ننمود دلالات علامات دیگر حاجت ننماید

شاهدیش فارغ آمد از شهود
وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست
زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت
که از و هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان
خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست
وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک
زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام
هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود
بر محک او جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه‌ش اخلاص و موقوفی بر آن
حفظ لفظ اندر گواه قولیست
حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست
ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید
روز می دوزید و شب بر می درید

بس گواهی

پس گواهی با تناقض کی شنید
یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر
هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول
ورنه محبوس است اندر سول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون
فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی
عرضه کرد ایمان بپذرفت آن فتا
آن شهادت را که فرخ بوده است
بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی
که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام
هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو
این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان
عاقبت درد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود
دیو با او دان که هم کاسه بود
هر که از همسایگی تو رود
دیو باشد که همسایه‌ش بود
در رود بی تو سفر او دور دشت
دیو بد همراه و هم سفره و بیکست
ور نشیند بر سر اسب شریف
حاسد ماهست دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از آن شهناز او
دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق
هم در اموال و در اولاد ای شفق
گفت پیغامبر ز غیب این را جلی
در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد
عیسی از افسون با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد
عازر ار شد زنده زان دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب
شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق
گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن
سیر تر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت
پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود
سیر معده این چنین پیلی بود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن
قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد
اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت
لوت ایمانیش لمتر گشت و زفت
آنکه از جوع البقر او می طپید
همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت
معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

بیان آنکه نور غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یاری میشود که اسلم شیطانی علی یده

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول
ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر
جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول
اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود
تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشد
اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا
انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج
جمله التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعام وافرا / افتقدها وارتجی یا نافرا
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمت خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خویش و مناجات

در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و در آن مجلس کشان / کز رحیقت می خورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

عقل مثال جبرئیلست و نظر او و تفکر سوی غیب که معهود اوست در تفکر و اندیشهٔ کیفیت معاش و بیرون شو کارهای هر روزینه مانند نظر جبرئیل است در لوح و رقم کردن او از لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بینی برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این درین حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد ناموتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون با اختلاف تحری متحرین در وقت نماز قبله را تاریکی و تحری غواصان در بحر

همچو قومی

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سویی می تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کردست راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پرسوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز / می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته / چون کنم غیر ترا افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

تفسیر یا حسرتا علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کربینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده اند / وان عزیزان رو به بی سویی کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب آنکه فرجی را فرجی نام کرده اند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / زین لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل به عشقوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / نی چو عباد خیال تو بتو
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که بیست
جز مگر آن تیزگوشی تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش

ای قدیم راز دار ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
نجهد از تخییل اگر چه شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین گمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است اندر خاک کش / که همی بوسی و می‌لیسی‌اش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر زر و بر لعل و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونک وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را دانه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همتش در صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زان شکار و انبهی با داد و بود / دست درکن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو به جد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وین دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به دام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد

آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری به دام او روی
عشق می‌گوید به گوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بند آن را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج‌دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی‌بینان و ظاهربینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی به درویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دستش راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب توست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا / که ای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه به عکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود

این چنین لعب آرد آن رب جلیل / تا ببینی نیست آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / صحن پرزر می‌کند در انجمن
خانه را او پرزر کرده نمود / از دم سحر و خود آن گزدم بنود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر پهن
ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
خر نیم فرعون کآیم سوی نیل / سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او / [illegible]
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقیقت ذات پاک او / زو بجو حق را از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وان ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین‌بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زان بر دوز و پاکی باز ساز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنوی است / زاری سرد دروغ آن غوی است
گریه اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای ز انبان به سگ داد

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره‌ای این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب‌خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق و خویشتن او بی‌خویشتن شده بود [illegible] بی یسمع و بی یبصر

پر طاووس مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک زنبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت خفیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسید و از نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخره افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

یا رسول الله در آن نادی کسان / می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / که بتگ با اسب می‌گردید جری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شو دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست و او از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت‌خو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسپ سرکش را او شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست آن پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را میکند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب پرسید که دریغت نمی آید که چنین پر را میکنی

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکنند / نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مرده شو تا یخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب‌رو
آنچنان روئی که چون شمس الضحاست / آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و ساده دلی نفس مطمئنه از فکرها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتشست / بی دخان ما را در آن آتش خوشست
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

برمکن پر را و دل برکن از او / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دل نواز جان فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

شرکت سوز

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
آنکه چشمش را ندیدست آن ذقن / پیش او جانست این تف دهن
چون ندید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر بیند او حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می بگریختم
کشته بودم قانع از گنجی بمار / شادمان بودم که از گلزار نجار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وجل

در تفسیر قوله علیه السلام من مات ما مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی این پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بی‌خبر می بوده‌ام / دمبدم در پرده می افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع / در تکبر کم دران چهرهٔ خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / ور بلیسی چهرهٔ روی سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را / بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریش فکند
وانکه می پرسید پر کندن ز چیست / بی جوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
می چکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره مندرج صد جواب
گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی گمانی عرشی اند / در حجاب از نور عرشی می زیند

بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان

قنوع: قناعت کننده

کامتحان را

کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفته آن رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالاش غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می رسد از لامکان / می رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند و دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بود / خاطر او سوی صحت می رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست / آن تهییج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو

جواب گفتن طاوس آن سایل را

آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتا / عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوی جانست

اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پرست / بر کنم پر را که در قصد سرست
نیست انگار پر خود ای صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو مکن / که رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر / بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال

گناه

منزجر یعنی باز دارنده

چون بدین نیت خراشم بزه را / که بر رحم این دلی را بر شنیدست
از دلم خوی ستیزی داشتی / روی خم بم ز صفا نقرا نشستی
چون نبیندم ز روز رهنگ / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ خرد او کال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او در فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی به هندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از هنر خود و از بهر خود فانی‌اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در نور آفتاب و فانی را خوف نباشد

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او اثر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او بهر فنااش ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بموجی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کآن / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعله ربانیست
این شعاع باقی اند مغتر ضحی / نی شعاع شمع فانی کز خفا
آن زبانهٔ نار جمله نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری برآید رانده / رفته نور از نه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
نه خیالی می‌نماید ابر گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند / بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
تاب ابر و آب خود زین مهست / هر که مه خواند ابر را بس گمرهست
نور مه بر ابر چون منزل شده / روی تاریکش ز مه میدان شده
گرچه هم‌رنگ مه است و دولتیست / اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر غبارست و پردشت و کثیف / زانعکاس لطف حق شد لطف لطف
برکنم پر را و حسنش زراه / تا ببینیم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه

یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / که بگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید اندر وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان که اندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری شد آن سقا / گشته ابر از محو هم‌رنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست و پر از بهر من / خانهٔ شمع و بجز استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
همچو شکر پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا بی احسنت و شاباش خطاب / خویشتن مردار کن بهر کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
بر نشانی کنند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و ماکولی ای جان هوش دار

در بیان آنکه ماسوی الله هر چیزی آکل و ماکولست همچون آن مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیادان و آکل خود ایمن مباش که اگرچه نمی‌بینی‌اش بنظر چشم بنظر دل و عبرتش می‌بین تا چشم نیز باز شود ان شاء الله تعالی

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه‌ست و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست / رو بدان درگاه کو لا یطعمست
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد   تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود به دست او نهی   پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود   که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر   پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید   تا از او نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین   وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر گردی   همچو زر ده دهی خالص شوی
تا معیت راست آید زانکه مرد   با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود   وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه   لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین   او زبون گیر از زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان   دست هم بالای دستست ای جوان
چون فراز دام واجب آمدست   دام تو خود بر پرت چفسیده است
تو زبونی یا زبون گیر ای عجب   هم تو صید و صید گیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست   دلبری میکند او بی دلست
[illegible]   که ببینی خصم را و آن خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید   بنگر ای خلف عصفوری پدید
چون ببیند دانه آید پیش پس   چند گرداند سر و آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست   تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را   پیش بنگر مرگ یار و جار را
کش هلاکت داد حق بی آلتی   او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گفتا دست نیست   پس بنه دست حق دادر نیست
آنکه میگفت اگر حق هست کو   در شکنجه او مقر شد که هو
آنکه میگفت این بعیدست و عجیب   اشک میراند و همی گفت ای قریب
بر کنم من بیخ این منحوس دام   از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب   فهم کن ور جست جو در رو بتاب
بسکلان حبلی که حرصست و حسد   یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که اشارت به قمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ   ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود   اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه   دایما باشد به دنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد   تا قیامت عمر تن در خواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا   کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی توبه همه جان کندنست   مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود   بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو   در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن   ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی   در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا وایس روم   مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود   بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست   عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه میخورم   دایم اینم ده که بس گه خوارم
از که گه خوار است آن گنده دهان   تو بهی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر   خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا   کار ما سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم   من همه خشمم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی   وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی   وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان   می‌فزایی در زمین از اختران
دیدهٔ دل کو بگردون بنگرد   دیده کین جا هر دمی مینا گرست
قلب اعیانست و اکسیر محیط   ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
هر که سازد زین جهان آب حیات   زوترش از دیگران آید ممات
تو از آن روزی که در هست آمدی   آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا   کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند   هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها   بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان   کز وسایط دور مانی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست   واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت   حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی   از فنااش رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا   بر بقا چفسیده‌ای ای ناسزا
چون دوم از اولینت بهترست   پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود   تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی خبر سوی نما   وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش   باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست   پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشک از احتیاط   هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف   وقت موج و حبس بی عرصه سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام   نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین   آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده‌ای   بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز بین   پیش تبدیل خدا جان باز کن
تازه میگیر و کهن را میسپار   که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباتی نخل وار ایثار کن   کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را   تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست   صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور   بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شوراب‌ها   زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند   شارب شوراب آب و گلند
شور می‌ده کور میخر در جهان   چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد   همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است   کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

مرغ پرنده چو ماند در زمین — باشد اندر غصه و درد و حنین
آنکه روزی نامد و خوشش بود — گرسنه گردد ندارد کی چو بود
مرغ خانه بر زمین خوش می‌دود — دانه چینان و شاد و شاطر می‌دود
زانکه او از اصل بی‌پرواز بود — وان دگر پرنده و پرواز بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر — جان من کان عزیزاً فاحتقر
والذی کان غنیاً فافتقر — او صفیاً عالماً بین المضر

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که با این سه گروه — رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد — وان توانگر که هم بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان — مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن — همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید — نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار — هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود — کی مراورا حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرد ست او گناه — آه او گوید که گم کرد ست راه

قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا وسیعود غریبا فطوبی للغربا صدق رسول الله

آهویی را کرد صیادی شکار — اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران — حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت — او بپیش آن خران شبگاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر — کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو — گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر — هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب — یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد — در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر — مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها — دارد از زاغان و چغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار — همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه که شهر سبزوار را که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر ابوبکر نامی پیش من بهدیه آرید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه — در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او — اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان — حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صله که بایدت — آن زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو — پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرها

گفت نرهانید از من جان خویش — تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان — هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون — نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه — کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان — تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده ندهی ای زبون — گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست — کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند — یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض — در یکی گوشه خرابه پرحرض
خفته بود او در یکی کنج خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست — کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقعدم — خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی — سوی شهر دوستان می‌راندمی
تخته مرده‌کشان بفراشتند — وان ابوبکر مرا برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالانشان — می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق — اندرینجا ضایعست و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل — دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم — فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر — نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی — جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان — اندرو آید شود یاوه و نهان
اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو — سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آیینه شش رو شود — حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر — نکندش بی واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند — ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال — شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد — وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال — هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی — حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم — ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم — تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان — زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست — ای خنک آنکو بداند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو — گویدت پرست ازین دلها قتو
این دلی آور که قطب عالمست — جان جان جان جان آدمست
از برای آن دل پرنور و بر — هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار — آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان — بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار — به ازین دل نبود اندر سبزوار

گو بجوید این گهر را عاقبت / که دل مرده بر اینجا آوری
روز پیدا ولی کو شاه جو / که امان سبزوار کون ازوست

کو ولی‌ای زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن ولی از روز الست / سبزوار طبع را میراث است

زانکه بازست او و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / زاستمالت ارتفاقی می‌کند

می‌کند آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو

گر بگیرد آن نفاقش را رهی / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر

صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد آن نیستی
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / آن ولی تست نی خاص خدا

هر که او بر خو و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی آنست و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام خوش عبرجویت شود

از هوا رانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جابجا
روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خاک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش

وان دگر تسخر زدی کز جر و مد / گوهر آورد است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی

آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان

گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که این طعمهٔ تو است / که از آن اجزای تو زنده و نوست

من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب

گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید در طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملائک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن

سبع

سبع عجاف آن گاو لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده است تا آن هفت گاو فربه را باشتها می‌خورند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینهٔ خواب نمودند تو معنی بنگر

آن عزیز مصر می‌دید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار

مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سها

چند گویی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن بگو تا چیست آن / تا مسبح گردم آن را در بیان

گفت فرمان حکمت فرمان بگو / تا مسبح گردم او را مو بمو

بیان کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه

شهوتی است او و بس شهوت‌پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج

پس جواهر از معدن‌های خوشی / کرد آن پس‌مانده را حق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار این بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسن‌های هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنانش وا کشید / از تک دریا غباری بر دمید
چونکه خوبی زنان فا او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشم‌های پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار

وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق / گویا حق تافت از پردهٔ رقیق

دید او آن غنج و برجست سبک / چون تجلی حق از پردهٔ تنک

تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات

آدم حسن و ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوه بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند موکشان / که برو زین خلد وز جوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست   گفت آن را دست قهر ایزدیست
جبرئیلی سجده میکردی بجان   چون کمان پیر آییم بی ارز جان
حله می‌پرید ز من در امتحان   همچو برگ از نخل در فصل خزان
آن رخی که تابع بد ماه ازو   شد بپیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گشن شعشعه   وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صف‌در نازان چون سنان   گشته در پیری دو تا همچون کمان
وان نکو لاله گشته رنگ زعفران   زور شیرش گشته چون زهره زنان
آنکه مردی در بغل کردی بفن   می‌کنندش زیر بغل وقت شدن
این جهاد از نا زخم در پرده کیست   هر یکی زینها رسول مرگ نیست

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون الآیه

لیک گر باشد قرینش نور حق   نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون مستی مست   کاندر آن سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق   ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق
وانکه آتش نیست باغی بی ثمر   که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند کیاه   زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا   که ازو این حله‌ها کرد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن   زر قلبست آن همه ای ممتحن
شاه نی عشق او دو عالم گرفت   عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست   کرد دعوی کین حلل ملک منست
داستانیم آنکه تا داند یقین   خرم آن کاست خوبان دانه چین
تا بدانند کان حلل عاریه بود   پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر   ز انعکاس حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استارها   نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه   ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ   نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را   می‌نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ   نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را   تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانشی آموخته   در چراغ غیر چشم افروخته
از چراغ خویشتن بیابی که تا   تو بدانی مستعیری فنا
گر نکردی شکر و سعی مجتهد   غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری   که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم   امة الایمان اصلح بالهم
کم شد از بی شکر خوبی و هنر   که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و دعا   رفت ز ایشان که نیارد بنا
که اضل اعمالهم ای کافران   جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا   که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد   دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا   تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش   تا که حوض کوثری یابی بپیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت   کی تواند صید دولت زو گریخت

طبیبش

خوش کند دولت که اصلح بالهم   رونق بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده   هرچه بردی زین شکوران باز ده
داد هدایتشان ببند بر نیدان   زانکه منعم گشته‌اند از رحمت جارح
صوفیانیم و خرقها انداختیم   باز نستانیم آنچه باختیم
ما عوض دیدیم آنکه چون عوض   رفت از ما حاجت و حرص و غرض
زان شکوه مهلکی بیرون شدیم   بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران   بی وفایی فن و نازگران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا   که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را   بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا برکنند   خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند   وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی   که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست   وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود   ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی عن المیت بدان   که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست   شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که برو یدان رسوی نیستی   فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر   که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری کنون کاین راز را   ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانه صنع حق باشد عدم   که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود   که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

نیست را بنمود هست و محتشم   هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار   باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا   خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل   باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف   کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل   فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم   دیده معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید   کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال   چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند او در نظر   چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف   که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود   پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گونه به پیچ   سیم از کف رفته وان کیسه هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم   که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب   ساحرانه او ز نور آفتاب
چون ستاند سیم عمرت ای رهی   سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید ای احد   هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات   الغیاث المستغاث از برد مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز   که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره اند   آن یکی وافی و این دو غدرمند

غنودن

این یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگری چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری ببحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر وهو معکم اینما کنتم الآیه

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی جویی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
هست چیز پیش روی اوست چیز / بیخبر از چیز و از خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتنش کو هم حجاب او شود / ابر تاب آفتاب او شود

بند چشم

دیوانه

بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

تفسیر قول علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه الحدیث

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نه بطبع پر زحیر پرگره
بار کن پیکار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جسم کردن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور برویَد هیزمی رو برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند بهم در پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس
هست پیدا پیش چشم دل / جهد کن سوی دل اجهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

دین وملت

در معنی این بیت
گر ره روی ره بر تو بگشایند / ور نیست شوی بسوی هستت برانند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت هم یوسف ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌دانی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راهه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسبی مشتری بینی بخواب / چغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

بی الغفلة

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که گیج شده و یاوه میگویی گفت اگر چیز یافتمی که خوردمی نه گیج شده می و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با نااهلان گویند یاوه گفته باشند ذکر در آن یاوه گفتن مامورند

آن یکی میگفت من پیغمبرم
از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه
کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
که چه مکرست و چه تزویرست و فخ
گر رسول آنست که آید از عدم
ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشانرا جواب آن حیله‌گر
گر گروه کور و نادان و فضول
این نشنیدای قوم از قضا
بیخبر اینجا رسیدیت از عمی
نی شما چون طفل خفته آمدیت
بیخبر از راه و از منزل بدیت
از منازل خفته بگذشتید و مست
بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش
از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس
چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس نحیف
که بیک سیلی بمیرد آن ضعیف
کی توان او را فشردن یا زدن
که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی
که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار
هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام
آمده از ره درین دار الملام
نی مرا خانه‌ست نی یک همنشین
خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد
که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و طری
کی گرفتمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه
همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید کوه همان
میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر
پیش تو بنهند جمله سیم و زر
که فلان جا شاهدی میخواندت
عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر
نه از برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحقشان میخوانند و با آب حیات ابدی

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان
تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسیده سخت
چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد
حبذا آنکس کزو پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش و سر جا خرقه
بر سرش چفسیده نم غرقه
سیم و زر چون خرقه است و جان ریش
خرقه هر که بیش باشد ریش بیش
خان و مان چفسید و بر انفس خسیس
نشنود او صاحب بغداد و طیس
گر بیاید باز سلطانی ز راه
صد خبر آرد بدین خفته ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو
پیش او افسوس دارد صد عدو
گرچه باز آورد افسانه کهن
گر گزاف و لاف می‌باید سخن
کهنه این تنه و پوسیده ابد
در نه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد
تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح‌بخش
که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج‌ده
کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد
در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد
بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود
ز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو
علم چون قشرست و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران را ببیند شیطان شود و مانع خیر شود از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی

دانیا را چون ببینی کرده سود
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست
او نخواهد هیچ کس را تندرست
گر نمی‌خواهی تو دیو هین بپا
از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفات نیست باری دم مزن
که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست
در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیاید در زبان شد خرج مغز
خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز
پوست لاغر شد چو فربه شد مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را
جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود
که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای
اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار
تا که اوفی عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و فربهی
نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازینم بایدم
که ز دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان
که ازین نعمت بسوی آن کران
پس دعای خشک هل ای نیکبخت
که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا
بخشدت نخلی که نعم ماسعی

همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد دلبر صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
بلکه باشد در ترقی دمبدم / هست آن بخشنده بس صاحب کرم
~~ای دهنده قوت و تمکین و ثبات~~ / درنیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مستمد

آن کرامات نهانشان در نهان

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین و خسرو شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان همچو چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست اینچنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسدها در کجا تا منبلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیله و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا / این همه رشکست و خصمست و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از رهزنی خالی نه‌اند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد و در صحبت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که بزبان میگوید یا بهجت

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

گفت آن خو

گفت آن خود چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانه وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کمتر کی بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سبق / کو شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می شمرد خدمتها و وفاهای خویش را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و میگفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هرچه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنیست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا رفتنیست چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدنیست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدنیست همچو یعقوب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست و جواب گفتن معشوق اورا

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او بتفصیلش یکایک میشمرد
نه از برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو که اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده / هین بمیر ار یار جانبازنده
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی کبد

نور مه آلوده کی گردد ز بد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد چو ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور است و بس / تا نشینی گر بجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی زگلخنها برو ننگی بماند / نی زگلشنها برو رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

پرسیدن یکی از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید باواز

واگر گفت نمازش باطل شود یا نه جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است یا پشیمانی گناهش نمازش تباه نشود بلکه کامل گردد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر او از رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک هست و ترک فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را با تش نمرود می سپرد و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم لقد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی به راز / گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا خود چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید است از نهان / که بدان شد او ز چشمه خود روان
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و ز سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر سن نمیخواهیم

بلکه پیر عقل و معرفت و اگر عیسی است علیه السلام در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان مریدی شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نپنداری و نگویی که شیخ میگریست و من نیز گریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و انهار و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ باید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی و اگر رسی فرایت مشارقها و مغاربها و مبلغ علمه ... زویت لی الارض

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می خندند قوم

کوش ور

گر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی‌خبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دو صد مره بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند غریر / اندران شادی که او را در سرست
پیر تو شیخ آمد و متصل ز شیخ / فیض شادی نی ز مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندرو آن خوشی از جو بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان منبع بود از تابان خوب
چونکه چشمش را کشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌اش بر هم بر آن خنده خودش / که در آن تقلید بر می‌اندیش
گوید این چندین ره دور دراز / کین حقیقت بود و این اسرار و راز
همچنین آن او دگرگونه خود زند دور / شادی می‌کرد از غماها و شور
چه همی بستم خیال آن بچه بود / در گره بستیم نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / او ز بصیرت میکند او را گسیل
مایه گو سرّ سیر و سست / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا مجاری دگر بینی درون / صف دران در مجلس لانفقهون
بیک اگر چه در زمین چابک نیست / چون بدریا رفت بشکسته رگیست
او جملها هم بود فی البرد بس / آنکه گم گشت است در بحر ادب کس
بخشش بسیار دارد شه و لیک / ای شده در وهم و تصویری گرو
ای مرید دو از تقلید نیز / گریه میکرد و فتاد آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی ابلیس بت بشکست خیمه گردنت / از پیش او مرید حاجی تفت
گفت ای گریان جواب بیخبر / بر وفاق گریه شیخ نظر
آنچه نبندید آنی فی مرید / گرچه در تقلید هست مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست / مر جواب گریه تو ای منکر بسیست
گریه پر جهل و پر تقلید و ظن / نیست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاسی گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن اندیشی سالم جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست آن از سوی خرد صد حلم / عقل را با عقل یاری یار کن
گریه او نه از غمست و نه از فرح / روح داند گریهٔ عین الملیح
گریه او خنده او زان سر است / زانچه وهم عقل باشد آن همه
آب دیدهٔ او خود دیدهٔ بود / دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / بیرون از قیاس عقل بود و حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پیشه بگزیند زیاد یادها / پس چه داند ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر صد شد چون قدم دم کشی کند / چونکه گردش نیست تبدیل کند
گر نجواهی تو بیانی جفت نظیر / لیک خر رو ندارم ای مغتنم
این الم و هم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصای امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / که برآید از فرح یا از غمی
این الم است و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
سر الف لام میم چه ماند بدین / گر تو جان داری برین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می نماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
که درین ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب / هست بس بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها و لیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه او خنده او نطق او / نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقیقه شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را شهوت راندن با آدمی آموخته بود چنانکه بوزنه چراغ پایه بازی آموزند و چنانکه خرس را رقص آموزند و کدویی در قضیب خر میکرد تا اندازه نگه دارد خاتون بر آن وقوف یافت و لیکن دقیقه کدو را ندید چنانکه کنیزک را بهانه براه کرد و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون است اگر نه ناقصان جسم ظاهر مرحومند نه ملعون برخوان لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج نفی حرج کرد و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را / در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه زه خر اندر وی رود / آن رحم وان روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست / علت او که نتیجه‌ش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال خر او / دید خفته زیر خر آن نرگسه
از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکنست / پس خر اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده شمع و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلت را نهاد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و داد دیده پر زنم / لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نیز جاروبی که من / خانه را می‌روفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را وا گشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
اینچنین گو وینچنین کن وانچنان / مختصر کردم من افسانه زنان
آنچه مقصودست مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زن مستتر
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت آن زمان
چون برون کرد از سر حیلت زان مکان / در فرو بست او بخلوت شادمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار / در شرار شهوت خر بیقرار
جه برانگیخته شهوت او را بوک / بر کرسی گنج را بنمود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او
خر مگر بنده خدا یا جذب حق / بار دیگر گرداند ورق
تا بود آنگه جنبال ناریه / در طریقت نیست الا عاجزی
تشنه‌ها را خوب بنماید شره / نیست جو آن کاهست بتر زاغ آن ره
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / صد هزاران ریش کان یا گریه کرد
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید خر چه بود
بر نوشته کیش را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت خبر
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشندت سوی جرم / وصل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ور نه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری کو می‌جهد / زود بر نه پیش از آن کو بر جهد
نعل آتش را نمی‌دانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون نداری دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر کشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نرخر چنان
هم بر آن کرسی که دید او آن کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد

بر دریده از زخم کیر خر جگر / روز نا بشکسته شد از بعد کر
دم برد در حال آن زن جان بداد / کرسی از بکشود آن یک بجهاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن از آن ننگین‌ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی النار و لا العار ای سخت‌تر / همچو این ای کی این زن را نجاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره الرحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز حرص دزد برده علم ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از حرص / هم نیفتادی فخ اندر گردنش
دانه کم خور مکن چندین رکوع / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچنان کز دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خوردن خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را [illegible]
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / یا چو بی‌شاخ حمله کورانه مرس
جنگ جستی باز ماندی از نهم / چند [illegible] این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بی خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه در پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئله بی منتها چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونیست که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

در پس این آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سرست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم او آن سگ بچگان بانگ می‌کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ پاسبانیست و بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیر آن و آنجا هیچ ازین فایدها نیست و چون با خویش آمد بحضرت مناجات کرد که و ما یعلم تأویله الا الله در جواب آمد که آن صورت حال قومیست که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
[illegible] گویند از آن [illegible] زاتوقی و یاری رسد چون [illegible]
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش

در چنین اشکال و در عقده حل ... جز که درگاه خدای عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو ... در چله وا مانده‌ام از ذکر تو

پیر خرد بکشای پران شوم ... در حقیقه ذکر و تسبیحات ان
آمد آتش در آواز هاتف در زمان ... کان مثالی ای آن لاف جاهلان

کز حجاب پرده بیرون نامدم ... چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان ... نی شکار انگیز و نی شب پاسبان

گرگ نادیدی که دفع او کند ... دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری ... در نظر کنده و بلافید جری

از هوای مشتری گرم دار ... ای بحیرت پا نهاده در قمار
ماه نادیده نشانها می‌دهد ... روستایی را بدان کژ می‌نهد

از برای مشتری در وصف ماه ... صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست ... لیک ایشان را در او ریب و شکیست

از هوای مشتری بی شکوه ... مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری ... از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتری‌ای جو که جویان تو است ... عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست ... عشق بازی با دو معشوقه بدست

زو نیابی سود و مایه گر خرد ... نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل ... تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند ... دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانکه اصحاب فیل و قوم لوط ... کردشان مرجوم چون خود آن سخط

مشتری را صابران دریافتند ... چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری ... بخت و اقبال و بقا شد زو بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد ... همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان

که پدرها از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب بستدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن میکوفتی از کفهٔ آمیخته عشر دادی و چون گندم از که جدا کردی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که اصحاب باغ محتاج او بودند هیچ بمیوه هم بسیم و او محتاج هیچ کس نی از ایشان فرزندان ایشان عشر می دیدند مگر روان برکت را نمی دیدند همچو آن زن بدبخت که کدو را

بود مردی صالحی ربانئی ... عقل کامل داشت و پایان دئی
در ده ضروان بنزدیک یمن ... شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ درویش بودی کوی او ... آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا ... هم ز گندم چون بکوبی از که جدا

آرد گشتی

آرد گشتی عشر دادی هم از آن ... نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی ... چار باره دادی زانچه کاشتی

بس وصیتها بگفتی هر زمان ... جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من ... وا مگیرید از حریصی خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار ... در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب ... حق فرستاده است بی تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی ... درگه سود است سودی بر خوری
ترک اغلب دخل را در کشت زار ... باز کارد که وی است اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زان اندکی ... که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست ... کان غلاتش هم از زمین حاصل شدست

کفشگر هم آنچه افزاید ز نان ... می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلش اینها بوده اند ... هم از اینها میگشاید رزق بند

دخل از آنجی آمدستش لاجرم ... هم در آنجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است بس ... اصل روزی از خدا دان هر نفس

چون بکاری در زمین اصل کار ... تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی ... در زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید چون کنی ... جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش آله ... دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق او ... تا همو را جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو ... مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نی از گنج و مال ... نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن ... هین کرا خوانی آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان ... تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه ... یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو ... که بت تو بود در ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی ... چون ز نقشی انس دل می‌یافتی

این دم ار یارانت با تو ضد شوند ... ور ز تو برگردند و خصمی روند
هین بگو که روز من بهروز شد ... آنچه فردا خواست شد امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا ... تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم ... عمر با ایشان بپایان آورم

کالهٔ معیوب بخریده بدم ... شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی ... عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته عمر رفته ای نسیب ... مال و جان داده پی کالهٔ معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم ... شاد شادان سوی خانه می‌شدم

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون ... پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم ... حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون بگه تر قلبیی او رو نمود ... پای خود زو وا کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند ... گر ز حقد و رشک او بیرون زند

تو از آن اعراض او افغان مکن ... خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن ... که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون آمدی ... تا بجویی یار صدقی سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو ... رشتهٔ یاری او گردد سه تو

آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل / غرّ او دیدی عیان پیش اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفاات به ز عهد وافیان / هم ز ذات تست نه از باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زد ترکشی
دیو می‌ترساندت که هین و هین زفقر / همچو کبکش صید گیری ای سره
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
پس نصیحت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینش شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر / که بود که رفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشدّ قسوة

بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نی حدوث محال باشد

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسائط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل علیه السلام را اشارت آمد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و برو ایتی دیگر از هر نواحی مشت مشت خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشئت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرد است ذیل / داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبقت رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین برمی‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من به کارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری دادهٔ افلاک را / که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را به قبض حفنهٔ خاک از زمین جهت ترکیب و ترتیب جسم ابوالبشر علیه السلام خلیفة الحق ابوالبشر مسجود الملک و معلّمهم علیه السلام آدم

گفت میکائیل را تو رو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او که رباید زو از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه‌کنان و اشکریز
سینه‌سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون بسی سوگند داد
که به یزدان لطیف بی‌ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیال ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

مبارک

همچنانکه سعد و قهرست ای بو — گر برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی — لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او — مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل سوی خاک زمین — خالی از مقصود دست آستین
گفت ای امای بیهوده فرد — خاکم از زاری و گریه بسته کرد

آب دیده پیش تو با قدر بود — من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت — من نتانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که در نماز آ و بزار

نعره موذن که حی علی الفلاح — وان فلاح این زاریست و اضطراب
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلای دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش واخری — جان او را در تضرع آوری

گفته اندر نبی کان امتان — که بدیشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس — تا بلا از ما بگشتی باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود — آن گنهها شان عبادت می نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا تاند دوید

قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بالطبع است و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ — ابر می غرید رخ می ریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب — که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند — سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند — تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر — خاک می کردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها بگرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لُد
بعد نومیدی و آه ناشکفت — اندک اندک ابر واگشتن گرفت

قصه یونس درازست و عریض — وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها کانجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می نهد شاه مجید — اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل علیه السلام بقبض حفنه خاک تا جسم آدم چالاک علیه الصلوة والسلام

گفت اسرافیل را یزدان ما — که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین — باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشته صور وای بحر حیوة — که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم — پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا — برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ — بر زنید از خاک سر چون شاخ برگ

رحمت تو وان دم گیرای تو — پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما — حامل عرشی و قبله دادها

عرش معدن گاه داد و معدلت — چار جو در زیر او بر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و دجله آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود — در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار — از چه از زهر فنا و ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند — زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان — خود برین قانع شدند این ناکسان

شیر داد و پرورش اطفال را — چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را — چشمه کرده از عنب در اجترا

انگبین داروی تن رنجور را — چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را — از برای طهر و بهر کرع را

تا ازینها پی بری سوی اصول — تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را — که چه میگوید فسون مجراک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس — میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال — که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلیب بویی می برم — بدگمانی می رود اندر سرم
تو فرشته رحمتی رحمت نما — زانکه مرغی نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد — تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه — گفت عذر و ماجرا نزد اله

تو بردن فرمان بدادی بس کبیر — عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش — نهی کردی از قساوت سوی هوش

سبق رحمت گشت غالب بر غضب — ای بدیع افعال و نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل ملک العزم والحزم را علیه السلام بخاک که گیر حفنه از بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را — که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب — مشت خاکی زود بیاور با شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا — سوی کوره خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد — داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش — ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمان فرد — رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که بجز او معبود نیست — پیش او زاری کسی مردود نیست

گفت نتوانم بدین افسون که من — رو بتابم ز امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم — هر دو امرند آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس — در صریح امرکم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به — که کنی تاویل این نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه ات — سینه ام پر خون شد از شورابه ات
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک — رحم بیشستم ز درد دردناک

گر طپانچه می زنم من بر یتیم — ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او — ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیک قصد لطف حق می‌آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین نعم العون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
ان تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
یاری از نامستی ای هیچ هیچ / فر نیارم کرد هیچ و هیچ هیچ
این همه بشنید آن حاکی ترنه / زان کمان ابرو برون شد زو کمند
بار از نوعی گران جان کیست / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زبان / فر سپر جان را میدهم رهن و ضمان
لابه و خندیش و مکی لابه دگر / جز بدان آن رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بجا انگیزیده کرد
جز ز آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جا خود هم خیر و شر
گوش خر از گفت غیر او کرست / امر او از جان شیرین‌تر بست
جان ز وا الدنیا مدار او ز جان / صد هزاران جان بها او را بجان
جان چه باشد گر کشی نیم بر کریم / لیک که بود که بسوزم زو کلیم
فر برانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی خر از غیر او
گوش خر گریست از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابو یزید قدس الله روحه گفت چندین سالست که با خدا سخن میگویم و از خدا می‌شنوم و لیکن خلق پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر نمی‌بینند که ایشان چو صدا اند او را نسبت بحال خود التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلیست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزر است و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بر بود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا خوش‌تر تیب بی دوا را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگانی هستند نیز / که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن / نی بجامه به شود نی ز آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن که نظر او بر اسباب مرض و زخم و تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم مینی اگر چه مخفی‌تری از آن سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشی که و هو اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده / پیش روشن دیدگان هم پرده
وانکه اینها را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهید او از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانی / هیچ از او رنجد دل زندانی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش برار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی‌پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا در این گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا در آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب

لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان می‌دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد شدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
ان توی کبری برون ای بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی بها ابدان الصدیقین ای فی الجوع [بفضل] طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

تا رهی زین پوزه تا کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر زراران طبل بوش هیچ نخوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پرخوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی‌گوید که کو / در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیره من الفشارات

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی‌ای ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ورنه کردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

در بیان آنکه فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعید یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌رود / جان ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمینی کو زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است / مؤمنا زاد در باطن حصه است
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خواب خفته خوب و تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشت فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌اش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
این یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامهٔ راست زب
نامه آید در دست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل‌کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
این هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش بسته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌بردش می‌سپوزندش بنیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می‌کشند پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امید رو بحق واپس میکند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او ز آن
هر زمانی رو بحق واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
کانتظار چیستت ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / پس چه می‌نگری ببین جزای کار خویش
بیهوده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبهٔ پر خروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبیل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه می‌دانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز داد بی عوض / بودم امید ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / کز وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بو البشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش را که او را در آن حجره دفینه است بسبب این کان محکمی در و گرانی قفل کرده بود

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چه بود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گو و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از غش و دغل / باز از وهمش همی لرزید دل
کین مبادا که بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکرد است او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند خود کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / اینچنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستی ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطرهااش یک به یک میناگرند

شاه شاهانست بلکه شاه ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک بر وی هم بد است / از ره غیرت که حسنش بی حد است

یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین

این قدر گر هم نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نی پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌شود / دمبدم او را سر مه می‌شود
قصه محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست که در خورد این صورت گیرانست و در خورد آینه صورت ایشان و از قدوسیتی که حقیقت این قصه راست نطق را ازین تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند والعاقل یکفیه الاشاره

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج اومید بر ده شد خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصه من بگوی
بس فسانه عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه موسی می‌بداند که تهیست

کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو / تا چو دریا گردد این چشم چو جو

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب

گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست

باده

بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

باز گردان قصه عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
می‌رود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجان من مارج من نار و قوله فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

شعله می‌زد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد با حدث
سبق آب چه بود آب صنع اوست / صنع مغزست و آب صورت چو پوست

عشق دان ای فندقی مر دوست دست / جانت چو بر مغز کو بر پوستت
دوزخی که پوست آمد دوستیش / داد بدان حلوه‌ای پوستیش

معنی مردم بر آتش حاجت کمست / لیک آتش را قشور ما بیز است
کوزه چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی آن بر آتش نا یکست / مالکه دوزخ در و کی مالکست
پس مفزا تو بدن معنی چرا / تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن زنیست

این تکبر از نتیجه پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ زآفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نبیند لب قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکینی تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را زان رو که لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکه جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایه مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی برخیز این غم از عقد رست / عقد را آن عقد سابق بیست
بعد از او خود قرن بر قرن آمدند / جمله کان بر زشت او باز گردند
هر که بنهاد آن سنت بد ای فتی / تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانک ازین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهت کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به غرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین خصلت ز فرهنگ ایاز / که بدید آید نمازش بی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی این دعا اللهم ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و قوله در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری از حبس وجود خود می‌نگری پایه کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحری خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشا بدر / نیمشب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید
که منم کین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او

کبقصد

کو بقصد زشت خود طیره شود / وز غرض وز شر خود غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابرست / کو به بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / که بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم / من وییم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت

اگرچه متباین‌اند از روی آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده و بی صورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست و العاقل یکفیه الاشارة

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق‌جو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه عشق و اشتها / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

درد گلو
او تهمت

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و بتو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم هر کرا آینهٔ یقین باشد اگرچه خودبین خدای بین باشد اخرج

بنعت

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن فلان

بصفاتی الحق خبر اکر رانی جز قصد کی قصد فنی و علم بد

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا

ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خور بود آن بی‌گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است

زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویش را گر دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است

پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بود این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود

وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه‌کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم‌شب بر در حجرهٔ ایاز و چارق و پوستین را آویخته دیدن و گمان بردن که آن مکر است و روپوش و خانه را حفر کردند هر گوشه که گمان آمد و چاه‌کنان آوردند و دیوارها را سوراخ سوراخ کردند و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان در کار انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدر می‌جویند بعد از تفحص خجل شدند

آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند

قفل را برمی‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب و پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام

که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان

می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر

حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود

چون ز حبس دام بادش بشکست / نفس لوامه برو یابید دست

تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه درد دنبلش آغاز کرد / در نصیحت هر دو گوشش باز کرد

حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند از در زازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نه و بسته هر دو پر

بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین

باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کندند و گوهای عمیق

حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان / حفره‌های خالییم ای گندگان

زان سگالش شرم هم می‌داشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند

باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی

بی عدد لا حول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای

زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار دو غمازشان

ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز انکار آن [illegible]

گر خداع بی گناهی می‌دهند / حایط و عرصه گواهی می‌دهند

جمله را جبرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند

باز می‌گشتند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچون بدگمانان در حق انبیا بوقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تعالی ترى الذين كذبوا على الله وجوههم مسودة

شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو

گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است / برگ سیماهم وجوههم اخضر است

آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی می‌کند شاخ بلند

بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز اندر شاخ چیست

بر زبان بیخ گل مهری نهند / شاخ دست و پا گواهی می‌دهند

آن امینان جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت ای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرمها ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمامان و حجره‌گشایان با ایاز که این جنایت بر عرض تو رفته است

گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکوپیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس
من ذا الذی یشفع به پیش علم او / لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد / ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خون بهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو از مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم و دود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
یا از آن افیون حلم بخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست درج که ولکم فی القصاص حیوة آن کراهت می‌دارد قصاص را درین یک حیوة قاتل نظر میکند و در صد هزار حیوة که معصوم خواهند شدن در حصن بیم سیاست می‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار / امتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بی‌قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوهست این خود حلم نیست
گفت خود دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم وان پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب از باغها / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را / تا بداند گندم انبار را
نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد

در نکویی خوی نیکش بود و بس / دور رفت انداز چنانکه از خسش
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد ده
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را میکشد
معدهٔ حلوایی بود حلوا کشد / معدهٔ صفرایی بود سرکه کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میجهد / خصم بینی از تو سطوت میجهد

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان و منتظر مدار و ایام بینا مکو که الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز

ای ایاز این کار را زوتر گزار / زانکه نوعی انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی رود / ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست / حرف می‌رانیم با بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آواز قشری کی شنود
ژغژغ آن زان تحمل میکنی / تا که خامش‌خانهٔ مغزی زنی
چندگاهی بی‌لب و بی‌گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شورگز / این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سرسیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری / همچو دارالحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان

اخزم نام جانوریست ماهی مانند و از غلبهٔ تلاطم امواج بر ساحل افتد و در این انتظار تراجع امواج دریا خود هلاک شود ٤٦

چون نباشد مهر آیت میوه انگبین
هست بهر آن غره شیر و کمین

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند
هر جبینی را بفضل او کند

هر شکالی را یقینی او دهد
بحر را مانی معینی او دهد

گر جبینی با جهت او راست نیست
تا ببینی دست رد بر قطعهاش

تو سواد ابجد این نامه مبین
بگذر از جیب ابد از مبین

اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست
کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان سخن کسی که گوید حال او مناسب این سخن و این دعوی نباشد چنانکه کفره ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که خالق السموات والارض و خلایق الهست سمیع و بصیر

زاهدی را یک زنی بد بس غیور
هم بد او را یک کنیزک همچو حور

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی زن شد مراقب هر دو را
تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم تقدیر اله
عقل حارس خیره سر گشته تباه

حکم تقدیرش چو آید بی وقوف
عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان
یادش آمد طشت و در خانه بد آن

با کنیزک گفت رو هین مرغ وار
طشت سیمین را ز خانه ما بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید
که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان
پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بد این
که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه در خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
که احتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط
جان بجان پیوسته آن دم از اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من
چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش
اندر افکندم قچ نر را بمیش

گل فرو شست از سر و بی جامه دوید
در پی او رفت و چادر میکشید

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم
عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف
کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در
زهره وهم ار بدرد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق
جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزد است اما که خوف
وصف بنده مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی در نبی
با یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشتی خاک کو
وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است
حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پرست و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس میتازد بپا
عاشقان پران تر از برق و هوا

کی رسن

کی رسند این خائفان در گرد عشق
کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای جو
کز جهان و زین روش آزاد شو

از قفس خود وز قفس خود باز ره
کز سوی شه یافت آن شهباز ره

این قفس و ز قفس هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذبه یار

چون رسید آن زن بخانه در گشاد
بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته بساز
مرد برجست و درآمد در نماز

زن کنیزک را پژولیده بدید
درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز
در گمان افتاد زن زان اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی خطر
دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه میچکید
ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
خصیه مرد نمازی باشد این

لایق ذکر و نماز است این ذکر
وین چنین ران و رها پر قذر

نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین
لایقست انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی گبر را کین آسمان
آفریده کیست وین خلق جهان

گوید او کین آفریده آن خداست
کافرینش بر خدایی اش گواست

کفر و فسق و استم بسیار او
هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرار را
آن فضیحتها و آن کار دغا

فعل او کرده دروغ آن قول را
باشد او لایق عذاب [illegible]

روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان
بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام
لب بگوید من چنین بوسیده‌ام

پای گوید من شده‌ستم تا منی
فرج گوید من بکردستم زنی

چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ اندر سر تا پای خویش
که دروغش کرد هم اعضای خویش

آنچنانکه در نماز با فروغ
از گواهی خصیه شد فرش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان
باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست
که منم بنده و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامه عمر خویش
توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست
آب توبه‌ش ده اگر او بی نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات
تا درخت عمر گردد با نبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند
زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق
تا همه طاعات شد آن ماسبق

خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن
کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبه نصوح از من شنو
بگرویدستی ولیک از نو گرو

حکایت در بیان توبه نصوح چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز دیگر در پستان نرود آنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و از آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافتست آن شهوت اول بی لذت شد و این لذت بجای آن نشست بیت نبرد عشق را جز عشق دیگر

چرا تائبی بقبول نزدیکتر و آنکه دلش بدان گناه باز رغبت میکند علامت آنست که قبول نیافته باشد و لذت قبول بجای لذت گناه ننشسته است فسنیسره للیسری نشده است فسنیسره للعسری روی آه بادتخت

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان

او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سرّ آن هوس

زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرّهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و میشست آن عشیق

توبه‌ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار

سرّ او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچون درخواست حقست از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار درین بسیارست و شرح سبب ساختن حق تا مجرم را کوشش کرفته توبهٔ نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین باخر خوب گشت

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت

رخت‌ها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند درّ خوش‌صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانهٔ شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او میدید مرگ / رفت و میلرزید او مانند برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ور نه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحه‌ها کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

نوبت جستن رسیدن بنصوح که او را بهنجه کنید و بجویید و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن بعد از نهایت بستگی کما کان رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا اصابه مرض او هم یقول اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد

چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت و پایش بسته شد / میپرد آن باز سوی شاه خود

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش فانی اطلس و زربفت شد

مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور

این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و فربه شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن درّ یتیم

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بعد از آن خوفی هلاک جان شده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده

یافت شد و اندر فرح در تافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بردیم و کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود

یعنی البلیة اذا بلغت النهایة ایها الازمة حتی تنفرجی فالام اذا طاق التسبیح والازمة السنة الجدبة واصل الازم الامساک عن الکلام والطعام ۱۲

و کنیزکان شاه زاده ۶

خاص دلاکش بود و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار بردست او بردست نیست / زو ملازمتر تنی تو این کیست

اول او را خواست جستن بزرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود از ابتدا زد بجا / اندرین مهلت ماند خویش را

این جلالیها از وی بجواستند / وز برای عذر برمی‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچ گفته‌ام هستم بتر

چه صلای خواست حالی بد زمین / کانم مجرم‌تر از اهل زمین
آنچه گفتندم ز صد یک بیش نیست / بر من اینها گشت اگر کس را شکیست

کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی‌دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد آن جمله جرم و گناه / شد سفید آن نامهٔ زرد و سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر

در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بازخواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

دو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا ٧

حکایت در بیان آنک کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درختی بی‌بیخ هر روز زردتر و خشکتر گردد نعوذ بالله

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کوب و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی وا ماند از ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا

یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که می‌دانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف و اصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل به شیر که دد و اجری خور و باقی‌خوار ویند بر مراتب قربشان به شیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق

زانکه وجه خلق باقی‌خورد اوست / این نگه دار ار دل تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نه / ضعف در کشتی بود در نوح نه
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نه در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار ای مرید

مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر کُه جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده‌دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوت کی نکوست

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر هیزم‌فروش با نوایی اسبان تازی در آخر خاص و تمنی بردن آن دولت را و موعظهٔ آنکه تمنی نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر چه صد گون رنج رسد چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دو تنی که

ای ترا از حوره تنی می بری با آن رنج خربست که از آسمانی مبینی چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان بود درین دام ماندهٔ تنی می بری کاشکی با آن دانها رفتی چنانکه آن دانها بی دام است

بود سقایی مر او را یک خری — گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش — عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی — در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد — کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من — که نمی یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند — تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست — در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده — که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید — پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم — از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم — آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسپان چنین خوش با نوا — من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها در ایشان سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار — نعلبندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنهاشان به نیش — تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و میگفت ای خدا — من به فقر و عافیت دارم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت — هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم بقسمت

گفت روبه جستن رزق حلال — فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب — می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر — تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا — در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب — هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست — بی طلب نان سنت الله نیست

جواب دادن خر گفت روباه را که امر بکسب در رضا بقسمت ترک اکتساب نیست که تو فهم کنی

گفت از ضعف توکل باشد آن — ورنه بدهد نان کسی کو داد جان

گفتن خر که این گفتن تو از ضعف توکلست

هر که جوید پادشاهی و ظفر — کم نیاید لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق — نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می دهد — قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج کوششها ز بی صبری تست

گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است — کم کسی اندر توکل ماهر است

گودها

خر

جواب

از نادر

شدو

گرد نادر گشتن از نادانی است — هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت — هر کسی را کی رسد گنج نهفت

باز جواب گفتن خر روبه را

حد خود بشناس و بالاتر مپر — تا نیفتی در نشیب شور و شر
گفت این معکوس میگویی بدان — شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی جان نشد — از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ — کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار — هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را

گر تو نشتابی بیاید بر درت — ور تو بشتابی دهد درد سرت

امتحان میکرد از میان اسباب و از شهر بیرون آمد و از قوارع و شهراه که از خلق دور بود بن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور — در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او — می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می زدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر — وانکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد — از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد — تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست — وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند — بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا — می فشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گر چه خود تن می زنی — راز می دانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم — رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود — رزق سوی صابران خوش می دود

جواب دادن روبه خر را و تحریض دادن بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل — دستها بر کسب زن جهد المقل
دست داد است خدا کاری بکن — مکسبی کن یاری یاران بکن
هر کسی در مکسبی پا می نهد — یاری یاران دیگر میکند
زانکه جمله کسب ناید از یکی — هم درودگر هم سقا هم حائکی
این بانبازیست عالم بر قرار — هر کسی کاری گزیند ز افتقار

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین

طبل‌خواری در میانه شرط نیست — راه سنت کار و مکسب کردنیست

قارعه جهارسو و راه
قوارع جمع

متضمن توکلست و توکل سببست بهیچ سبب دیگر محتاج نیست الی آخر تقریره

گفت غیر از توکل ای پسر / من ندانم در دو عالم کسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم نظیر / تا کشد شکر خدا رزق و ذخیر
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه هر کسبی بدست بر خداست
بحث شان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب
کای خدا کار مرا تو راست دار / وین دعا حاجت است از توکل برار
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص ربع و از خراج
بعد از آن گفتش بیا از مهلکه / نهی لا تلقوا بایدیکم تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / هی چرا آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان مرفه در امان
از خری آن را نمی‌گفت ای لعین / تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغری مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی تست نه از بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو نافه اسپری کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار جنان / دسته گل کو برای ارمغان
چون نشانی در تو ناید ای دنی / زانکه می‌گویی و شرحش می‌کنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی که فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست از آن شنیده است و یا خود می‌بیند

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خداییش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشه غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند / دیو را دیگر بر او دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود

آب را بستود و او تابع نبود / رخ دریده جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست / بو در او جز از پی آسیب نیست
حمله زن در میان کارزار / بشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه بینی همچو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
حمله ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نی / طبع را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلوده‌ست الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یا سمن یا گل مچر / رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می‌کشد / معده دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بربسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر وز سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد / چون مقلد بود فریبت او بخورد
طنطنه ادراک بینایی نداشت / دمدمه روبه برو سکته گماشت

عوض خوردن انچنان کردش ذلیل / کز بوش گشت با پا لطف دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطه که این سلاح و خنجر از بهر چیست و جواب دادن او که از برای آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من بد نمی اندیشم با تو

بیت بیت من بیت نیست اقلیمست / هزل من هزل نیست تعلیمست

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا یعنی حق تعالی و آنگه جواب میفرماید که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه که همچون میزانست بسیاران ازو سرخ رو شوند و بسیاران ازو بی مراد شوند و لو تاملت فیه قلیلا وجدت من نتایجه الشریفة کثیرا

کنده را لوطی درخانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش در میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نه اندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی کت ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میتنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرد گواه
چون نه مردی دل اکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را زخنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش / عشق گیرد گوش تو آنجا کشش

غالب شدن حیلهٔ روباه بر اعتصام خر و کشیدن و تحقق خر را بسوی شیر بیشه

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نبرد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او

این خواستم ؟

جنبهای

خنبهای خسروانی پر ز می / مایه برده از تری لبهای وی
عاشقی بی شاه اکنون تعبیه / کو همی لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان ما را نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو و زن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌ها / گل شکوفه میکند بر شاخها
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میزند
شد ز یوسف‌ها زلیخا نوجوان / عشرت از سیر کرد خوش خوش و ما
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز
گر خری را می‌برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

کند

حکایت آن شخصی که از ترس خویشتن را در خانه بیگانه انداخت رخها زرد چون زعفران و لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت مبارک خر میگیرند تو خر نیستی چه می ترسی گفت سخت بجد میگیرند تمیز برخاسته است ترسم که بگیرند

بجد

امروز ترسم که مرا
خر گیرند با

آن یکی در خانه در جست زفت / زرد رو و لب کبود و رنگ رفت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو خر جان عم / چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییزیان مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکه اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حساب

یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بینا ورست
یا از آن مرغان که گل‌چین می‌کنند / بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / نیم نگون اشکم هم استان می‌برند
نردبانهایست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه بر گره / که از آنچه میخوری ما را بده

بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن خر از پیش شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر روباه را که برو بار دیگر بفریبش

این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و خر و شیر و جوع
چونکه بر کوهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر وان شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک آید آن غوی / تا بیاید کم حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش به فن
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر متاز / تا ببادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌هاش را بفن برهم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم
عقل خر کبادهٔ دستان ماست / فکرتش بازیچهٔ طفلان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد و ز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زان دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست‌خو / در رسد شومی اشکستن اندرو

بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب نزول بلا

بود بلکه

بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی علیه السلام که جعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و در قیامت تن را

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره پنهان صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز فریبش

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا / کز بر پیش اژدها بردی مرا
موجب کینت تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را زحمتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او می‌سکلد / خود طبع زشت خود او کی هلد
زانکه خبث ذات او بی‌موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / که دراندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و آبست و عیون / تا دراندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با همه وحی و هنر / اندر افکند آن لعین [illegible]
بی‌گناهی کز نبوت سابقی / که رسید او را از آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه خر از تو بتن مسکین‌ترم / که شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم‌خواری بر آنجا تاختی
یک جهان بی‌نوا پر پیل و ارج / گر طلسمی نی کی بماندی سبزه و مرج
خر ترا خود خواستم گفتن مترس / گر چنین هولی ببینی مترس
لیک رفت از یادم علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیده بودم در جوع کلب بی‌نوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو

جواب گفتن خر روباه را

آن خدایی کز تو بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و سخت کرد
با کدامین روی آیی پیش من / اینچنین سختی ندارد کرگدن
رفته در خون جانم آشکار / که ترا خر می‌برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / بازآوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان

بی دل و بی جان از آن هیبت شکوه ... سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب ... چون بدیدم آن عذاب بی حجاب
عهد کردم با خدا ای ذو المنن ... برکش زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد از این ... عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من ... زان دعا و زاری و ایهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر ... چون بدی زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین ... سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد ... که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم ... یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او ... خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را ... دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست ... یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد ... طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست ... لیک تخییلات وهمت خرد نیست
این همه از وهم توست ای ساده دل ... ورنه بر تو نی غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر مبین ... بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر اخوان صفا ... گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید ... صد هزاران یار را از هم برید
خاصه خر بدرگی نبود ز اهل قسم ... آنچه دیدی بد بدانش از طلسم
ور بدی بد آن شکالش قدر را ... عفو فرمایند یاران زان خطا
مشفقی گر کرد جور و امتحان ... عقل باید کو نباشد بدگمان
عالم وهم و خیال طبع و بیم ... هست ایمن ور بلای سخت عظیم
نقش‌های این خیال نقش‌بند ... چون خلیلی را که کُه بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد ... چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنان تاویل گفت ... آنکسی که گوهر تاویل سفت
غرق گشته عقل‌های چون جبال ... در بحار وهم و گرداب خیال
عالم وهم و خیال چشم‌بند ... آنچنان که را ز جا چون خس کند
تا که هذا ربی آمد قال او ... خربطه و خر را چه باشد حال او
کوه‌ها را هست زین طوفان فضوح ... کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین ... گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد دین را رست از وهم و خیال ... موی ابرو را همی گوید هلال
وانکه نور عرش نبود دستش ... موی ابرو گویی آتش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم ... تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف ... ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نبد اندر وی آن نسبت این ... وانکه اندر نیستش بر جود
چون نبود او وهم نبود ار خبیر ... از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم خر از منی خویشتن ... چه شنیدی بر منی تو بهمنی
بی خبر و بای همی جویم بجان ... تا شوم خرگوش هان چون سوی جان
هر که بی خود شد همه او خود او است ... دست جمله شد چو خود را داد دست
آینه بی نقش شد یابد بها ... زانکه شد حاکی جملهٔ نقش‌ها

حکایت شیخ محمد سررزی قدس الله روحه

زاهدی

زاهدی در غزنی از دانش مزی ... بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی ... هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود ... لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر ... گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت ... ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وفا ... در میان عمق آبی در فتاد
چون نمرد از تنگ آن جان سرد مرد ... از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی مینمود ... کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او گدی ... انّ فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده ... با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او ... نرگس و نسرین عدوّ جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر ... بانگ طرفه از ورای سرّ و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو ... چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذلّ نفس ... خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر بستان ... پس بری بر آن مسکینان میبر
خدمت اینست تا یک چندگاه ... گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا ... بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد ... در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را ... تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن آن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنی و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید در زنبیل بر فقرا بر وفق اشارت غیبی هر کرا جان بیکیست نامه بر نامه دیگر نیست چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و ماه و غیره منقطع نباشد

رو بشهر آور دوان فرمان ببر ... شهر غزنی گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت ... او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند ... قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نامدم ... جز بخواری در گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من ... در بدر گردم بکف زنبیل من
بندهٔ فرمانم که امر است از خدا ... که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم ... جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام ... تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست من آن را تبع ... او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین ... خاک بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم ... او گدایی خواست کی میری کنم
بعد از این کدیه و مذلت جان من ... بیست عباس اند در انبان من
شیخ بر می‌گشت زنبیلی بدست ... شیئا لله خواجه توفیقیست
برتر از کرسی و عرش اسرار او ... شیئا لله شیئا لله کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زنند ... بازگون بر انصار الله می‌تنند
دربدر آن شیخ می از دنیا ... بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدایی کان بجد جیگر داد — بهر یزدان بود نه از بهر گلو
ور بگردی نیز از بهر گلو — آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خورد نان شهد و شیر — به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد — لاله می‌کارد بصورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع — نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان‌خوری را گفت حق لا تسرفوا — نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو — فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نه حرص و طمع — آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده — تو بمن خود را طمع نبود فره
گنجهای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم — گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت‌جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد — جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر — زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده — همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شده ست از خوی حیوان پاک پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش — لحم عاشق زهر گردد بکشدش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق — دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد — کاه‌دان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو — خلعت عاشق همه دیدار دوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد باز گرد — باز رو در قصهٔ شیخ زمن

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو — عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد — پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی — تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ — آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری — تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی — تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

تره: بقله
از غلاة

با تو گوید این مثال آسیاست — وصف حال عاشقان اندر نبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر — تا به فهم تو کنند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خوانده‌اند — نامناسب بد مثالی رانده‌اند
در تصور در نیاید عین آن — عیب بر تصویر نه نقش هان

رفتن این شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه در یک روز چهار بار با زنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن شیخ

(او امیر را)

شیخ روزی چار کرت چون فقیر — بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شیخی زبان — خالق جان می‌بجوید تا بیان
نقلها بازگونه‌ست ای پسر — عقل کلی را کند سم خیره‌سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح — گویمت چیزی که نامت شیخ شیخ
این چه سخره است چار دبیت وچه کار — گر بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو — فر بریدم هر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده — این چه عیاشی زشت آورده
غاشیه بر دوش تو عباس دنس — هیچ ملحد را مباد این نفس خس

(بخیل)

گفت امیرا بنده فرمانم خموش — ز آتشم آگه نه چندین مجوش
بهر نان در خویشتن حرص نمی — اشکم نان‌خواه را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم‌پز — در بیابان خورده‌ام خربرگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم — سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو با شیخی در حجاب بوالبشر — سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی‌ها بشکافتند — علم هیئت را بجان در یافتند
علم غار بخت و نجوم و فلسفه — گر چه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود — بر گشتند ابلهٔ اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید — شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید — آفتابی چون ازو در کشید
زین گذر کن پند بس بند بهی — عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک باشد و جان در رصد — با تو نتوان گفت اندر عذر خود
لحم کن موقوفان گفتن عشق — سینه‌های عاشقان را کم خراش
ای نکالی برده تو زین نشاط — خوف را مگذار مکن احتیاط
واجبست آنجا بر او ... مستحیل — این سطر را گر در خورم ای خلیل

گریان شدن آن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از استغنای و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که بی اشارت نیارم تصرف کردن

این بگفت و گریه در شد های های — اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم در ضمیر میر زد — عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند — چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد — بلکه بر دریای پر انبوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد
روبروا ورده هر دو در نفیر — گشته گریان هم فقیر و هم امیر
ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میر او را که خیز ای ارجمند

هرچه خواهی از خزینه برگزین
گفت دستوری نیاید [illegible]
این بهانه کرد و بهره [illegible]
گفت فرمانم چنین آمد از اله

گرچه استحقاق داری چند چنین
که بدست خویش چیزی برگزین
مانع آن بُد که کار عطا [illegible] نبود

خانه آن تست هرچه میل هست
هر خود نتوانم این کردن فضول
بود صادق زانکه در عمل بود [illegible]

برگزین خود هر دو عالم اندرست
که کنم غرا این دخیلانه دخول
شیخ را هر صدق [illegible] بخشیم
که که ایا نه بر ونانی بخواه

شارت شدن از غیب شیخ که این دو سال نخواه

ما بسندی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکس که از آنجا چون آنان بود
بپریده کردیم در حق تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالم عالمیست
که خاک این بکف کیری زر شود اگر مرده در وی در آید زنده شود نحس اکبر در و در آید سعد
اکبر شود کفر در و در آید ایمان شود زهر در و در آید تریاق شود نی داخل این عالمست
و نه خارج این نه فوق این عالم نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه هر دم از و نثار او
اثر و نمونه ظاهر می شود چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم با صورت
چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است نه خارج او نی متصل و نه منفصل

تا دو سال این کار کردان مرد کار
هر که خواهد از تو از یک تا هزار
هرچه خواهد هست بده زان [illegible]
دست زیر بوریا کن ای سند
بعد ازین آن جا مأمون [illegible]
وامدار از غم [illegible]
زر شود خاک سیه از نور کفش
حاجت خود زانکه [illegible]
پیش او در [illegible] ضمیر [illegible]
پس بگفتندی چه دانستی که او

بعد از آن امر آمدش از کردگار
دست در زیر حصیری کن برار
داد بر دار از تو بینش [illegible]
از برای روی پوشش چشم بد
هر که خواهد گوهر [illegible] بده
همچو باران ابر کن [illegible]

بعد ازین میده ولی از کس مخواه
بایدت از گنج رحمت بی گره
در عطای ما نقصیر [illegible]
بس زر زیر بوریا پر کن [illegible]
رو بدانکه فوق آید [illegible]
بود یک سال در کارش [illegible]

دانستن شیخ ضمیر سایل بی گفتن و دانستن قدر [illegible]
دائم بگفتن [illegible] که [illegible] از [illegible]

از تغیر [illegible] دار [illegible]
این قرار [illegible] دار [illegible]

انچه در دل داشتی [illegible]
و بگفتی خانه دل [illegible]

ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
در کف تو خاک گردد زر [illegible]
نی پشیمانی نه حسرت زین کرم
[illegible]
همچو دست حق گرانی [illegible]
که بدادی زر ز کیسه [illegible]
حاتم طایی گدایی بر درش
او بدادی و بدانستی ضمیر
قدر آن ادنی نه بیش و کم
خالی از کینه [illegible]

اندر عشق یزدان [illegible]
هرچه بینیم اندرو غیر خدا
در تک آب ار ببینی صورتی
تا نماند تیره که و خس در رو
تو برانی هر دمی کز خواب و خور
چون [illegible]
پس ترا باطن مصفا [illegible]
کی شناسی کز خیالی سر کند
[illegible]
غالب آید حرص و صبرش [illegible]
کشته بود از [illegible]
گر خود اول توبه و سوکند خورد
نیست [illegible] مرگ بر جان [illegible]
جهد کن تا جان مخلد کردد [illegible]
تا کنونش فضل بی روزی [illegible]
رنج جوع اول [illegible]
جوع خود سلطان [illegible]
جمله ناخوش [illegible]
گفت جوع از [illegible]
خود نباشد جوع هر کس [illegible]
جوع هر [illegible]

فرخیال وصل و دیدار [illegible]
آن [illegible] نبود بود عکس [illegible]
عکس [illegible] این نقش [illegible]
تا امین کردد نماید عکس [illegible]
که ریزی اندرین [illegible]

خانه را [illegible] از [illegible]
گرد آبی نخل باغ چون [illegible]
لیک تا اب [illegible] خالی شدن
چو [illegible] در [illegible]
بس صفا کن در درون خویش را

سبب دانستن ضمیرهای خلق

خانه دیو است و وسواس [illegible]
از کوا [illegible] سر بر کند

ای [illegible] ستیزه [illegible]
چون خیالی میشود در [illegible]

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

بس [illegible] عشق [illegible]
گفت [illegible]
عاقبت هم از [illegible]
که [illegible] جان [illegible]
تا بر [illegible] مرگ [illegible]
گرچه [illegible]
هم بلطف و هم [illegible] عمل

زان [illegible] داد
زین [illegible] جوع [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
اعتماد [illegible] نبود
[illegible] صد رنج [illegible]
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر

در فضیلت جوع و احتمی [illegible]

جمله خوشها [illegible]
نان [illegible] شود
[illegible]
چون [illegible]

آن [illegible] خفره
بس [illegible] حلوا خورم
جوع [illegible] داده
که بخور [illegible]

خانه ام [illegible] از عشق احد
[illegible] عکس [illegible] نبود
[illegible]
اب صافی کن [illegible]
تا بدانی [illegible]
عکس [illegible] از برون در آب
کی [illegible] بوری
تا خیالات از درون [illegible]
لیک جوع [illegible]
[illegible]
گر حیات [illegible]
مرکرا [illegible]
[illegible]
که [illegible]
از [illegible]
خاصه [illegible] جوع [illegible]
جوع در جان [illegible]
گفت سایل چون [illegible]
چون [illegible]
تا شوند از جوع [illegible]
تو نه مرغابی مرغ [illegible]

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید بامر حق

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه نان سوختی / دیده صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / کترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشق است و می‌زند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که در جزیره‌ایست تنها بزرگ

حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف آن گاو باشد تا شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون که پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی باز بخورد فربه شود باز شب همان غم بگیرد سالهاست همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز اندر تب فتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد دار / منگر اندر غابر و کم باش زار

قصه آن کاو یکسوی نه صید کردن آن شیر خر را و تشنه شدن شیر از کوشش | زان خوردن آن شیر زیر پیام

رفتن بچشمه تا آب بخورد باز آمدن آن شیر روبه جگربند و دل و گرده خورده بود که لطیف‌ترست شیر طلب کرد دل نیافت از روبه پرسید که دل کو روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله جان برده بود بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا نوشد ز خور
روبهک خورد آن جگربند و شش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه بخور / جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شده / نور دید آن مؤمن و مدرک شده
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز در بازار با چراغ

آن یکی با شمع برمیگشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگها بر فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبوری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / میکشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس نبود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی‌خواست او بر وی براند / خار بس در ملک خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلاقت میرود
هم خلق گردد ز خواری تازه و نو / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواهد نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او از رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو
ملک ملک اوست فرمان آن اوست / کمترین سگ بر در آن شیطان اوست
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر

مثل شیطان بر در رحمان

کودکان

کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست اطفال خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آن روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع فوق تک
این اعوذ آنست کای ترک ختا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان نا جایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ ره ببندد بر عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن

سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم که بچه انجامد العاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتم نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چون ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخن گویان نهانی‌ها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
آن گره بابات را بوده عدو / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست ما را نابدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی

وین همی

وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
وین همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوسست ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم [illegible] و تر از خشک و مس دیوار پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گیرد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از پی هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کینه‌اش باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

دانکه قصد عورت تو میکند / جمله هیبت خشم بر شتر زند
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم توست / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونک کلی میل او نان خوردنست / رو به تاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود از حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / بر حوالی اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونک آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نداشت / وز کف جلاد این وا نرهاشت
پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری که گفت بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که بخشنده خدا

شرم دار

عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگویی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونک گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دل
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه کردی کرده می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون بسر برشد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست رضا او جوئید از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نیست که لیس عند الله صباح ولا مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میگویی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه آن تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی آنچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر دین او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه می‌خواهی وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا کریمی از وزیر و قید داد / این نباشد جست و جوی نصر و داد
باز گونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با چو او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او گوید همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
یا چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تأویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدی دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد بر او / شاه نبود خاک تیره بر سر او
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آید خدمت تو سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ز ما آیس شوند / سوی ما آیند و در ما می‌تنند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بر او خاین شود / آن سرش از تن بدان بائن شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزش نهد
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان را دیدی بر اسبان تازی نشسته با قباهای زربفت و کلاههای مغرق پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتندی او را اینها امیران نیستند غلامان عمید خراسانند روی باسمان کرد که ای خدا بنده پروردن از عمید بیاموز انجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آنکه نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و لسان
مدت یکماه شه تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش / زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست		تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان		تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی		ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامشتری		گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو		رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ		چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ		همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر		کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا		غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی		خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن		هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدست ای راستین		کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ		هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر		این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم ناید که پیشت بیستند		بر تو می‌خندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم		بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش		عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز حیله جذبه‌ای		سالها زایشان ندیدی جذبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام		گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف		وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس		دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار		چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تست		که گرفتست آن ایاز آنرا بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری مر آن سنی را که باسلامش دعوت و بترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد		که ازان حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سوال		جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان		که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل		زانکه پیدا بود و افزون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر		در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش		مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب		پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش		میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم		تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام		در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این		از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو		کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها		که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن		پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

عزت کعبه بود و آن نادیه		رهزنی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست		عقبه و مانع در آن مقصود نیست
این روش خصم و حقود آن شده		تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش		هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز		بر همان دم تا برد روز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب		گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوز بند وسوسه عشقست و بس		ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو		صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد		کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها		یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست		که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را		زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد		چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند		بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر		سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال		ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس		کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را		زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد		گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر		تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول		چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار		خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود		کز فواتش جان تو لرزان بود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا		تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را		تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش		بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند		بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی بچارق و پوستین که جمادست میگویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهر با چارقی		چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش		کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته		هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن		در جمادی درمیی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز		میکشی از عشق دستان دراز
چارقت ربع کدامین آصفست		پوستینت گوییا پیرهن یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش		جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زو آن گناه		عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد		لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند		اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او		جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار		آنچنانکه یار گوید پیش یار

نی برای صورتی نی شکلی
زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنانکه مادری دل برده‌ای
پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای

رازها گوید بجد و اجتهاد
می‌نماید زنده او را آن جماد

پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور
گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را
خوش نگر این عشق ساحرناک را

حی و قایم داند آن خاک را
چشم و گوشی داند آن ذرات را

آنچنان بر گور خاک تازه او
دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو

گر بوقت زندگی هرگز چنان
روی ننهادست بر پور چو جان

از عزا چون چند روزی بگذرد
آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان‌افزای دار

بعد از آن گور خود خواب ایدرش
از جمادی هم جمادی زاید

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت
ماند خاکستر چو آتش رخت تفت

آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت بیند همه

پیر عشق تست نی ریش سپید
دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق
نامصور سر کند وقت تلاق

که منم آن اصل اصل هوش و مست
بر صور تا حسن عکس ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتم
حسن را بی‌واسطه بفراشتم

زانکه بس با عکس من در ساختی
قوت تجرید ذاتم یافتی

چون ز رنگی شوخ چشمی شد رواج
او گشتش را همی بیند در عیان

مغفرت میخواهد از جرم و خطا
از پس این پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن او را حجر
زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را اندرو
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه چندان نیست ازو نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن و خود را و ما را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خود بننماید نشان

قاصرات الطرف آمد آن مدام
وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات
بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را قوت او درد و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی
هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
و اندرو قوتست و سم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد
طاعمش داند کزان چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر میخورد صد باده طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود
کان در ایشان زهر کینه می‌فزود

باز از وی مر زلیخا را شکر
می‌کشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین
قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار
تختفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش
او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است
که گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب
اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت
هر دمت گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا
پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپشت جویم من از پیراهنت
چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده
جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد
بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و جوحی کرد زنی او را بشناخت که مردست نعره زد

واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند خواست
در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بآهک یا بستره بسترش
تا نمازت کامل آید و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس سترد آن فرض باشد ای سئول

گفت جوحی زود ای خواهر ببین
عانهٔ من گشته باشد این چنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست
کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد
کیر او بر دست زن آسیب زد

نعره زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من

گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد

بر دل آن ساحران زد اندکی
شد عصا و دست ایشان را یکی

گر عصا بستانی از پیری شها
بیش رنجد کان گروه از دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید
هین ببر که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم ما این تن نه ایم ... از ورای تن بیزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت ... اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز ... پیش عاقل باشد آن بس کم ز چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد ... طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست ... مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی ... هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب ... می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم ... سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن ... ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان ... پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد ... خوش قلاووز ره ملک ابد

فرمودن شاه ایاز را بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند و موعظه یابند الدین النصیحة

شرح چارق را بیان کن ای ایاز ... پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت ... سرّ سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت ... نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی ... بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد ... کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافر گبر که گفتش در عهد بایزید رحمه الله علیه که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید ... گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری ... تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید ... آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن ... کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم ... لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست ... بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان ... گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست ... نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود ... چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی ... چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد ... چون بایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافر او را هدیه آورد

یک مؤذن داشت بس آواز بد ... در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز ... که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز ... گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای ... خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنین جامهٔ لطیف ... هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست ... که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت ... گفت که آوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی ... آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش ... پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود ... همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم ... که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن ... تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ ... که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت ... هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان ... هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر ... آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد ... از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب ... دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او ... هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر ... که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر ... بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی ... من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز ... راه زن همچو که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید ... چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید ... گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران ... بر کس ما می‌رنند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید ... آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود ... بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها ... اندر آن فانی شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه ... کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود ... تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان ... کفرهای باقیان شد دو گمان
یا مسلمانی بجان و دل نشد ... کفر صرف اولین باری نماند
این بحیله آب و روغن کردنیست ... این مثالها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز حقیری منحسم ... ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی ... محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیّر ایمان شیخ ... گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری ... جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر ... او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو ... که بمانم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن ... پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست ... ای عجب زین دو کدام اینست و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد و جواب شوهر که گربه را بیار و برکشیم گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون و این گربه نیم من است اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی ... سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن ... مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد ای معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخورد آن گوشت را با کباب و شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت رو / گوشت دیگر خر اگر باید ترا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس کو گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست و نی هم کار من
هر دو او باشد ولیکن ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / تا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / که ز لطف از آب بیکشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را که پسندد همتت / هر صفا را کی پذیرد صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را شکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد دین عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود

بود امیری خوش دل و می بارهٔ / کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ
ولیکن زاهد تقززی میکرد
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زر بخششی دریادلی
شاه مردان امیر المؤمنین / راه‌بان و رازدان و دوست‌بین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیاور زان مدام

از فلان راهب

از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندران می‌ها به پنهانها بسیست / آنچنان کاندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده‌ای چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای که بر سر شاهان جهد / تاج زر بر فرق ساقی مینهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فوق هم
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیک‌نام
پیشش آمد زاهدی سوزیده / خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعتی دلش در اجتهاد / روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
روز و شب در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنان باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام مکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد سرسری گفت آری سخت درازی پارهٔ دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوته همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بس دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / این ضیا هم واعظی بد بابهی
روز محفل اندر آمد این ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی زان قد و قامت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو و عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو

روز بس بابت بتی هم بکشش / ضحکه باشد نیک بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست خورشش قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر ضلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را اندر حرام
عاشقان از باده جان دل ربو / چشم شان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن بسنده / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نی شکر / هر چه کو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا گفت یک یک پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادرغرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / دارویی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد

مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین
شه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش / یک یک از شطرنج می زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز بیم زخم مات / می زنم شه شه ز زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده

از فهم و عقل کودکان بیان

رنج دیده

٢٦٦

رنج دیده گنج نادیده ز یار / کار نادیده نبوده فرد کار
یا نبود آن کار او را خود کهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود از سعی چون سعی جهود / یا جزا وابسته میقات بود
مرو را درد و مصیبت این بس است / که درین وادی خون بی کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون نآید ازین ننگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدرانند شکم / غصه آن بی مرادیها و غم

قصد انداختن مصطفی علیه السلام خود را از سر کوه حرا از وحشت حجاب دیر نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و پیدا شدن جبرئیل که میندار خود را که دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر او از جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدای مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکه فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن
باز این مقبل فدای این فنست / کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره مند و نیک نام
هر یکی چونکه فدائی فنیست / کاندر آن ره صرف عمر زندگیست
کشتنی اندر غروب یا شروق / که نه شایق ماند آنگه نه مشوق
یا کرامی اهل الهوی / شانهم ورد التقوی بعد النوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته / در امید عفو دل دربسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان و همسایگان زاهد را که این گستاخی چرا کرد و سبوی ما چرا شکست من درین باب شفاعت نخواهم قبول کردن که سوگند خورده ام که سزای او را بدهم

تا دیگران عبرت گیرند

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چونک گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بندهٔ ما را چرا آزرد دل   کرد ما را پیش مهمانان خجل   شربتی که به ز خون او بریخت   این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست ما که ببرد   گیر چون مرغی ببالا بر پرد   تیر قهر خویش بر پرش زنم   پر و بال مرد زیرکش بشکنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم   از دل سنگش کنون بیرون کشم   من بر انم بر تن او ضربتی   تا بود تو ادکان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم   داد او وعده چو او این دم دم   بر سرش چندان زنم گرز گران   گردنش بیرون برم دجان گران
خشم خونخوارش شده بد سرکشی   از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر بوسیدن و شفاعت زاهدان امیر را

آن شفیعان از دم هیهای او   چند بوسیدند دست و پای او   کای امیر از تو نشاید کین کشی   گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد   لطف آب لطف تو حسرت خورد   بادشاهی کن ببخشش ای رحیم   ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد   جمله مستان را بود بر تو حسد   هیچ محتاج می گلگون نهٔ   ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی   ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها   باده کاندر خم همی جوشد نهان   ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم   وی همه هستی چه میجویی عدم   ای مه تابان چه خواهی کرد گرد   ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی   تو چرا خود منت باده کشی   تاج کرمناست بر فرق سرت   طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض   جمله فرع و پایه اند و او غرض   علم جویی از کتبها ای فسوس   ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده   در سه گز تن عالمی پنهان شده   می چه باشد یا سماع و یا جماع   تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد وام خواه   زهره‌ای از خمره شد جام خواه   جان بی کیفی شده محبوس کیف   آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت نی نی من حریف آن میم   من بذوق این خوشی قانع نیم

باز جواب و دفع گفتن امیر ایشان را

من چنان خواهم که همچون یاسمین   کژ همی گردم چنان گاهی چنین   وارهیده از همه خوف و امید   کژ همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست   که ز بادش گونه گونه رقصهاست   آنکه خو کردست با شادی می   این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند   که سرشته در خوشی حق بدند   زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود   این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار   مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیه که وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام الدنیا جیفة وطالبها کلاب

و اگر آخرت را حیوة نبودی هم جیفه بودی جیفه برای مردگیش جیفه خوانند بوی زشت و فرنجی کند و مکروه

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند   نکته دانند و سخن گوینده اند   در جهان مرده‌شان آرام نیست   که علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن   کی خورد او باده اندر گولخن   جای روح پاک علیین بود   کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور   بهر این مرغان کور این آب شور   هر که عدل عمرش ننمود دست   پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند   که ز لعب زندگان بی آگهند   چون ندارند از فتوت زور و دست   کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا   که نگاریدست اندر دیرها   زان جهان ما را چو نور زرد شیست   هیچ مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان   وان دگر نقشش چو مه در آسمان   این دهانش نکته گویان با جلیس   وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این قصه کنان   گوش جانش جاذب اسرار کن   چشم ظاهر ضابط حلیه بشر   چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صفوف   پای معنی فوق گردون در طواف   جزو جزوش را تو بشمر همچنین   این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل   وان دگر یار ابد قرن ازل   هست یک نامش ولی الدولتین   هست یک نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند   هیچ غیمی مر ورا غایم نماند   قرص خورشیدست خلوت خانه‌اش   کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند   کفر او ایمان شد و کفران نماند   چون الف از استقامت شد به پیش   او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوه خوهای خویش   شد برهنه جان بجان افزای خویش   چون برهنه رفت پیش شاه فرد   شاه از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه   بر پرید از چاه بر ایوان جاه   اینچنین باشد چو دردی صاف گشت   از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک   شومی آمیزش اجزای خاک   یار ناخوش پر و بالش بسته بود   ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند   همچو هاروتش نگون آویختند   بود هاروت از ملایک آسمان   از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند   خویش را سر ساخت و تنها پیش راند   آن سبد خود را چو پر از آب دید   کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند   بحر رحمت کرد و او را باز خواند   رحمتی بی علتی بی خدمتی   آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریابار گرد   گرچه باشند اهل دریابار زرد   تا که آید لطف بخشایش گری   سرخ گردد روی زرد از جوهری
زردی رو بهترین رنگهاست   زانکه اندر انتظار آن لقاست   لیک سرخی بر رخی کان لامعست   بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل   نیست او از علت ابدان علیل   چون ببیند روی زرد بی سقم   خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است / آن مشبک سایهٔ غربال است
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز

دیگر بار استدعای شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر همی ناید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی ماننده نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف و تمثیل عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار که در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز باشد بر کافر و مؤمن و امین و خاین با همه مهمانان تازه رو داشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آیم دم بدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شو چون خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز گردد در عدم
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت

آن یکی را بیگهان آمد قنق / داشت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / که امشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا ای جان اینجا جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت

زن بیامد

زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو / خنده خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترشی تو رو ترش کم کن چنان

جهد کن تا از تو او واضع شود — بو کزان کوه پرست او بود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتش / تا که آن روزی برآید حاجتت
فکر آن گر شادیت مانع شود / آن با مرد حکمت صانع بود

تو مخوان دو چار و انگشتان چو بان / بو که گنجی باشی و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا بوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو از فرع گیری مغز / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش

اصل دان این را بگیر در کنار / وارهی دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه بیشتر
نی بوقت شهوتت باشد عثار / که رود عقلی چو کوهت کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبرهاش / سست گردد در قرار و در ثبات
مردی آن نیست ای ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر

حق کرا خواندست در قرآن رجال / کی بود آن جسم را اینجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزششان از دنبه و از دم کم
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی

خواجه‌ای بود و ورا دختر یکی / زهره خدی مه رخی سیمین بری

گشت بالغ داد دختر را به شو / شو نبود اندر کفائت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نبری تلف گشت و هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر

حامله شد ناگهانی دختر ازو / چون نبود سر در جوان خاتون و شو
از پدر او را خفی می داشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم پاس دار از شو حصین
این وصیتهای من خود باد بود / که نکردت پند و وعظم هیچ سود

گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کی است / یا در آتش کی حفاظت است و تقاست

گفت گفتم که ز سوی او تو دور / تو پذیرای منی او مستو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی درکشی

گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت مخفیست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شود / کور گشتست این دو چشم کور من
نیست هر عقلی حقیری پایدار / وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده و درد و داغ عشق ناچشیده به سجده

بسجده

269

سجده و دست بوس عام و حرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست دست این شده و بوهم بیمار شده همچون معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا درین ره پهلوان می دانند با غازیان به غزا بردم که بظاهر نیز هنرها بنمایم در جهاد اکبر مستغنی ام در جهاد اصغر خود پیش خرچه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده با خیال شیر دست آن دلیری شده و روی به بیشه نهاده به قصد شیر و شیر زبان حال گفته کلا سوف

ثم کلا سوف تعلمون

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد قطار بوق و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنایم سود مند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنیست / چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماندند آن صوفی آنجا با اسیر / قوم گفتند ازچه ماند آن فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست
آمد آن یک در تفحص در پیش / دید کافر را به بالای وی اش

همچو نر بالای ماده و آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می خایید با دندان گلوش / صوفی افتاده به زیر رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه

نیم کشته کرده با دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی شدستی زیر دست

ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر بسته مردی از شکوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان گفتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بخویش آمد ز خواب و اضطراب

چون بخویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم به خشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من / خشم کرد اندید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / در نیارم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کزان چشم چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری از کلاپیسه شدن چشم کافر اسیر بسته دست بیهوش شوی و دسته از دست

هین زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش که بیکاره نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز بیم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز ما تا تاق کردی نهار رد / تاق تاق جامه کندن متهمش
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر که دارد اضطراب / پس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا / صد هزاران غرقه گشته در فنا
اینچنین صد سر که از خونی شکست / اندر آن صف تیغ چون خواهد شکست
حالتش است این حمزه خوردن ببین / تا تو بر مالی بخوردی آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید در چنین صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان هست خانه خانه رو

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که هفتاد غزو رفته بود سینه برهنه و غزاها کرده بر امید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان طبل غازیان شنید نفس او از اندرون زنجیر می‌درانید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرا ای بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت تن رنجه کند / نه از برای آدمی و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
کار آنکس نیست این سودا و کیش / کو ز موشی جنبشش گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از زخم سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صوفی را نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی کو خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان جهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی و از تفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس که وسوسهٔ نفس او میگفت که اگر اندازی بیکبار در خندق انداز و مرا برهان که الیأس احد الراحتین او گفت این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شبی افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست / بیست زخم رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست / مقعد صدق او ز صدق عشق جست
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشته راه او رفته نشد / جز که خامی و زشتی و آشفته شد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید / کافر کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا و زنده می‌رود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست و مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیرت فکنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش حمله درد / این دگر مردی میان تهی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بر آن صورت و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بدر شهر موصل و قتل و ویرانی کردن

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان تا به گردنش بجد ست ... نعش او نیست که اندر کاغذ است
نعش در کاغذ چو دید آن کیقباد ... خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان ... سوی موصل با سپاه بیکران
که اگر نتوان بتوان ما بهرا ... بر کسی از بنان درود در کار
ور دهد ترکش کنی ده را بیار ... تا کشم خبر بر زمین ده را کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم ... با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخهای عدد برگرد گشت ... خاصه اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی می بخفتی از نبرد ... همچو کوه قاف او پرکار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق ... تیغها بر کرد چون برق از بریق
هفته گرد آنچنین خون زیر گرم ... برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول ... پس فرستاد از درون پیش رسول
گرچه میخواهی خون مؤمنان ... کشته می کردند زین حرب گران
گر مراد ملک و شهر خود جلست ... بی چنین خونریزی اینت حاصلست
عزم دم بیرون شهر اینک درآ ... تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مراد تست مال و زر و گوهر ... این ز ملک و شهر خود آسانتر
هرچه می بیوتر از سیم و زر ... می فرستم جیب این شهر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بدین خلیفه

گفت خسرو ملک میخواهیم نه مال ... لیک میجوییم یکی صاحب جمال
چون رسول آمد بگفت آن شاه را ... صورتی کم گیر زد دای ابتر
خرمیم در عهد پایان تا به تخت ... بت بر آن بت پرست او کنیز
چونکه آورد این سوال آن پهلوان ... گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری است بی ساحل بردی کفی ... چون زلیخا در هوای یوسفی
دور کرد و نهاد زوج عشق دان ... گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات ... کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی ... گر نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جای رنجیدی چو یخ ... کی بدی پویان و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال ... می شتابد در علو همچون نهال
سبح الله هست اشتاب شان ... تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره بید آ نشسته ... شنوه اش خوش آمد و حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته به خواب ... جفت شد با آن ازو می رفت آب
چون برفت از خواب بیدار شد زود ... دیدگان بست بیداری نبود
بر خیال آب خود بردم دریغ ... شنوه آن شنوه ده خوردم دریغ
پهلوان تخم آن مردی نکاشت ... تخم مردی در جهان یکی نکاشت
در رکب عشق دیده صد کام ... نعره می زد لاابالی با لگام
ریش اباتی با خلیفه می الهوی ... استوی عشق جودی والنوی
آنچنین سوزان کرم ... ... شوهرت کس بایکی چاوند کار
شورت کو عقل کو سیلاب از ... در خرابی کرد با خنها دراز
پیش بایبدی دسدی و سوی خلق سد ... پیش و پس بیدان مفتون خد
آمد در قصد جان سیل سیاه ... تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدوم خیال ... تا در انداز داستان ... کاکهال
هیچ کس با زن نامحرم بدار ... که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی با پنبه ... زاب ... حق ... همچو یوسف معتصم اندر رتق

ازینجا

گر زلیخای لطیف سرو قد ... آتش عشقش فروزان آنچنان
همچو شیر آن خویشتن را افگند ... گر نبد او زلیخا از آسمان
بازگشت از موصل و آمد براه ... تا فرود آمد به بیشه برج و گاه
قصد آن به کرد اندر خیمه او ... عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در بیش وادی ال ... چیست عقل نو فحل این النحل
صد خلیفه آن زمان چون یکی ... بیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار نشست ... در میان پای آن آن زن ببست
چون که سوی مقعر بر رفت راست ... رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کین برهنه سوی صف ... ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیاه از بیشه ... بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تا زیان چون دید در جوش آمده ... صد طویله و خیمه اندر هم زده
شیر نر نعره همی کرد از نغز ... در هوا چون موج دریا بیشه گز
پهلوان مردانه بود و بیخبر ... پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد به شمشیر و سرش را بر گرفت ... زود سوی خیمه مهر و شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود ... مردی او همچنان برپای بود
با چنان شیری که جنگش گشت جفت ... مردی او مانده برپای و نخفت
آن بت شیرین لقا ماه رو ... در عجب درماند از مردیّ او
جفت شد با او در آن خلوت زمان ... مستحق گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان پا در کمر ... می رسد از غیب جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی ... گر نباشد از علوقش رهزنی
لیک از غیب را پیدا ظهور ... چون روی آن سو ببینی آن نظر
آن نتایج گر ز آیات تو را ... این بکن دار سر قربی زود شاد
منتظر می باش آن میقات را ... صدق دان الحاق ذریات را
گر عمل را بنده اندر علل ... هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگ آن در میرسد آن جوش حی ... که زما غافل مباش و ترتعال
منتظر در غیب جان مرد و زن ... هول مولت چیست ز نه کام
راه کم کرد او از آن صبح دروغ ... چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از آن خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که با خلیفه باز نگوید آنچه رفت والسلام

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن ... شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای خورشید رو ... با خلیفه زین چه شد دم مگو
چون بدید او از خلیفه مستی ... پس ز بام افتاد او از بیم طشت
دید صد چندان که وصفش دیده بود ... کی بود دیده خود مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم تن ... صورت ای چشم دان ای گوش
گر دو مردی از سخنهای سوال ... حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت ای باخلست ... چشم حقیقت و تقلیدش جالست
آن نسبت باطل اندیش این ... نسبت اغلب سخنها ای امین
زآفتاب ار کرد خفاش احتجاب ... نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش میدهد ... آن خیالش سوی ظلمت میکشد
از خیال نور می ترساندش ... بر شب ظلمات می خواندش
از خیال دشمن و تصویر او ... که تو ترجیف بده بر یار دوست

زمی

هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بنگی سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانهٔ چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر بُرّم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از خوف شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب آن خنده را و اگر نگویی بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی [illegible] / که فرو مرد از یکی خشخش موش
رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می‌برآرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ‌ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد اسرار ازو وز لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآید آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی ماننده آمد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه است کی ماند بدان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او بد یا ندید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی‌گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشندهٔ آن شی است / گر نمی‌ماند بدو هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار

موسیا کشفت لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لاشجاعة قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب مخنث اندر فکر / می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کان بحمامی بود / قرن حملهٔ فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه کان باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلالهٔ وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز / ریش گاوی کرد خود را زان کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌پاید تو آن را برق گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت / که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدان که مأمنیست / از منافق کم شنو کو گفتنیست

حجت منکران بعث اکبر در احوال آخرت و ضعیف حجت ایشان برین باز میکرد که غیر این نمی بینیم

حجتش اینست گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
در عصا از چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گو بآن کبر کهن

آن خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت بهر جماع

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مه‌افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کیر و شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر / که همی جنبید تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه آن را

زن بدید آن سستی او شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یاد آمد مردی آن پهلوان / که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان

دایما آن جرم پوشیده بدار / چون بپوشیدی سبب را ز ابتهال / که جزا اظهار جرم من بود / از سیاست زردیم ظاهر شود

سجده کن صد بار می‌گو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا / ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم

من معین می‌ندانم جرم را / **عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت** / لیک هم جرمی بباید گرم را

که بپوشاند و عفو کند و او را بدو دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود
و ظلم او بر صاحب موصل که او کرد و من اسا فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که

شاه با خود آمد استغفار کرد / **اگر انتقام کشد هم بتر زاید چنانکه از ظلم و طمع** / یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان / قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم / هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او

زانکه مثل آن جزای این شود / چون جزای سیئه مثلش بود / چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کرد او زمن او را زود نیز / او که امین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام / گر کشم کینه بر او هم جرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین یک بیامد در جزا / آزمودم باز نازمایم ورا / درد صاحب موصلم گردن شکست / من نیارم این دگر را نیز خست

داد مان حق از زنی قال الهی / گفت این عوتم به غفرانها / چون فزونی کردن اینجا شود / غیر صبر و مرحمت محمود نیست

زنهار ناطقا سهوی برفت / رحمتی کو ای حکیم راز رفت / عفو کردم تو هم از من عفو کن / از دعاهای تو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را گر شنیدم من ز تو / با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد نیکو صد هزار / بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام

در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود هم از کرده‌ام / پس بخود خواندش امیرش را / کشت در خود خشم قهرانگیز را

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر / زان سبب که غیرت در شکه کنیز / یاد فرزندش دارد صد ازین نیز

باد فرزندان بس حصارت / او نه در خورد چنین جور و جفاست / شک و غیرت می‌برد خونم ز رشک / زین کنیزک سخت تلخی می‌برد

چون کسی را داد خواهم آن کنیز / پیش او تیرست ای عزیز / که تو جانبازی ز نیکی بهر او / خوش نباشد دادن آن جز به تو

عهد کردش با امیر و واسپرد / **بیان گفت حضرت حق تعالی قسمنا که یکی با شتم** / گر در خشم و حمیت ادخود و مرد

اخوه

معیّن

اگر عودت کنید

دوت

و قوت خوران دهد ولی را کیاست و قوت انبیا در شکستن دهد عقل / سر ز هوا تافتن از سروریست

ترک هوا قوت پیغمبریست / **تخمهایی که شهوتی نبود بر آن جز قیامتی نبود**

گر بدنش سینه نری خواران / بود او را مردی پیغمبران / ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

زین خر گوسالسان انور کش / حق همی خواند الغ بگلربکش / مرده باشم بهر حق بنگرد / ره ازان زنده که باشد دور درد

منع مردی این شناس و پوست آن / آن برد دوزخ برد این در جنان / حفت الجنه بمکاره رسید / حفت النار از هوا آمد پدید

ای ایاز شیر نر دیو کش / مردی خر کم فزون مردیش بیش / آنچه چندین صبر را در اکش نکرد / لوط کودکی بود پشت آیت زرد

ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا / داستان ذوق و دام چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن
وزیر در قیمت آن گوهر و فرمودن شاه او را که اکنون بشکن و گفتن وزیر این را چون بشکنم

ای که از معظم امر شی آگهی / این حکایت گوش کن تا وا رهی / گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی

شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت / گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز صد خروار زر / گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر / گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود / ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و راز کهن

بعد از آن دادش بدست حاجبی / گفت چه ارزد این به پیش طالبی / گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت / کش نگهدارا خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشیدتیغ / بس دریغست این شکستن را دریغ / دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینهٔ شاه را باشم عدو

قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع / شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود

بعد یک ساعت بدست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد / او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه / اینچنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم به تقلید وزیر

گرچه تقلیدست استون جهان / **رسیدن گوهر دست بدست تا خود در دست** / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

ایاز رسید و کیاست ایاز و مقلد نا شدن او و مغرور نا شدن و بحال و مال

قبر

شاه را قطعه‌ها و جایگیها افزودن و مدح عقل مخطیان کردن بمکر و امتحان کی روا باشد ثبات کنند بر آن اعتقاد مقلد را اسلمان داشتن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ازین امتحانها بسلامت برون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصم الله زیرا حق یکیست و آنرا ضد بسیار غلط افکن با ناشناخت او جوا در ابغنایت بگاه

ای ایاز اکنون بگو کین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر

دار و آن ناشناخت او را زیان ندارد

گفت افزون زانکه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او بود آن صواب
زاتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن باصفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر کرا پایندان شد وصل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و پیل هستش ترهات
گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست / اسب رو گو کی که پیش اسب اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقی دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و بازرست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه بهی
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندرا در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران / عذرجویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی میشدی تا آسمان

گرد اشارت شه بجلاد کهن / کز صدرم آن خس را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصهٔ شاه بکشتن آن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم العفو ولی العفو

پس ایاز مهر افزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و دو گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نبرباید کسی دلق ترا
خواب چون در میرمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جملهٔ عالم ذره / عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق و هجر میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست با او که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

چوگان

ار لاخوف ولا هم تم

کر رهانی سر مارا ای مقتبل / می رهانیمان ز ریح ای کوردل
هان ببین یا رب که بیس کیش فرعون / می زند یا لیت قومی یعلمون
راد حق فضل حق فرعون نی / نی چنین فرعونی ای بعونی
سر بر آور بلک ببین زنده جلیل / ای شده غرقه بحر رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بهر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ما ایم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
این انای بر توای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انای کینه کیش / که زدی بر ما چنین اقبال خویش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار بندت می دهیم
دار ملک تو غرور و غفلت است / دار قتل ما براق رحلت است
وان حیاتی خفیه در قشر جان / این حیاتی خفیه در نقش ممات
حی نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انای آن دل دنگ شد / این انای سرد گشت و ننگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی عنا
او گریزان و انائی در پیش / می دود چون دید او را بی منش
طالب او ای نگردد طالبت / چون بمیری طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نه از حلول و اتحاد ای مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

جرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت

شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من کجا آرم رحم حلم آلوده را / ره نمایم حلم علم اندوده را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / و آنچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بروی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدیش به نور افراشتی

چون علم

تسلیم

چون کرم کردی که لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر به سر من خودپسند / کرد شاهم داوری هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل او دیم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گرد داروی یابد و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل عفوها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا به شب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام / می پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد ازان رجعت نماند از حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست و ناز / هین بنهید از بدر پا را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغفر مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / چونکه سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو به تو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ده کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقه گان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را بر داشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان با قبال و جمال / نی ز باده تست ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تو اند / عفو کن از مست تو ای عفومند

٢٧٦

جلد سادس حضرت مثنوی شریف

ذات تخصیص تو دقت خطاب / آنکه بی تابد از صد جم سراب
چونکه مستم کرده‌ای صدم فزن / هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
چون شنیدم هیچ شب دانگاه بر زن / گر نخواهم گشت خود هشیار من
شرع ستار انبیا در جلوه زدن / تا بدر رست از نبش و از صد زدن
خالدین فی فنا مستکرهم / غیر تغانی فی سواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشقت پاک کرد
چون مگس در دوغ ما افتاده / تو نه آنی مگس تو باده
گرگ آن مستست از تو گرد ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
نقطه که ز تند از دوران تست / هر گران قیمت که دارد آن تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم خران هم منکرم / در جهالت از تو ای دانای سر
منکر نزخود نباشم از عدم / گردها نش آمدستند این امم
صدهزاران آثار غیبی منتظر / گر عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو می‌خارد سرم / ای بر ده ضمیر بیش این کرم
رغبت ما از تقاضای توست / جذبهٔ حقیقت هر چاره رو است
خاکی بادی ببالا بر جهد / گشته بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آب آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب تو شد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان از سیب جان بر کنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش پاک شاد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب حیوانی تو بی
سردمی مرگ و حشری دادیم / تا بدیدم دست بردان کرم
همچو خفتش گشت ابن حرون مرا / زاعتماد بعث کردن ای خدا
سقف دریا مردم ار گردد سراب / گوش گیری ار ز بس بی ادب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست / در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که گشتن با ستاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا به روز / با چنین استاره‌های دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نقطه اندر قعود امتحان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را دولت آخر نیست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی بلند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را از خلعت اطلس سد
صورت خرچنگ اگرچه کژرو است / هست میزان هم از و بیرون شوست
نیشهٔ مریخ اگر خونریز بست / او ز بون شمس تبریزی بست
گرچه در با تیر نحس آمد زحل / رحمتها فکر آبید از دوی دل عقل
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو و ز خوی ناخوش شو بری / تا ز جمرهٔ زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند / که بدان تریاق فاروقیست قند
پیش بجز تریاق فاروقی ای جوان / تا شوی بحر و ز دفع دوران والسلام

تمت فی غرهٔ رجب المرجب سنه [illegible] عشر بعد الالف بید الحقیر درویش بهرام [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که ازان دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان بدید کرد و چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک که تا آنجا عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در روستا و نواحی آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می نمود / دم بدم انکار قومش می فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه ها می ریختند / نوح را دریا فزون می ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می فزود
واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این تعال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می گردد جهان

در مراد یفعل الله ما یشا

این عبارت تنگ و قاصر رتبت است / ورنه خس را با اخص نسبت است
زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم زند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را آن شکر حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می تنند
گر چه ماران زهرافشان می کنند / ور چه تلخان مان پریشان می کنند
زنبوران بر کوه و کندو و شجر / می نهند از شهد انباری شکر
زهرها هر چند زهری می کنند / زود تریاقاتشان بر می کنند
این جهان جنگ است کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشید است بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یک رنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین　　میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و دم یکتا شود　　آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها　　هر سه جان گردند اندر انتها
نان ده و نان‌ستان و نان پاک　　ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام　　در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد　　هر که گوید شد تو گوییش که نه
در جهان روح هر سه منتظر　　گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود　　باز هم زامرش مجرد می‌شود
پس له الخلق وله الامرش بدان　　خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه　　جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو　　شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو　　بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن　　کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود　　دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند　　در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفت و گو　　پرده کز سیبستان ناید بوی
باری افزون کش تو این بو را بهوش　　تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام　　تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد حجت را از اثر　　ای هواشان از زمستان سردتر
چون جماد از فسرده تن شگرف　　می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن　　تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را　　گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب　　سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقیست و لا غربیست او　　با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی　　قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین　　در نبی که لا احب الافلین
از قرح در پیش مه بستی کمر　　زان همی رنجی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت　　شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا　　ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان　　ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب　　ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست　　می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان　　بند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست　　که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر　　لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی‌جهت تاثیر او　　می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات　　تا نراند اندر شما گرگ ممات
آنچنانکه شعشعه در پاس او　　شمس دنیا در صفت خفاش اوست
منفعت چرخ ازرق در رق او　　بیک ماه اندر تب و در دق او
زهرهٔ چنگی مسئله در وی زند　　مشتری با نقد جان پیش آیدش
در هوای دست‌بوس او زحل　　لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ از خست چنان　　وان عطارد صد قلم بشکست از او

با منجم این همه انجم بجنگ　　کای رها کرده تو جان بازیده رنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رسوم　　کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک　　بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا　　هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی‌سو در مکان کی در رود　　نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند　　تا که دریابد ضعیفی عشقمند
نقل نبود لیک باشد آن مثال　　تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل ما هر نیست لیکن پای‌بست　　زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ　　فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق　　صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما　　همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان　　در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود　　بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی　　چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات　　از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد　　خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد　　رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال سایل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلتر و عزیزتر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را بقدر فهم او

واعظی را گفت روزی سائلی　　کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب　　اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست　　از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده　　روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده　　خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان　　پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر　　خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر　　چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه　　او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر　　بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان　　که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس　　خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان　　خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد　　عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور　　جلوه آری با عجوزهٔ نیم‌کور
در عجوزه چیست کانها را نبود　　که ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان　　عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست　　صورت گرمابه را روحی نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند　　در زمان او از عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر　　شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست　　هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست

عقل مجمّد افسرده

اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی جانست از دانش تهیست
روح را تأثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر بر زده / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است آن نه فعول و فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم / این شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب مهر گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا بر گشود
او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا تا جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر توست
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه‌زن صد هزار ابله چنانکه راه‌زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا گزند گفت اگر مردی و در تو مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی اژدهاست

و نیارد پرسیدن هر که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان ببیند در حال از راه باز گردد

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که از او پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است هرگز فرعون را گرسنه و بینوا کسی دیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلاام می‌کنی آه الغیاث ای ذکور از ابتلاات چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه که شود این سو گران آن کژاوه که شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار برنگردم جز چو گو بی‌اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود می‌چشم زین دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامی‌کشی زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد منتهای کار او محمود بد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل یا برای حکمتی دور از جدل
یا که دید چارقش زان شد پسند کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستیست تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله هست بر جان سبک‌رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت به معنی دوزخی افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را بمهترزادهٔ عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و میگداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره گفتن نی

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز در کنار لطف آن اکرام‌ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری سیم‌اندامی گشی خوش‌گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری بهر دختر دم‌بدم خوازه‌گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب‌بین
او نبیند غیر دستاری و ریش از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین بی‌زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش دست‌پیمانی و نشانی و قماش
پس غلام خرد که اندر خانه بود گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می‌گداخت علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو بازپرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنانکه مادران مهربان نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته‌جگر حیف نبود که رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کاندرش که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادرغری که طمع دارد بخواجه‌دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرّاکی خاین بود ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی‌زجر از این طمع بازآورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنیم تو تماشا کن که دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن بگو که حقیقت دختر ما جفت تست

ما بدانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو را دلبری
آتش مایم درین کانون ما / لیلی آن ماست و مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زنند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزست و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهی / خرد دهانم کی بگنجد اندرین

اینچنین ننگی بچه خایم بهم / گو بمیر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مزن / تا رود علت ازو زین لطف خوش

دفع او را دلبرا بر من نویس / بلکه صحت یابد آن بابا پیس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید از تبختر بر زمین

زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکفت
گه گهی میگفت ای خاتون من / که مبادا که بود دستان و فن

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه می دادند و کال / کای فرج بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرج را آن سخن / علت از وی رفت کلی از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب گردک بفن / امردی را بست حنی همچو زن

پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ساعد و داد خروس
مقنعه و حلهٔ عروسان نکو / کنگ امرد را بپوشانید او

شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را میفشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و بوق رفت / رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان

آمد از حمام در گردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که نباید کو کند روز امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از عناد / آنگهانش با دو دستش ده بداد
گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بدفعال

روز رویت همچو خاتونان تر / کیر شب تیزتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان

می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نوعروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نوش نیش آلودهٔ او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرج در صد حرج

آشکارا دانه پنهان دام او / خویش بنماید ز اقبال انعام او

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن و او را بطرد

در بیان آنکه این غرورها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی چنین مغرور بتلبیسات است جمله الا من عصم الله

چو بپیوستی بدو ای زن نهاد / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در نهادش مرگ و درد جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن نهند

۲۸۱

جمله را حمال خود خواهد کفور / چون سوار مرده آرندش بگور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلق است بار / بار بر طفلان فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کآخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نگردی عاجز و ویران پرست

گفت پیغامبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در در اوست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی ده و هم مزاج باز گرد

باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دست تو از ده ده دهی
صورتی را چون بدل ره میدهند / از ندامت آخرش ده میدهند

زیر دار آن کان بقطع حکم ما / ذوق دزدی را چو زن ده میدهد
دیده ده ده دادن از دست / ده بدادن پیش ده دست و پا

همچنان قلاب و خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی نار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت / باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت

بار دیگر بر گمان طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم وا پس نجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست

از زمان کز سوختن وا جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

باز از یادش رود توبه و آنین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین
کلما هم اوقدوا نار الوغا / اطفاء الله نارهم حتی انطفا

عزم کرده که دلا آنجا مه ایست / گشته ناسی زانکه اصل عزم نیست

در عموم تأویل این آیه که کلما اوقدوا نارا للحرب

چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر نسیانش آن بگماشته
گر چه بر آتش زند دل جهل / آن ستاره‌ش را کف حق میکشد

شب فرو بسته در شب معتمد

قصه هم در تقریر این آیه

برگرفت آتش زنه کآتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفت آتش سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا

خواجه می پنداشت کز خود میمرد / این نمی دید او که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می مرد استاره از تریش زود

پس کشش ظلمت بود و تاریکی زمینش می‌نهد آتش کشتی را پیش خویش
اینچنین آتش گشتی اندر دلش دیده کاو بیند اثر عرشش
چون نمی اندر دل داننده‌ای هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمی‌گویی که روز و شب بخود بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول‌تر یا که بی بنا بگو ای باهنر
خط با کاتب بود معقول‌تر یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیراننده‌ای یا بگیراننده داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر باشد اولی یا ز گیرای بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان تیر می‌انداز دفع زخم جان
یا گریز از وی اگر تانی برو چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش از کف او چون رهی ای دستخوش
آرزو جستن بود بگریختن پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه‌ش آرزو در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب گرچه مفتیتان برون گوید خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را از احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه بامرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری گفت عزمش تا کجا ماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست او برفت این جمله واپرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک حالشان دریافت بی ریبی و شک

هرچه بینی سعی میر اندر رسی مقام کشف شد ز آن بگویم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کین فن است از عنایتهاش کار جهد نیست

مدافعه امرا آن حجت را بشبهه جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

قسمت حق است مه را روی نغز داده بخت است گل را بوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از بخت بود چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو می‌خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر خصم را میداند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کلاه‌وار بر سر نهاده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمیست که بدین شکل گیاه می‌نماید

که بدین شکل گیاه ندیده‌ام اما تمام بوی نبرده بود فسون او مغرور
شده زیرا که در ادراک اول قاطعی نداشت و در ادراک دوم قاطعی
داشت وهو الحرص والطمع لاسیما عند فرط الحاجة والفقر قال النبی
علیه السلام کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار

دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش

گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاهی گشته‌ام من مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه میدیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا

یارکان پنج روزه یافتی / روز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لاتعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن نکردند بحیله جامه‌هاش را هم بدزدیدند

قناعت

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچست

گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون درگرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

در جوابش گفت صیاد ای عیار / نیست مطلق این که گفتی هوش دار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود

گفت عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت / صحبت او عین رهبانیت است

زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود

هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناآمن آید شیرمرد

عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور

چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را

یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد

هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد

می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای / کو تواند کرد آنجا نهبه‌ای
یا بود اشتردلی چون دید او / گوید او بهر رجوع از
یار را ترسان کند ز اشتردلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
راه جانبازیست و در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر جان‌شیشه‌ای
هر خری کز کاروان تنها رود / با رفیقان سیر او صدتو شود
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
یار را از ره برد آن راه‌زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود / بر وی آن ره از تعب صدتو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی میگسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب / بس سگال افتاد و [illegible]
او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خراب بصره است / بو که بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی واغتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرده تا دزدان رخت تاجران ببردند بکلی بعد از آن هیهای و پاسبانی میکرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین / هست غفلت بی‌نمکتر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک مینال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نر خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا هم‌خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابد او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی

وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان

کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی میکنند

خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش میدهد

رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه کو شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان

برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر و خوابش بربود معشوق آمد بهر انجاز وعدهٔ او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن گرم دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید

گردگانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد

چون سحر عاشق بر جهید / آستین و گردگانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردگان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست

عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست

وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای بخسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزد کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا تسوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست

بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد

ای مزوّر چشم بگشا و ببین / چند گویی مخ ندانم آن و این

از دوای ذرق مخرف برآ / در جهان حی و قیومی درآ

تا نمی‌بینم همی بینم شود / وین ندانمها همی دانم بود

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلوّن نقل کن در استوا

چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست

گرد و عالم پر شود مستت باش / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این نوا بسیار می‌باید خوارت / خوار که بود زین پرستی نازنین

گر جهان پر شد ز نور آفتاب / تا که جوی خوار آن نفخ خوش التهاب

لیک یا این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود رام

گرچه این مستی چو بادهٔ آگهیست / خوش نیست / برتر از روی در زمین

رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمندهٔ روح و مست و مست ساز

مست را چون دل مزاح اندیش شد / این ندانم وان ندانم بیخته شد

این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه می‌دانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هستست آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست / این درآموز ای پسر زان ترک مست

این می که تو می‌خوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی

جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

استدعا امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث می در خم اسرار ازان می‌جوشد تا هر که مجردست ازان می‌نوشد قال الله تعالی ان الابرار یشربون الآیه

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوّت مست آن بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید

آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراک لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست

جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر بنظر وقفی نظر داری شهی / در نظر فرقی بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انباز اند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دل شده چون گوی در چوگان اوست

در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهش میروند / والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطرب آن ترک را بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک

انت وجهی لا عجب ان لم اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک

جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر به خانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم و گریختن عایشهٔ صدیقه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه میگریزی او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشه رسول را علیه السلام

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از زشتی و پیری آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افکندم به کیوان گوی را / در کشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش‌وار / پر زنان گردید گرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید / بازمست و سرکش و معجب شوید
ننگرید آن پای خود را زشت‌ساز / همچو چارق کو بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی اهل شمال
ترک آن گیرید که در ارست این سخن / نهی کرد است از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها که چه پنهان میشوی پنهان مشو که کور ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند من همی بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر روی چنین رشکین چراست

از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
می رود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان میکنی ای رشکور / کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود

گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنیست

بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان

پیش این خورشید کو بس روشنیست / در حقیقت هر دلیلی رهزنیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد بیت گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم • ازین آشفتهٔ بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم و بانگ زدن ترک او را که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم تا چه میخواهی ز من
می ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم من کجاام تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت دل گرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نه ز بلخ و نه ز هری

نی ز بغداد و نه موصل نی طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله

یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب و نه کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی عقلش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم ای غنی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأت دمی بی دام نیست
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
می‌رود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا

نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی

قال النبی علیه السلام المؤمنون لا یموتون بل ینقلون من دار الفناء الی دار البقاء

٤٨٧

کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست / دانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا به دروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چیست

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره ازیشان آگهی
ورنه آگه رو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت‌دار و جان‌سپار و چشم‌سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم میکوشد و میجوشد و می‌لرزد و بتعجیل میکشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان بود / که ز خرمن‌های خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمن‌های ما آن دیده‌ای / که در آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود / هر چه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هی چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آید پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که بر خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس‌پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری و کاله‌جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی‌مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و باردست / دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری میزد همسایه او را گفت که آخر نیم شبست سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشقی دل‌برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی‌بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکس کاگهیست
پر همی‌بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ می‌گویند کین لبیکها / بی ندایی می‌کنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من بوی دانم که این قصر و سرا / بزم جانست و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیایش می‌زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در در افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی‌بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می‌کنند

مرهم از بهر خدا او بند عضو / می‌رهم بر در با امید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس / می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطره چندی ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود / می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملکی نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در ان چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهودی بشاخ خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز و از زخم خار خون از تن بلال بر می‌جوشید ازو احد احد می‌جست بی قصد چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد زیرا از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع خار را مدخل نبود همچون سحرهٔ فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد و اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدی آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریش خند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده‌کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه در میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن خسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منخسف بینی و نیمی نور تاب
که بقدر جرم میگیرم ترا / این بود تقدیر در داد جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه شاهیم و بر بد هم بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش بدپوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستان خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین میبایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفا / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه او دست شست

باز دانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را رضی الله عنه و ظلم جهودان را بروی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا

کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطانست زان جغدان بکنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بی گناهی میکنند

جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم حسود

که چرا یاد آری از آن دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در ده افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر

شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی دریشان مینهی / نام این فردوس ویران مینهی

بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چارمیخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند

از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر مینهد

پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوش از جهودان لعین

عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست

عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن حسن زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان

وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیو وار

قلب را که زر ز روی او بجست / باز رفت آن زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دود وش / زو سیه تر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست

هر بهایی که بگوید وا خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری میشوی هر آینه ایشان از ستیز بسیار خواهند فزود بهای او را بدین فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پدر

عقل و ایمان را ازین طفلان غول / می خرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادویی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدهاشان زان سحری دوختند / تا چنین جوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و خر اینجا مران / رفت این صدیق سوی آن خران

حلقهٔ در زد چو در را بر گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدوی روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در دین جهودی ماده‌ای / کین گمان داری تو بر شهزاده‌ای

در همه آیینهٔ کژساز خود / منکرا ای مرده در نفرین ابد

آنچه آندم از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهانش او دوان از بی جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نه ز بنان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرد در ایجاد دوست

در خلای سمع باد جاذبش / مدرک صدق کلام کاذبش

آن چه بادست اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الرأس ای مثاب

گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش وا خر چو می سوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود   بنده دارم تن سپید و جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر   در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام   بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود   آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود   سنگشان از صورتی مومین شود
باز کرد استیزه و راضی نشد   که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره بر وی میفزود   تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن آن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگدل   از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود   در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام   در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌جوشیدمی   خود بعشر اینش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ   تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی   گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون   من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده   از برای رشک این احمق‌کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها   در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش   دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام   دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی   در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد   زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد   همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی   بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید   چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن   خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را   بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود   هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود   جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار   وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال   وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات   وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابر خالیی پر قر و فر   نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ   آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن برگرفت دست بلال   آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت   جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی   خر مغشیا فتاد او در قفا
تا بدیری بیخود و بی‌خویش ماند   چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید   کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد   مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد   کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آندم نبی   گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح   من نتانم باز گفت آن اصطلاح

خود تو

خود تو دانی کآفتابی در حمل   تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال   می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان   چون دم و حرفست از افسون‌گران
جذب یزدان با اثرها و سبب   صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب
نی که تأثیر از قدر معمول نیست   لیک تأثیرش ز معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول   دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام   گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی صلی الله علیه و سلم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر بلال را تو چرا بهر خود خریدی و عذر گفتن صدیق

گفت ای صدیق آخر گفتمت   که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو   کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار   هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست   بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا   خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب   که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما   همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال   هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را   آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد   جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد   مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من   جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور   حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم‌تن   یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو   جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا   هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم   مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم   چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت   گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها   ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبالی جدید   از جهان کهنهٔ نوکن رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست   صد هزاران نادره دنیا دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج   افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کاژهٔ هلال   در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب می‌گفتی از بیم عدو   کوری او بر مناره رو بگو
می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر   خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش   هین که کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من   کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو   گوید این چندین دهل را بانگ کو
می‌زند بر روش ریحان که طری است   او ز کوری گوید این آسیب چیست
می‌شکنجد حور دستش می‌کشد   کور حیران کز چه دردم می‌کشد
این کشاکش چیست بر دستم ز کیست   خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم

انکه در خوابش همی جویی ویست / چشم بگشا که نه نیکوییست
زان بلا یار عزیزان بیش بود / کان تجشش یار با خوبان فرود
لاغ با خوبان کند بر هر سری / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم برین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقات جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بنده سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم در نارد **اگر با این دانش تعظیمی در کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد بدو بشارت که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب** معنوی **این راه زر زندگی دل حاصل کنی، کین زندگی تن صفت حیوانست**

چون شنیدی بعض اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس‌تری / سوی سنگی می‌روی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / باز گو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره‌سر / باز می‌رو تا بکس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوتش عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباق تاختند / خربطان در پایگه انداختند
آنچنانکه کاروانی می‌رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز / تا بیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نی بیندار از برون / وانگهانی اندرا تو اندرون
هم برون افکن سر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر

آب و گل می‌دید و در وی گنج نی / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر اینچنین بود در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دوم می‌دید مرغی پر زنی / لیک مویی مرغ اندر دهان نی
وانکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو بنگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نی مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی صلی الله علیه و سلم از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
برگمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پاداش بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بود در باغ لطفت مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کو بندهٔ آخرجی ماست / این بدانکه گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پای مال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سایس است و منزلش آن آخرست

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی علیه السلام هلال را

رفت پیغمبر به رغبت بهر او / اندر آخر وا اندر آمد جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد در خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای ستوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب چه نهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل می‌خورد / آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی

همچو عیسی سر برآرد در فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و محمول بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگ کوری پلید / جست او از خواب خود در شیر دید
نی چنان شیری که کس پیشش زند / بل ز هیبتش تیغ و پیکان بشکند
کور را شکم روزه همچو مار / چشمها بگشاد در باغ و بهار
چو بدان جای که از چونی رسید / در جنابستان بیچونی رسید
گشت جویی بخش انوار لامکان / گرد خوانش جمله جوها چون سگان
او در بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا چو غسل ناری تو تمام / تو برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / کو پذیرد خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / که پلیدان را پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستور از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرتو خورشید هم نور وی است / بی نصیب از وی خفاش است و دی است
هر دو چون در بعد پرده مانده‌اند / یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند
چون نبشتی بعضی از قصهٔ هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

۲۹۲

حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرعک مه قرع دار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلش نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویش را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرای آن نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی / لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودانه مباد / ای شقی که خدایش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مرقصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دل خوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر ببوی یک سر موی از معاد / اوش گفتی اینچنین عمرت مباد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا سلامت بخان و مان باز رساناد

گفت یک روزی بخواجه گیلیی / نان پرستی نرگدا زنبیلیی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت خان ار آنست کش من دیده‌ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان باذل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند

صفت آن عجوز

زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مر او را راس مال و پایه‌ای / نه پذیرای قبول مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو بیش گنده مانند پیاز
نی رهی بریده و نی پای راه / نی نبش آن قحبه را نی سوز و آه

سایلی آمد بسوی خانهٔ | خشک نانه خواست یا تر نانهٔ

قصهٔ آن درویش که از خانه هر چه بخواست میگفتند نیست

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست | خیرهٔ کی آن دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب | گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا | گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه | گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس | چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید | اندران خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم | تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن | بر چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری تو شکار | دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند | که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند | گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار | خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی | نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند | تو چه مرغی ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ | تا دکان فضل که الله اشتری
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید | از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست | زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف | موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز | تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر | سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید | می‌بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود | تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد | چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو | می‌بچفسانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگار | عشرها افتادی بر روی زمین
چون بسی میکرد فن وآن می‌فتاد | گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود | گفت ای قحبهٔ قدید بی‌فرود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام | نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی | در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس | ترک عشر گو ای عجوز دربیس
چند دزدی عشر از روی کتاب | تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا
زانکه بربسته بود کلکون نگرد | شاخ بربسته فن عجز چون نگرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد | از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل | گم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش نیست | وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آیینه را
که رسانه یوسف صاحب قران | شد زلیخای عجوز از سر جوان
می‌شود معتدل بخورشید تموز | آن مزاج بارد برد العجوز

می‌شود مبدل بسوز مریمی | شاخ لب خشکی بنخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا | نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید | خواه گلگونه نه و خواهی مداد

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل | که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال | زو بجو که با دلستش اتصال
بادها پنهانست از چشم ای امین | در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال | جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را ندانی که کجو | وصف آن از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات | باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی | بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست | کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت | که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر | یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه | متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریست | آن پی روح خوش متواریست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر | حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی | حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات | بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک | مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی | لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر | پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر حواس ظاهرست | وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داروی | همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی | گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست | چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بتاثیر این همه پیدا شدست | چون نشد پیدا ز تاثیر ابر دست
نی سببها و اثرها مغز و پوست | چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر | پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوستگیری خلق را | چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد | حرص ما را اندرین پایان مباد
باز گرد و قصهٔ رنجور گو | با طبیب آگه ستار خو

رجوع بقصهٔ رنجور

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال | که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر | تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان | هر چه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هان خیر بادت جان عم | من تماشای لب جوی روم
بر مراد دل همی گشت او بر آب | تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود | دست و رو میشست و پاکی می‌فزود

او قفایش دید چون نخلی / کرد او را از دری سیلیی — بر قفای صوفی حمزه پرست / راست بگذار از برای صفع دست
کار زور ار گر برانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود — سیلیش اندر بروم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکت این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بگویش دم مزن چون بددلان — چون زدش سیلی برآمد یک طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو دستش بشکند / سیلیش رد وزیش بگانه برکند — لیک او را خسته و رنجور دید / بس ضعیف و خوار و زار و عور دید
خلق بخور دق و بیچاره اند / وز صداع دو سیلی پاره اند — جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بر کفاها از قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا — ای هوادار طبیخ دیو اشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دو راست / اوست کادم را بگندم رهنماست — که خورید این دانه‌ای دو مستعین / بهر دارو تا نگون با خالدین
اوش بنواخت او را از قفا / آن قفا وا گشت و گشت او را جزا — اوش بنواخت سخت اندر زلق / لیک بنیت دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی اضرار شد — تو که تریاقی نداری ذره / از خلاص خود چرایی غره
آن توکل کو خلیلانه ترا / تا نبرد تیغ اسمعیل را — وان کرامت چون کلیمت از کجا / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعید از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید — چون تعینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر باد داد — سرنگون افتاد کان بی‌منار / می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین / شکر پاها گو و می‌رو در زمین — بر حساب راز کاغذ و از که جبر / که در آن سودا البتی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم — اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
چشم او دید چشم پایان بین راد / که نگه دارد تن را از فساد — آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا دریدی پرده غفلات را — گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست — این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جست و جوی نیستیست
در گدائی طالب جودی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست — هستها را سوی نیست افکنده اند / نیستها را طالب اند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا — هیچ زین کمتر کی بگفتیم از بن / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته‌ایم این را که صنعت گر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست — جست بنا موضع ناساخته / گشته و بیران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درودگر خانه کش باب نیست — وقت صید اندر عدم بود جمله شان / از عدم آنگه گریزان جمله شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست — چون انیس طبع تو آن نیستیست / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر — زانکه داری جمله دل برکنده / شست دل در بحر لا افکنده
پس گریز از چیست زین بحر مراد / که بشستن صد هزاران صید داد — از چه ما برگ را کردی تو مرگ / جادوی بین تا نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جانبازی در آمد غیبتش — در خیال او زهی کرد کار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم جبر را بجای خفته است / تا که مرگ او را بجا انداخته است — این چه گفتم از غلطهای ای عزیز / هم برین بشنو دم عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

ذکر شه محمود غازی سفته است / رحمة الله علیه گفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام — پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو — حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک راندی با سوز / گفت شه او را که ای پیروز روز — از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه — گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از تو هم تهدید کردی هر زمان / بیفتی در دست محمود ار سلطان — پیش بابا مادرم در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهمگین — سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
خوش ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی — تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و تعظیم تو — مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع از و دایم همی ترساندت — گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل — چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشکباری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست — تن چو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را — یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش — صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران — هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی تو هندو بی‌نوا / هست بی‌صبری او آن را گوا — هر که مستوحش بود ز غصه جان / کرده با اشخاص دغائی اقتران

صبر کردی زان الف بی وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با الهی لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کآتشی مانده به راه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زرّ ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره‌ای بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی گمان پیدا شود
او دگر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شیب از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شکل شان سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیابند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر دو گر یابد بری / باش از جاهل برش گر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سمّ کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت ازان نفزوده
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آورده‌ای / بروی این جور و جفا کم کرده‌ای
از زن غیر تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان
ليس للماضين هم الموت انما لهم حسرة الفوت
راست گفتست آن سپهدار بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم این که آن نقشست و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر / تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را ناید کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا بدین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت برمدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش و نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع بقصهٔ آن صوفی و آن قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عما
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می‌جود تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌یابست کف بر خصم زد / عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
گر ترا زد ای حقیقت گیر اش / مخلصست از مکر دیو و حیلش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ و خصوم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سر کشی بگذارد و گیرد تبع
در ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد آگهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر زو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو بیک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست / تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرمودست کلا و الشفق
مور بر دانه چرا لرزان بود / گر از آن یک دانه خرمن دان بود
بر سر حرف آ که صوفی بی دلست / در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کرده‌ها / که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
گر نه خصمیستی اندر قفات / جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون با محب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زنش و بردن او را بر قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کین خرادبار را ابر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دمار / بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نه برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله است / گر خطایی شد دیت بر عاقله است
آنکه بهر خود زند او ضامنست / وانکه بهر حق زند او آمنست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش اینچنین
نیست واجب خدمت استا برو / پس نبود استا بزجرش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بی خودی شو فانی درویش وار
چون شدی بی خود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودای دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان جاهد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

رجوع بقصهٔ صوفی و قاضی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام

شرح بهر زندگان و اغنیاست / شرح بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرده یک کشتست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبهاها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
واله اند از عشق و جود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشقترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
پس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن کز زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم او / که بحق زنده ست آن پاکیزه خو
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید / زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینست و آن جمله شین
این حیات از وی برید و شد نفور / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش بی جانرا کسی بر خر نهد
بر نشستن او نه پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاصی بی شکو
این روا باشد که خرخرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم را خرج کن / آن دگر را باده بی گفت و سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوشش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیر ای دو خصم / من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی بارهٔ صوفی و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی خیره چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بیرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قفا / که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان مانی ای مجهول داد / که بزت آن گرگ زاد او شیر داد

گفت قاضی واجب آیدمان رضا

جواب دادن قاضی صوفی را

هر قضا و هر جفا کارد قضا

خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم ترش شد کالحق مر
این دلم باغ است و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغ‌ها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش‌رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جوای سلیم
ذوق در غم‌هاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشم‌ها را چار کن در احتیاط
چشم‌ها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رخت‌ها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود در نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هایِ هین مشو شارع در آن حرف رشد / که سخن زو در سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم رهِ وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

گفت صوفی چون ز یک کانست زر

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

این چرا نفعست و آن دیگر ضرر

چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و ناروا است
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راه‌زن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

گفت قاضی صوفیا خیره مشو

جواب گفتن قاضی صوفی را

یک مثالی در بیان این شنو

همچنانکه بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگ‌ها لرزان شده

خنده

[illegible] او باج طرفه بوده ابله کلدی کورد [illegible] اولوبور و بومنلک اصبع قصابلر دکاننده [illegible] اوله
[illegible] قصابلر [illegible] لازم [illegible] اکا [illegible] بو وطا اطراف [illegible] مقدار [illegible] بانجه کورداز پاره [illegible] تمام
[illegible] اول کوردان پاره [illegible] اول بوطا [illegible] اکا [illegible] اکثر [illegible] اولمه
ضرب مثل اولمشدر [illegible] الناس نعمت [illegible] بو مثل [illegible] در اسمعیل

خنده او گر بهار انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بی‌چون میطپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستی‌ها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه ازو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چرا اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست
پس چنان بحری که در هر قطره آن / از بدن ناشی‌ترست عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایه توام / یاری از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حضرت است / که بُد گستاختر از ناسزاست
شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا پیش تیهو پر نهد
اندرینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
این ز ناور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه می‌داند که گنج شاهوار / در خرابه‌ها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزوش جاسوسی وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب بغداد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
آن قفا دیدی صفا را هم ببین / گر دران با کردن آمد ای امین
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی‌منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

گفت صوفی که چه بودی کین جهان

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

ابروی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه ترک و درزی مثل آوردن

خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو نشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصه پاره ربایی در برین / می‌حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه

حکایه

مستمع چون تافت جاذب زان وفود / جمله اجزاش حکایت گشته بود
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع‌بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم‌خوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگ چندی نباشد طعمه‌خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغار اصطفاش
چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی
هرکجا آید تو را خشمی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز
این زمان از مخبری [illegible] / وان گلوی [illegible]
که خدا انسانی خشمی ساخته / وان فضایح را بگوی انداخته
بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استا در این مکر و دغا

دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد نی یک رشته تاب
زیرکی صد بیش کو از تو جسته تو / مات او گشتند در دعوی مپیچ
رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست او هزار ار کشود
که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد متاعم او بفن
ور نتاند برد اسبی از شما / واستانم بهر رهن معتمدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او جدال
بامداد آن اطلسی زد در بغل / شد بباز ار دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز صد ترک خوش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر ناف واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطاهای آن نفر
وز بخیلان و ز تحسیرشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌بریدی و لبش پر افسانه و فسون

ضاحک گفتن درزی و ترک از قوت خنده

(left page)

ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان

بسته شدن دو چشم تنگ او در وصف یافتن درزی

پاره دزدید و کردش زیر ران / از جرحق او همه احباب نهان
حق همی دیدان آن استاد جو / لیک چون زحد برین غاز او
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشینه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن / ترک سر مستست در لاغ اچی
لابه کردش ترک از بهر خدا / لاغ میگفت که مرا شد معتدا
گفت لاغی میفتنی آن دغا / کز قبا دار قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک بر تیغه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین با رسوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین ترزان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده تا فتاد میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد با ترک فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بی‌خبر کین چه رست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او / که بمن بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌مین تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بقعر جهل و شک / چند جوی لاغ و دستان فلک
تا بگوی تو شنوده این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دزد او این ترک عام / جامه صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون وی آید داد ابر باد داد
پیره طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را که ای خاموش باش اگر مضاحک دیگر گویم قبا تنگ آید

گفت درزی ای طواشی برگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده چه رحمی از آن دانستی / تو بجای خنده خون بگریستی

در بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند و عالم غرار غدار همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری که اختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌بوئی تو بیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او / ور نحوس و قبض و کینه و تیزی او
که چرا از بیره طرب در رقص نیست / پر سعود و رقص سعد اوست ای
اختران گویند که گر افزون کنیم / لاغ را بس کلیت مقبول نکنم
تو مبیس قلابی این اختران / عشق خود در قلب زن باین ای مهان
این تکافی شیره سوی دکان / پیش بره راست قبه دید او ز زمان

پای او وی سوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هی چه بسیارید ای دبه زنان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که بر بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده او وید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / وین براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

باز تکرار کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی‌دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنکه کار سهلتر از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و رنج و از فقر و محن

لاتند

لا تسک این که بود آن تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشق‌بازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانکه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای کور و لد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست زشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده / یک قدم زان پیشتر ننهاده
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر پشته / گرچه از باد هوس سرگشته
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده بر جای چهل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یا بیده / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبتها یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق‌بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاه نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهانی تند / کف به ده انگشت اشارت می‌کند

همچنین از وادی مستان وصال / حاصل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند / لاجرم مستور پردهٔ ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / وان عروس غنچه را از لطف لمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد دار
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان تنعم تو مفیدی واجستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال / راتبهٔ انعامها را زان کمال
گر بهر دم نیست بهار و خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست
آن چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کبی خوبان کفران و دریغ / بر نبی خوبان نثار مهر و تیغ
آن لجاج کفر قانون کیست / وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کبی خوبان تنقصها چه کرد / با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی / دیده در خرطوم داغ ابلهی

باقی قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / که ز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم / در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض

خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست
این نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسمل آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
~~نیست لایق عود و مشک و کون خر~~ / ~~چون غزا ندهد زنان را هیچ دست~~
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست / کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پرده‌های صنع با بینش گرو دام / شرح حمد حق کننده با کلام
فرد او بر جای حر بسته نشان / وانکه کهنه گشت هم بسته نشان
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چاریار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبه جبریل و جانها سدره / قبله عبدالبطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر / قبله مطمع بود همیان زر
قبله معنی وران صبر و درنگ / قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن / قبله ظاهر پرستان روی زن
همچنین برمی شمر تا ده و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خود داده ایم / درخور آن رزق بفرستاده ایم
خوی او را عاشق نان کرده ایم / خوی این را مست جانان کرده ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چه از درخورد خویت می رمی
ماده کی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد ای فقیر / گشته است از زخم درویشی عقیر

قصه آن گنج که در پهلوی قبه روی ~~نمود در کعبه~~ بقبله کن و تیر بکمان نه بینداز آنجا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ لطف حق
یک فرح آن کز پس شصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او / دست می برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وامی رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنجنامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته / بی قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورده است ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و در فدفدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
بس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست / که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام / گنج نی و رنج بیحد دیده ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی چون پیچ مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / که بسوزد گل بگیرد دود خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازد نباشد مزد جو / آنچنانکه پاک می گیرد ز هو
می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی

کز فتوت دادن بی علتست ‌‌ پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص ‌‌ پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند ‌‌ نی در سود و زیانی میزنند

باز دادن شاه گنج نامه را بفقیر که ما از سر این گذشتیم

چونکه رقعه گنج پرآشوب را ‌‌ شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش ‌‌ رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را ‌‌ کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست ‌‌ محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر ‌‌ عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست ‌‌ طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون ‌‌ دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست ‌‌ روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش ‌‌ نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا ‌‌ لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازان کو پاسخی بشنیده بود ‌‌ سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید ‌‌ از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل ‌‌ ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی اومید و دعا بی پیک بود ‌‌ گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال ‌‌ از دلش میرفت آن دعوی ملال
آن کبوتر را که بام آموختست ‌‌ تو مخوان می‌رانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش ‌‌ کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف ‌‌ هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست ‌‌ پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح ‌‌ در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنه عشق مکرر کینه کش ‌‌ طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد ‌‌ شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من ‌‌ چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام تویی ‌‌ من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را ‌‌ خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست ‌‌ گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار ‌‌ آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی ‌‌ یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما ‌‌ های و هویی افکنده در سما
لیک داند هر که او را منظرست ‌‌ که فغان این سری هم زان سرست
دمدمه این نای از دمهای اوست ‌‌ های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر ‌‌ نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی ‌‌ که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده‌ای ‌‌ در دل دریای آتش رانده‌ای
نعره یا نار کونی بردا ‌‌ عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل ‌‌ کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها ‌‌ که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست ‌‌ باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیست را کو رستمی ‌‌ تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم ‌‌ چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست ‌‌ یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم ‌‌ چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین ‌‌ وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر ‌‌ زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه ‌‌ از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست ‌‌ از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو ‌‌ در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران ‌‌ خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبیلی می‌زند ‌‌ لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او ‌‌ که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید از او ‌‌ پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام ‌‌ که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید ‌‌ هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده‌ای ‌‌ همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه دور از نور شکر گوهری ‌‌ در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست ‌‌ گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او ‌‌ دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ ‌‌ لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن ‌‌ لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال ‌‌ جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن ‌‌ یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
تا بنوبت گه سکوت و گه کلام ‌‌ احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان ‌‌ گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز ‌‌ لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب ‌‌ ور نه سنگ جهل او بشکست خنب
با سبکساران جاهل صبر کن ‌‌ خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست ‌‌ صبر صافی میکند هرجا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را ‌‌ صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح ‌‌ نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی رحمه الله

رفت درویشی ز شهر طالقان ‌‌ بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز ‌‌ بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم ‌‌ گرچه در خوردست کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان ‌‌ خانه آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش ‌‌ زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم ‌‌ گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن خخ خه ریش بین ‌‌ این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه ‌‌ که بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت ‌‌ یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد ‌‌ بر تو وسواس سفر را بر گشاد

گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نیارم بازگفتن آن همه
از مثل و در ریش خندی بی‌حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و جواب نافرجام

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده زو اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله پرست / در چنین گاوی چه می‌مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هرکه او شد غره این طبل خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد قلاش شد
کو ره پیغامبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهر عزت محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق او / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هرکه بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش بازگردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایتهاست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی خر کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفت

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیشه تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با ره زن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری می‌کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان / پیش دیده غیب دان هیزم کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او که نیست مرد

دیو بشنو زد و خندید آن خود او　گفت آن را شنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل　هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک فسون بی کان دو　آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن　بر گشاد آن شیر پاینده دهن
کاین تجمل از برای نفس نیست　از خیال نفس تست آنجا ایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن　کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق　مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام　تا بیندیشم از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست　جان ما بر رو دوان جویان اوست
فرد و جفت ما نه از هواست　جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او　نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست　کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست　جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور　نور نور نور نور نور نور
بهر تو ارنست کردم گفت و گو　تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج　از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان　گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند　از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور　بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود　وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای　تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفایی بی‌حدودش داد او　وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه　آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت　چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد　ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور　تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او　وان دو لشکر کین‌گزار و جنگ‌جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش　فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر　تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق　تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود　چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق　تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی　با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگه سازید از بهر ثمود　صیحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نگه سازید بر قوم عاد　زود خیزی تیزرو یعنی که باد
هم نگه سازید بر قارون ز کین　تا فرو بردش چو از دریا زمین
تا حلیمی زمین شد جمله حد　برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تنست　دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو　چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر　حق دهد او را مزاج زمهریر
تا گریزی از دشمن هم از حریر　نیز پناه آری بسوی زمهریر

تو ز دفع قلعه بینی یک قلعه　غافل از قصهٔ عذاب ظلّه
از حق آمد شهرستان و ده　خانه و دیوار را سایه بده
مانع باران و تابش آفتاب　تا بدان مرسل شوند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان　باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست　گر ترا عقلیست آن نکته بس است
تو نظر داری ای اعمش نشست　چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی گویند نگارنده فکر　که بکن ای بنده اعمال نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد　لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمرده دست سوی اسرافیل　دل بعسرت رو بخور رسید روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی　نکته کم گو قطابی بر طبق رسی
او خود از لب خرد معزول بود　شد ز حس محروم و معزول از وجود
پس تنخ جا نوبت لب جا نیست　گر بگویی خلق را رسوایی است
چیست اعمال چشمه را کردن روان　چون تن جانی رست کو ریش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن　باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او درین بهر دو نهاد　بهر فرق ای آفرین جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود　گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان وقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضایره　جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هود　پس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند　تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه نی که خلق ایمن شوند　قصدش آنکه ملک گردد پای بند
آن خراس میرود قصدش خلاص　تا بیابد او ز زخم آن مناص
قصد او آنست که آبی بر کشد　یا که کنجد را ابد روغن کند
گاو و شتاب بد بر بیم زخم　نی برای بردن گندم بدخت
لیک دارد حق چنین خوف و وجع　تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان　بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی　در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت　هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین　کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد　هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست　که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی　لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست　نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور　بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد　وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو　او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل　با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا پیش　لرزها بین در همه اعضای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون　ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست　کور پندارد لگدزن اشتریست
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید　کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود　یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود

این نبود و آن نبود و او نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس ازو باشد ز غیری تغلین / هیچ کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک هم بخواند ترس را / فهم کژ کردست او این حرف را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نویست / شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
مر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سوی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنیم / بر فقیر و گنج و احوالش زنیم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شی هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم رو در درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است / هست او در بسم هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
وصل بی و سین الف را بر نتافت / او صله‌ست و بی و سین وصل یافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهمتر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین او همی گویند الف
مارمیت اذ رمیت بی ویست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد / مثنوی را نیست پایانی امید
چارچوب خشت زن تا خاک هست / می‌نماید تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد / بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدث عن البحر انه لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک را است به
تا ز لعبت اندک اندک در صفا / جانش گردد با همه عقل آشنا
عقل زان بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر صبی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصه فقیر و گنج

تو خیال

تک خیال آن فقیرم بی ریا / تا بجا آورد از بیا و از بیا
بانگ و بو تو بشنوی از من شنوم / زانکه در اسرار همرازیم و یم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر ببینی آینه او یک پشیز / نی خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کی دمیدی و خویشتن دیدی دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاژورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوشش ما کشند
سوی چشمه که دهان زینها بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف گردی جرم دار
لیک فر آنک بر ایشان می‌تنم / قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کیش اند این گروه از رنج گو
چشمه راحت بر ایشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد / مکتنس زین مشت خاکی نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / بی فنا تا ابد با شما پیوسته‌ام
قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را اشتها دارند خلق
چشم بند ختم چون دانسته است / هیچ دانی از چه دیده بسته است
هر چه بگشادی بدل این دیده را / لیک بیابی بیش البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافته است / آیسان را از کرم دریافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برکشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز مستعجل تگی / نی تأنی جستم و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن سخن / کی بود آسان رموز من لدن
گفت بایدم تا بگردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدن بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی‌هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است و خود تویی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه می‌گردد در آب
خود نه من می‌مانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همی گوید الست و خود بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی خورد کل را گرد کرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود / از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی که در آن لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش روزن بسی / تا بهیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگیی دیدیم شب را حور بود
بعد از آن ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوییم بحر را کاشاک و خس
ساحرا از چشم چون رست از کجا / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که از در سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را / در کشاد و برد تا صدر سرا
با کف نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ور نه خاکی را چه زهرهٔ این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نی باس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنان پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / که ز وهم دارم است این صد غنا
در ندارم هم تو داراییم کن / رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
آب دیده بندهٔ بی دیده را / سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا

ور نماند

ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نیابم زاشک خون باری تو بس / من تهی دست قصور کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زان بس و صد جیحون بهست / که بدان یک قطره انس و جن برست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت آن

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه / کی بگفتندت که اندرکش تو زه
او نگفتت که کمان را سخت کش / در کمان نه گفت او نی پر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هر چه افزون‌تر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آب خورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بمنزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان

صایم بود و گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر / همره و هم سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و دنی
کرده منزل شب بیک کاروانسرا / اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بشکنند و هر یکی سوی روند
چون قفص را بشکنند شاه و خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد
پر گشاده پیش از این شوق و یاد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشتیاق / لیک پریدن ندارد روی و راه
راه هر یک پرده مانند باد / سوی آن گر یاد آن پر می گشاد
آن طرف که بود اشکال آه او / چونکه فرصت یافت باشد راه جو
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین کاروانسرا از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد / در شعاع بعد آن خورشید داد
چون بیابد تف آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بود نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود دل
الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدث / ما له غیر الاله مغیث
کل نبیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فرداش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن ز بیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بگفتندش که زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر رضا
ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دو گوشتی
این سبب گر بود لب بر بغور / نوبت گاوان بود آن گاو و رو
این بسعی آن شتی هم برگ اوست / گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصدشان آنکه مسلمان غم خورد / شب برو در بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد و راه مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد رو / سوی ورد خویش و از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار دار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر آید این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس به معنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گر به بیند دیده اندر خواب خویش
در پی موسی شدم با کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور بشکافت فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن نورش که جست
هم فرج هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می شکست از هم همی شد شو بشو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از عطا بونی وحی مستطاب
آن یکی شاخی که پرید و رود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز ازان صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بود نه افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگداخت از بیم و ماندش شاخ و بیخ
بار دیدم هر سه کز آن هیبت / گشت بالاش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان پر ز سر در ذیل کوه / بر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا او خرقهٔ او خرقه شان / جمله سوی طور خوش داغ کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نغمهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از خر رفت زود / صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند آن اهل ورود / اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نسق میگفت آن شخص جهود / پس جهودی کان خوشش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر مقام
خرم شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود به آیات جهان
هر کسی داند ای مخز البنین / که فزون باشد به صنعت چرخ از زمین

حکایت اشتر و قچ و گاو که در راه بسته گیاه یافتند هر یکی میگفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان / قبحشان را باز دان از خیرشان
سوی جامع میشد آن یک شهریار / خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بی‌دلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع می‌روی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگرست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام [illegible] / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنینم جسم و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فروتر از شماست
جمله داند کین سپهر بلند / هست صد چندانکه این خاک نژند
کو عجایبهای بام آسمان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید بیاران جهود و ترسا و حسرت ایشان

کو غرایبهای گنج خاکدان
پس مسلمان گفت ای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب‌قران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس‌مانده دیده ضرر / باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پرفن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس‌مانده هین / برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که بودم که کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی / گر نخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم / خورده‌ام حلوا و اینم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر / که به بیداری عیانستش اثر
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / گوه می‌خور در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت و اسب و غلام و چندین زر دهم و شنیدن دلقک خبر این منادی در ده و آمدن با اولاغ نزد شاه که من باری نتوانم

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز / آردم زانجا خبر بدهم کنوز
دلقک اندر ده بد و آن را شنید / بر نشست و تا به ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او ز شاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدو قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک به سیران درشت / چند اسپ تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید به من عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که بسته از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که از و خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شاه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب میزند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال   شاه را با خود جدا آید نکال
کز دل شه باغ و پرهیز بود   زانکه خواب شاه بس خون ریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود   یا بحیله یا بسطوت آغنود
این شه ترمد ازو در وهم بود   وز قبیل دلقک خود آن وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست   اینچنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه   زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد در سه روز   تا سمرقند و دهم او را کنوز
گنجها بدهم ورا اندر عوض   چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن   تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین چستی نیاید از چو من   باری این امید را بر من مزن
گفت شه لعنت برین زودیت باد   که دو صد تشویش در شهر او فتاد
از برای این قدر ای خام ریش   آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم   که الاغانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده   محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر   قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد   شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم   زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی   مرغی آمد این طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید   یک جوابی زان حوالی کی رسید
نی دلی که یار ما زین آگهست   زانکه از دل سوی دل لابد رهیست
پس از آن یاری که اومید شماست   از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار   لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصهٔ آن دلق گول   که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن   بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست   رای او گشتست و پشیمانی شدست
زآب و روغن کهنه را نو میکند   او مسخرگی بر دفع میکند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ   باید افشردن مر او را بی دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی   نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او   در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم   زانکه غمازست سیما و منهم
این معاینه هست ضد آن خبر   که بشر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش   صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر   کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثمست ای وزیر   نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می‌خندد بشر   از چه گیرد آنکه میخنداند بشر
گفت صاحب پیش شه جاگیر نیست   کاشف این مکر و این تزویر نیست
گفت دلقک را سوی زندان برید   چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنیدش چون دهل اشکم تهی   تا دهل وار او دهد ما را آگهی
تر و خشک و پر و تهی بانگ دهل   بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود از اضطرار   آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمانینست صدق با فروغ   دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب

کذب چون خس باشد و دل چون دهان   خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی میزند   تا بداند کز دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس زباد   چشم افتد در نم و بندد گشاد
ما بس این خس را زنیم اکنون لگد   تا دهان و چشم ازین خس وا رهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش   روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم   من نمی‌پرم به پیش تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا   اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی   می شتابد تا نگردد او رضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود   انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام   خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تأخیر به   تا گواریده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی   تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا   غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم   چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا   داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را   کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش   لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست   موضع شه اسب هم نادانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست   شاه را صدر و فرس را درگهست
عدل چه بود وضع اندر موضعش   ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید   از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز   شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعست   علم ازین رو واجبست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود   در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند   سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن   که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد   چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را   بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی   چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد گوشت را در زیر آن   نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نمی‌گویم گذار   من همی‌گویم تحری بایدار
هین ره صبر و تانی در مبند   صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی   گوشمال خر بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا   چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان   بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود   کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انورست   بیست مصباح از یکی روشنترست
بو که مصباحی فتد اندر میان   مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیختست   سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت سیروا میطلب اندر جهان   بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول   آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس   که بجوید علمها از پیش و پس

در بیان این مطلب هم آن قصر / که نیابد شرح این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو آن نبود کبار انس و جن
در مری اینست آنکه حلو و حامضست / حجت ایشان بر حق داحضست
گرچه او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازان مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آید معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرت قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشتهٔ دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منبسط / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
راز گویان بی زبان و بی زبان / الجماعه رحمه را تأویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوشش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زین غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار / کان نشاند گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه‌اش علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم‌زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز که نمی‌توانم بر تو آمد بوقت حاجت در آب میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سوراخ موش آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترک و تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب ای عاشق‌نشان
من درین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطر است / چون ببینی شب برو عاشقتر است
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی‌شان یکدم ایستادن نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زرغبا نمود / هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکی‌یی نه که عقلش فهم کرد / فهم او موقوف مرگست ای مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز

گفت کای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
نیز برین بیکار زرغبا نیستیم / در هوایت طرفه انسانیستیم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم خسی ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نادرخور است / لیک لطف عام تو زان برتر است

می بجوشد لطف عامت نوشند / آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نامده / وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو خواند از خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که بتّرینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار رخ / روز خر روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو بر آر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گر چه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوشم کن زان ای سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش

ودر نسخه میداز انجاح این حاجت مرا که فی التاخیر آفات والصوفی ابن الوقت وابن دست از دامن پدر باز ندارد واب مشفق صوفی که این وقتست او را بنگرش بغیر محتاج نکرداند چنداش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نی چون عوام منتظر مستقبل نباشد نه نهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله ولا مسا ماضی مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که اینها رسوم در خطهٔ عقل جزویست و روح حیوانی در عالم لا مکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتست لا یفهم منه الا نفی تفرقة الازمنة چنانکه ان الله واحد فهم شود نفی دوی نه حقیقت واحدی

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / ای قبهای جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است

پیل پیا

همین بیا ای جان جان صد جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خنده زار از ماء معین / لب لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گهی دلی که بخدمت می‌رسم
بر لب جو من بجان می‌خواهمت / می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر آن بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو / بسته باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان باز کش شد / چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون بغز برخیزی ز خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای چغز / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا شد نک سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون در آید از فنی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را نه وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش دادران / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
که چرا ما را نمی‌داری امین / یوسف خود را بسیران و ظعین
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / می‌فروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد
درگذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بو العجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم بداند دل خوشش	سوم کرد و بهر آن قهر آتشش
گو بیاد آن گو بیوی که میل او	چون ازین شه هرچه قند باشد او
خویش را هم زین مغفل میکند	در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا	آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلااش وا خرد	یک مشوش بر معارج جهان برد
خام شوخی که رهانیدش مدام	از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد	جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست	شد ممیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان	وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان	پیش جزر و مد بحر بی نشان
زان بیابان این عمارتها رسید	ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق	می رسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان گه کاروان زین بادیه	می رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو	که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را وا گشاد	زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهیست آن زین سو روان	وان ازان سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته می رویم	می نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی می نگیری راس مال	بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره پرست	که مسیر و روشش در مستقبلست
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال	دمبدم در می رسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند	در پی هم سوی دل چون می رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما	سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرها پر میکنند و می روند	دائما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان	دائر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شاکری کن ایثار کن	نحس بینی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه جان	طالع مقبل کن و چرخی بران
روح را تابان کن از انوار ماه	که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان	از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی	پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر در پیمان درست	یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین	زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر گزند	هفت گاو فربهش را می خورند
هفت خوشهٔ خشک زشت ناپسند	سنبلات تازه اش را می چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز	هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان	هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او	شهوتم در حبس افکند اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم	از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم	لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن	چونک بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار	یا بر آن یعقوب بی دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان	که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده ام	کز بهشت وصل گندم خورده ام

چون بدیدم لطف و اکرام ترا	وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید	در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس	چشمهای پرخمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها	مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می رسد	چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زدست	چشم بازش سخت با همت شدست
بازش همت که یابید از نظر	می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی	هم شکار تست و هم صید توی
شد صفیر باز جان در مرج دین	نعرهای لا احب الافلین
باز دل را که پی تو می پرید	از عطای بی حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع	هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب	نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی	تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شد

شب چو شه محمود میگشت او فرد	با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا	گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش	تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر	کو چه دارد از جبلت در هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید به بانگ	قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست	جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان	روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست	که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است	کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست	که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن	چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج	وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را	خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی	گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن	زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست	یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجه ام	که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش	تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمندانداز بیت	آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان کی ای سند	مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم	که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند	چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را	طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی	که خلاص روز محنتها شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند	سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست	گفت میگوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای … گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
جای دیگر خاک را چون بو کرد … گفت خاک مخزن شاهی فرد
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت … قوم بردند و نهان کردند تفت
خویش را او دید از ایشان بازگشت … روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
دست بسته سوی دیوان آمدند … وز نهیب جان خود لرزان بدند
آنکه چشمش شب بهر که انداختی … روز دیدی بی شکش بشناختی
آنکه جنبش خاصیت در ریش اوست … این گرفت ما هم از بخشش اوست
گفت والله حکم این شه بود … فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
آنت خود را بخواهم از او … کو نگرداند ز عارف هیچ رو
زان محمد شافع هر داغ بود … که ز جز شه چشم او مازاغ بود
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت … دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
نور او بر دزدها غالب شود … آنچنان مطلوب را طالب شود
آلت شاهد زبان و چشم تیز … که ز رشک غیرتش ندارد سر ستیز
تا ضیا زاد در حکومت این نهفت … شاهد این زاد و چشم او نخفت
مدعی دیدست اما با غرض … پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
کین غرضها پردهٔ دیده بود … بر نظر چون پرده پیچیده بود
در دلش خورشید چون نوری نشاند … پیشش اختر را مقداری نماند
در زمین حق را و در چرخ سمی … نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
پس جهش دید آن روح را چشم تیز … پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
نام حق عدلست و شاهد آن اوست … شاهد عدلست زین رو چشم دوست
عشق حق و سر شاهد بازیش … بود مایهٔ جمله پرده سازیش

پس بکندند آنچه استاد کنند … تا شدند آن سوی دیوار بلند
نقب زن زد نقب در مخزن رسید … هر یکی از مخزن اسبابی کشید
شه معین می‌دید منزلگاهشان … حیله و نام و پناه و راهشان
پس روان گشتند سرهنگان مست … تا که دزدان را گرفتند و ببست
چونکه ایستادند پیش تخت شاه … یار شبشان بود آن شه چون ماه
شاه را بر تخت دید و گفت این … بود با ما دوش شب گرد و قرین
عارف شه بود چشمش لاجرم … بر گشاد از معرفت لب با حشم
چشم فربه برد شه را شب شناخت … جمله شب با روی ماهش عشق باخت
چشم عارف دان امان هر دو کون … که بدو یابید هر بهرام عون
در شب دنیا که محجوبست شید … ناظر حق بود و زو بودش امید
مر یتیمی را که سر حق کشد … گردد او دُر یتیم با رشد
در نظر بودش مقامات العباد … لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
گر هزاران مدعی سر بر زنند … گوش قاضی جانب شاهد کنند
گفت شاهد زان بجای دیده است … کو به دیده بی غرض سر دیده است
حق همی خواهد که تو زاهد شوی … تا غرض بگذاری و شاهد شوی
پس نخفته جمله را با ظلم و رم … حبک الاشیاء یعمی و یصم
پیش بربود حجاب اسرار را … سیر روح مؤمن و کفار را
باز گرد از رطب و یابس حق نورد … روح را از امر ربی مهر کرد
شاهد مطلق بود در هر نزاع … بشکند گفتش خمار صد صداع
منظر حق دل بود در دو سرا … که نظر در شاهد آید شاه را
پس از آن لولاک گفت اندر لقا … در شب معراج شاهد باز را

اصل

فاعل لگفت ای لقا

لغا و فتنه

این قضا بر نیک و بد حاکم بود … بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
عارف از معروف بس درخواست کرد … کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای برآنان لا تزال روز و شب … چشم بند ما شده دید سبب
لطف معروف تو بود آن ای بهی … پس کمال البر فی اتمامه
یار شب را روز مهجوری مده … جان قربت دیده را دوری مده
آنکه دیدست مکن نادیده‌اش … آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
همین قرآن ز روی خود او را بعید … آنکه او یکبار آن روی تو دید
باطلند و می‌نمایندم رشد … زانکه باطل باطلان را می‌کشد
معده نان را می‌کشد تا مستقر … می‌کشد مر آب را تف جگر
زانکه چشم آمد و رنگ کش … مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
غالبی بر جاذبان ای مشتری … شاید ار درماندگان را واخری
چون لسان و جان او بد آن او … آن او با او بود گستاخ گو
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر … کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
این هنرها دیدی ما زابست … زان مناصب سرنگونساریم و پست
جز همان خاصیت آن خوش حواس … که بشب بد چشم او سلطان شناس
شاه را شرم از وی آمد روز بار … کو بشب بر روی شه بودش نظار
خاصیت در گوش هم نیکو بود … کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود
پیش زبد نامان همی باید گذاشت … تا هوش بر اسرار ایشان باید گماشت

شد اسیر آن قضا میر قضا … شاد باش ای چشم تیز مرتضی
ای مشتری ما تو اندر خیر و شر … از اشارتهای دلهامان خبیر
چشم غیر از چشمها بگزیده شد … تا که در شب آفتابم دیده شد
یارب آن چشم تو زنانی اش … و آنچنان مفضحات قاهره
بعد تو مرگیست با درد و نکال … خاصه بعدی بود بعد الوصال
خر نکردم لاابالی در روش … تو مکن هم لاابالی در خلش
دیده روی جز تو شد غل گلو … کل شیء ما سوی الله باطل
ذره ذره کاندرین ارض و سماست … جنس خود را همچو کاه و کهرباست
چشم جذاب بتان زین کوهها … مغز جویان از گلستان بویها
زین گذشتیم ای خدای راز دان … تو بجذب لطف خودمان ده امان
رو به آوردیم چون تشنه به نان … آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
گفت ما گشتیم چون جان بند طین … آفتاب جان توی در یوم دین
هر یکی خاصیت خود را نمود … این هنرها جمله بدبختی فزود
این هنرها چند با حبل مسد … روز مردن نیست زان فنها مدد
این هنرها جمله غول راه بود … غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
وان سگ آگاه از شه داد … خود سگ کهفش لقب باید نهاد
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان … بی‌خبر نبود ز شبخیز شهان
هر که او یکبار خود بدنام شد … خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کند … تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آن گاو بحری که گوهر گاو را از قعر دریا برآورد به شب بر ساحل دریا نهد و در درخشش و تاب آن می‌چرد بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم و گل تیره گوهر را بپوشاند برد درخت

از زید الی آخر القصه و التقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لخم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لخم بیند فوق درّ شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از غذایش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زین مقیل و زین مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود درّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گل‌کار نی
هر گلی کاندر دل او گوهرست / گوهرش غماز طین دیگرست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع به قصه طلب کردن آن موش آن چغز را در لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را خبر شود در آب از طلب او

آن سر رشتهٔ عشق رشته می‌کشد / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم‌به‌دم / که سر رشته به دست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته به من رهبر بود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد در هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رقم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پرعیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو به سویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که به جنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب مور قلب
زان شد عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص گردد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آور نه / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین / مخلص مرغست عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

قصهٔ عبدالغوث و بودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها باز آمدن او بشهر خود و فرزندان خویش و باز ناشکفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبدالغوث هم‌جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را اژدها یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم‌جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان به دنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
همچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نمودم وصف‌های جوی
صد برات هست بر آخر پری

از پی صدرت نیاید موش‌کش
از خبیثی شد زبون موش‌خوار

طعمه جوی و خاین و ظلمت‌پرست
از پنیر و فستق و دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش
ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت ماروت ای پسر
چون بگشت و دید اوشان خوی بشر

در فتادند از لنحن الصافون
در چه بابل ببسته سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحر و مسحور شد

پر بمان و سر بمان هیکل بمان
موسیی بر عرش و فرعونی مهان

در پی خو باش و با خوش‌خو نشین
خو پذیری روغن گل را ببین

خاک گور از مرده هم یابد شرف
تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک
چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو
گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سرمهٔ جان می‌شود
سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود

ای بسا در گور خفته خاک‌وار
به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند
صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته‌اند لیس من مات فاستراح بمیت

آن یکی درویش ز اطراف دیار
جانب تبریز آمد وامدار

نه هزارش وام بد از زر مگر
بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بد او به دل بحر آمده
هر سر مویش یکی حاتم‌کده

حاتم ار بودی گدای او شدی
سر نهادی خاک‌پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال
از کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بدادی ذره را مشرقی
بود آن در همتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب
کو غریبان را بدی خویش و نسیب

با در او بود آن غریب آموخته
وام بی‌حد از عطایش توخته

هم به پشت آن کریم او وام کرد
که به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته زو و وام‌جو
بر امید قلزم اکرام‌خو

وامداران رو ترش او شادکام
همچو گل خندان از آن رزق الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب
چه غمستش از سبیل بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب
کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا
کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست زان شیرانش پشت
بشکند کلهٔ پلنگان را به مشت

خود به تنها آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه به تنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مؤید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای
قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

یک‌سواره تاخت تا قلعه به کر
تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید به جنگ
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چارست اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گویی کبر و فن
پیش او آیی به شمشیر و کفن

گفت آخر نی یکی مردیست فرد
گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
همچو سیماب است لرزان پیش او

شسته در زین آنچنان محکم که ایست
گوییا شرقی و غربی با ویست

چند کس همچون فدایی تاختند
خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی می‌فکند
سرنگون اندر اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی
که همی زد یک‌تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد
کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید ار یکیست
پیش او بنیاد ایشان مکیست

گر هزاران موش پیش آرند سر
گربه را نه ترس باشد نه حذر

کی به پیش آیند موشان ای فلان
نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت به صورتها فشار
جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی
جمع گشتندی چند موش از حمیتی

بر زدندی چون فدایی حمله‌ای
خویش را بر گربه بی مهله‌ای

آن یکی چشمش بکندی از ضراب
وان دگر گوشش دریدی هم بناب

وان دگر سوراخ کردی پهلوش
از جماعت گم شدی بیرون‌شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش
بجهد از جانش به بانگ گربه هوش

خشک گردد موش زان گربهٔ عیار
گر بود اعداد موشان صد هزار

از رمه انبه چه غم قصاب را
انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملکست جمعیت بدهد
شیر را تا بر زند بر گوران جهد

صد هزاران گور ده‌شاخ و دلیر
چون عدم باشند پیش صول شیر

مالک الملکست بدهد ملک حسن
یوسفی را تا بود چون ماه حسن

در رخی بنهد شعاع اختری
که شود شاهی غلام دختری

بنهد اندر روی بکری نور خود
که ببیند نیم‌شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور
در رخ و رخسار و در ذات الصدور

نور موسی بارقی انگیخته
پیش رو او توبره آویخته

نور روی آنچنان بردی بصر
که زمرد از دود دیده پر کر

او ز حق درخواسته تا توبره
گردد آن نور قوی را ساتره

توبره گفت از کلیمت ساز نیست
کان لباس عارفی آمد امین

کان گه از نور صبری یافته است
نور جان در تار و پودش تافته است

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
نور آن را از ورای غیب دان

کوه قاف ار پیش آید بهر سد
همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال
یافت اندر نور بیچون احتمال

آنچه طورش برنتابد ذره‌ای
قدرتش جا ساز از قاروره‌ای

گشت مشکات و زجاجی جای نور
که همی درد ز نور آن قاف و طور

جسمشان مشکات دان دلشان زجاج
تافته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیران این نور آمده
چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل
از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا
در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف
بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدانی آن دل خونی و بخت / یابد از تو پادشاهی‌ها و تخت
ای چنین آیینه از خوبی مس / بر مثال بدلی زمین و نی ز مس
هر دو کون آیینهٔ تو ساختیم / پس عریض آیینه‌ای بر ساختیم
سر دمی زین آینه پنجاه عرش / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت / که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
گر بدری پرده ز غیرتیس او / پاره کردی گر بدی کوه و دو تو
ز آبگینی و نوارها نافذ شدی / نور ره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن نور ره صاحب نفق / بوده وقت شور خرقهٔ عارف
زان شود آتش رهین سوخته / گوشت با آتش زبیش آموخته
در هوا و عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد
اولا بر بست یک چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون برو زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که ز دستت رفت حسرت می‌خوری
گفت حسرت می‌خورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام / یاد آرد از رواق و خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور / می‌فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست این سو به سیران گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق‌ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / که رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مردهٔ غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع کردن به آن شخص وام کرده و آمدن غریب به امید عنایت محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ارکعی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریز مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریز لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را

هر زمانی فوج روح‌انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند کشتی را از این ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا به شب بیخویش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

با خبر شدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت جستن از جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق اومیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده‌ات طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او سمین
زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مراد او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دیده هر یک چه درون
عکس در چه دید و در بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است این شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش / چون از او غالب‌تری سر برکشش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینه می‌کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر او عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست

چون درین جو دید عکس سیب مرد   دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال   چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن همی بین آن مکن کانکم و هم   کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت خواجه است   دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردن است   روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خداست   نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی   لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی   هست روزنها نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش   اندرین روزن دمد نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت   در میانشان زین خور الفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق   میوه می‌روید ز عین این طبق
عیب نبود گر نهی نام درخت   سیب رویید زین سبد خوش لخت لخت
این سبد را تو درخت سیب خوان   که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور   زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین   زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان   نان چرا می‌خوانیش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان   خاک او در سرمهٔ بینا و سر دان
چون که وی آبیست تا بدر شرق   برج را بالا کنم او در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ   در چنین چرخ خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال   با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار   تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان   بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین   فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را   گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین   این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف   آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دوبین همچون آن غریب شهر کاشان عمر نام که از یک دکانش بسبب این نام بدان دکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه در آن دکانها یکیست درین معنی که بعمر نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که خر غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دکان توبه و تدارک کنم نان یابم از همه دکانهای این شهر و اگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان درگذرم محرومم و احولم و این دکانها را از هم جدا

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش   کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم   این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان   زان یکی نان به گزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر   او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی   بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را   این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر نان در کشید   پس فرستادت بدکان بعید

دان که در روی جنس جرم تست   باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشت اندر وجود تو بود   که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن   اندر آیینه بر آیینه مزن
میزند بر آب استاره سنی   خاک تو بر عکس اختر میزنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمده   تا کند او سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش   چونکه پنداری ز نحس اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند   تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما   هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست   نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
داد داد حق شناس و بخشش   عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خیال افزون ز ریگ   تو بمیری آن نماند فرد ریگ
عکس آخر چند باید در نظر   اصل بینی پیشه کن ای کژنظر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز   با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه   محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان   آنچنانکه آن تو با تیغ و سنان
گر نماند اشتهای نان و آب   بدهدت بی این دو قوتی مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری   فربهی پنهانت بخشد آن پری
چون پری را قوت از بو میدهد   هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند   حق بعشق خویش زنده‌ت میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه   تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال   اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان   چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق   فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست   ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم   لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام   وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار   عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آب روان   بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است   دانکه بر چرخ معانی مستوی است
خوب رویان آینهٔ خوبی او   عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال   دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست   چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول   خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور   شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه اگر در کژ نشست از اشتر   جنس این چوشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران   مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین   منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شب پر مخوان   آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این عکس ای نسیب   در مثال عکس حق بنموده نیست
آفتابی دید او جامد نماند   روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق   نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود   خاک مسجود ملایک چون بود

کیسهٔ عمر را نادیده ای همراز من — راز یعنی فهم کن زآواز من
او بهمت زان سو حواله میکند — پهلوی عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو — در همه کاشانه‌ها نان محروم شو
در بیک دکان علی گفتی بگیر — نان از اینجا بی حواله و بی زحیر
احول دو بین چو بی بهره شد ز نوش — احول صد بینی ای دارو فروش
اندرین کاشان خاک از احولی — چون عمر میگرد چون نبود علی
هست احول را درین ویرانه دیر — گوشه گوشه نقل نوای عمر خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وا رهیدی از حواله جابجا — اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر — همچو مرجو تو خیالش ظن مبر
که برا از علیین این عکس نقوش — حق حقیقت گرد دو میوه فروش
چشم ازین آب از حول حر میشود — عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب — پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار گوناگونست بر پشت خران — پهلوی بیک چوب این خر تا بران
بر یکی خر بار لعل و گوهر است — بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
بر همه جوها تو این حکمت مران — اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این کز آب دام و دد — هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید فهم — خضر نه عکسم هم حدیث و هم ندیم
اندرین جو بر بالا هست — خواه بالا خواه در وی دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را — ماه دان این پرتو روی را
این سخن پایان ندارد آن غریب — بس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب به تربت محتسب بزیارت و این قصه را بگور او گفتن

واقعهٔ آن وام او مشهور شد — پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت — از طمع میکرد هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست — غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت — شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای — که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند — شکر او شکر خدا باشد یقین
چون بیابان کرد تو بیش قرین — شکر او شکر خدا باشد یقین
ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لا شک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم — نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست — خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه — که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا — هین چه کردی آنچه دادم مر ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان — چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم — نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید — گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل — مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت — ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیره و والدین — در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر — داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب — رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابروهایت نبوده کس گره — ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب — ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت — سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال — مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما — نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد — عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم — صد چو حاتم گاه ایثار و نعم
حاتم ار مرده بمرده می دهد — گردکانهای شمرده می دهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس — از نفیسی که نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار — نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا — ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطف شبان — چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو — وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند — پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش — می نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی — غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود — طبع تو خود را چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان — که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی — کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان — حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان — گفت خر هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان — کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر — آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود — او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی — بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا — بر کشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت — کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت — سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو — بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف — تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن — گوییم بستان و ده چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی — لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم — تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس ای تو مفضلم — گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین — چون بگنجد آسمانی بر زمین
حاش لله تو برونی زین جهان — هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد — سایهٔ او بر زمینی می زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست — جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان در خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق نغز ما / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار / آنکه کردی عقلها را بی قرار

چند همچون فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست

کو همانجا که دل اندیشه ایست / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه ایست
کو همانجا که امید مرد و زن / می رود در وقت اندوه و حزن

کو همانجا که بوقت علتی / چشم پر در بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتئی / باد جویی بهر کشت و کشتئی

آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند
[illegible] کو کو همی / کاشکی چون لاها نه ما کو کو همی

عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را می برد صد گونه برق
[illegible] / منتهی شد جزو باقی ماند [illegible]

نه بهر از دام و دام [illegible] دست رس / هست صد دنیا از این توزیع و بس
[illegible] / [illegible] خاک نو خوش

همی میدارد در حسرتت / ای همایون روی دست و همتت
آمدم بر چشمه و اصل عیون / یافتم در روی [illegible] چون

چرخ آن چرخست [illegible] / [illegible] آن آب
محرمان هستند کو آن مستطاب / اختران هستند کو آن آفتاب

تو شدی سوی خدا ای محترم / پس سوی حق [illegible]
مجمع دریای علم ما و القرون / مسند حق کل لدینا محضرون

نقشها بی خبر با خبر / در کف نقاش نقش محتقر
در صدم در صفحه اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی نشان

خشم می آید رضا را می برد / بخل آید سخا را می برد
نیم لحظه مدرکات شام و غدو / هیچ خالی نیست زان اثبات و محو

کوزه گر با کوزه باشد کار ساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و متلف

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی

[illegible] / پس بدانکه در کف صنع ولی
چشم بند [illegible] / صنع از صانع چه سان [illegible]

چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رحمة الله علیه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بحسن آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دین خویش چنانکه حکیم در الهی نامه فرموده

تکرار حق آمده

چون زبان حسد شد نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس
از دلالی برادران یوسف حسود آنه در دل مشتریان آن چندان حسن یوسف پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که و کانوا فیه من الزاهدین

نخاس
برده فروش

بود امیری را یکی اسبی گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بهر آن عضوش که افکندی نظر / هر یکش خوشتر نمودی زان دگر

غیر حسنی و کشی و روحنت / حق درو افکنده بد تا در صفت
بخششی کرد عقل پادشاه / کین چه باشد که زند بر عقل راه

چشم فرزینست و پیرست و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر حسنش بیدقی / نیم اسپم در رباید بی حقی

جادوی کردست جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می افزود درد

زانکه او را فاتحه خود میکشد / فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست / در رود غیر از نظر تبعید اوست

پس یقین گشتش که جذبه آن سرست / کار حق هر لحظه نادر آورست
اسب سنگین گاو سنگین زابتلا / میشود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نی روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان

عقل محجوبست و جان هم زین کمین / فر نمی بینم تو می تانی ببین
چونکه خوارزمشه ز سیران باز گشت / با خواص ملک خود هم راز گشت

پس سرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در رسید آن گروه / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غبین تا لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

محترم تر خود نبد از سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض شبخیز و حاتم در سخا

بس همایون رای با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دافع ضرر

مر بد از استر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان وز جدا
بارها می شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه وا را منع کرد

هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
آن یکی اسبست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست

گر برد این اسب را از دست من / نیک دانم که نخواهم زیستن
چون خطا با یوسفم داد است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زن و زر و عقارم صبر هست / این تکلف نیست تزویری نیست
اندرین گر می نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و قدم

شب از مراد ظلمت خلوت و خفاش هم مراد بصر بی‌بصیرت شده ضعف ادراک / ناقص العقل و قلیل المعرفه در و کرم از مراد غذای جسمانیست و خورشید از / مراد حق تعالی حضرتلری در اس

آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دو دیده شکفته حال
لب ببسته پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده از سلامها می‌شنید / و اندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود بکن از وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال / ره نمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ / روشنایی جستن از شمع و چراغ

بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را خورشید جان می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمی مست / کرم از خورشید جنبیده شده است

آفتابی که ضیا زو می‌زهد / دشمن خود را نواله می‌دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست‌بین و روشنیست

گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لُد / ~~چشم بازش است~~

مواخذهٔ یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک

مالشت بدهم بزجر از عتاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب
آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانیّ دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماندش پیدا نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی قیاس / خوش شکفت از غرس جسم تو حواس

زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / میگریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه از برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون

این یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای میر من

ذبال: جمع ذبالة فتیله

نمو: بالیدن

اقتناص: شکار کردن

حق تعالی حضرتلرینک مرتبهٔ وحدت و مقام الوهیتی المتکثر گنج مخفی کبیدر و آنک بر صفت تابان اولیجی برزر کبید راس

این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو و از گنج آبادان کنش

خانه پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنجست و تابشهای زر / که درین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده شد بر روی جان این تخم تن

پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام / شب‌پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوان زین جرم ضالست و مغیر / که به من آید ولی او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او به اقلیم الست / هر دمی می‌شد بشربت باز دست

اندرون سور و برون چون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بُد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسب را اندر کشیدند آن زمان / پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسبی بقد و تگ نبود

می‌ربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه بُرید ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماهست آن عجب درّ یتیم / که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر ضعف حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر ها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضه‌ای چون فرخ‌ها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهی گشت شرح / ز اسب و خوارزمشه کوته کن سخن

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فرّ کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را زان هست گنج مقتبس / سنگ را هم تابشی [illegible]
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آب و اضطراب

چون همی حیران شد از وی شاه فرد / روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی این بس نکو اسبی است این / از بهشتست این مگر نی از زمین

پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس کژ و دغاست این مرکب و لیک

هست ناقص آن هم اندر پیکرش / چون سر گاو است گویی این سرش
در دل خوارزمشه آن دم کارگر / اسب را در منظر شه خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلالی در ایمان شود

پس فروشد ابلهی ایمان را شتاب / اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلال جز تخریق نی

این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
می فروشی هر زمانی زرّ کان / همچو طفلان می ستانی گردکان

پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیده‌ای / همچو جوزی تنت در پوسیده‌ای [؟]

هست را آغاز چون بدر از خیال / لیک او مه بشود از چون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش

جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل

چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه است آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده جان بیند رشد

چشم مهتر چون بآخر بود جفت / پس بآن دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمّش که بشنود او ز حب / پس فسرد اندر دل شه مهر اسب

چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت و قول او شنید
این بهانه بود و آن دیّان فرد / از نیاز آن در دل شه سرد کرد

در ببست از حسّ و بیرون شد بصر / آن سخن بُد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه

پاک بنّایی که برسازد حصون / در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در دادن گفت را از قصر راز / تا که بانگ در و آتشدست آن باز فراز [؟]

بانگ در محسوس در را از جرس زده / بیصرون این بانگ در را بیصرود [؟]
چنگ حکمت چو بانگه خوش آواز / تا چه در از روضهٔ جنت باز شد

بانگ گفت بد چو در وامی شود / از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری از دری / ای خنک آنرا که وا شد منظری [؟]

چون تو می بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر می تنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود

دیدهٔ خود مگذار از دیده خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی / هین عصا ام کش که کورم ای اچی

وان عصا کش که گزیدی در سفر / خود ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هوا / مرغ را پرها ببسته از هوا

ماهی اندر تابه گرم از هوا / رفته از مستور یا شرم از هوا
خشم شحنه شعلهٔ نار از هوا / چار میخ و هیبت دار از هوا

شحنهٔ اجسام دیدی بر بلوچ / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رهیدی بینی اشکنجه و دار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه

چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سل سبیل / خذ حجاب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین رای بقر
پای گاوی اندر میان آری بداو / رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو

کما قال علیه السلام اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه اللهم ارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه اللهم ارنا الاشیاء کما هی

بس نهان صنعتست این شهره زاو / کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
زاد و ابدا را ز اسباب ساختند / قصرها منتقل بپرداختند

در میان قصرها تخت و بختها / از سوی اسپی بجان صد بختها [؟]
وز درونشان عالمی بی منتها / در میان خرگهی چندین فضا

که چو گاوی بو سه نماید ماه را / گر نماید در رخ و قعر چاه را [؟]
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال / دمبدم چون میکند سحر حلال

زین سبب در خواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتی در قلق

مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بران ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین اصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن مرد وام دار و آن غریب و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن آن مرد

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه باز گشت

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد / مهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت

آنچه بعد العسر یسر او دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعی جان

دید پایمرد اندران شب خواجه را / اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پردست و غیبست آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد جهت وام آن دوست که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان که البته آنرا بسیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند بعضی را قبول کند همانجا بگذارند تا هر کی که خواهد برگیرد که من با خدا نذرها کرده‌ام که از آن بمن و متعلقان

بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید

من شنیده بودم از دانش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او نتوانند بس / تا که ضیفم را نگردد سینه ریش

وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض این گنج وا گزار
فضله ماند زین بسی گنج و کمی / در دعایی گو مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نبشته است این رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در عدن [؟]

لعل را یاقوت بهر دام او / در خنوری بسته نام او
در فلان جا گنج مدفون کرده‌ام / خرج آن با پیشین خورده‌ام

قیمت آن را نداند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک
در بیوع آن کس که ترسد از غرر / که رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن مترس و در مپفت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو / وین وصیت بگوشم مو بمو

از بسیاری آن زر مشکهند / نی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم خرده / گو بگیر و هر چه خواهی برده

زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی لیستان باز ناید هیچ
گشته باشد همچو سنگی را اگر / مسترد نخله بر قول رسول

در ببندد در نیابد ارزشش / تا بریزند آن عطا را بر درش
هر که آنجا بگذرد زر می‌برد / نیست به که خلاصه را مسترد

بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال / کرده‌ام من نذرها با ذو الجلال
ور روا داری ز خیری را آن ستد / بیست چندان خود زیانش او فتد

گر روانم را بتر لا نفد زود / صد در محنت بر ایشان بر شود
از خدا او امید دارم من لبق / که رساند حق را در مستحق

دو قضیه دیگر او را شرح داد / لیک بر آن نخواهم برگشاد
تا بماند در قضیه بیرو را / هم نگردد مثنوی چندین دراز

بر جهید از خواب انگشتک زنان / که غزل گویان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا باشتی / یا که مردامست و خوش بر جاستی

تا چه دیدی خواب ای شب‌های بوالعلا / که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان / که رسیدستی ز حلقه دستان

گفت سوداناک خوابی دیده‌ام / در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را

خواب دیدم خواجه معطی المنی / واحد کالالف ان امر عنی
مست و بیخود اینچنین بر می‌شمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد

در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوش‌ها در بیهشی

خواب در بنهاده بیداری شی / بسته در بی‌دلی دلداری
تو انگری پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بسته اندر غل فقر

ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج

تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط

جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکوتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان

میوه شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه / زان غذا زاده زمین را میوه

در عدم پنهان شده موجودئی / در سرشت ساجدی مسجودئی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی

مندرج در خوف پنهان ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزاده / گنج در ویرانه‌ای پنهان شده

تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه که وصیت کرد که او سه پسر خود را در این سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنان نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید ~~با پسران~~

بود شاهی شاه را بد سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر / می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / می‌رود سوی ریاض مام و باب

تازه می‌باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید بپور / کز فرزندان شجره هم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان در دیون / پاره پاره زین و آن بربوده

از زمین و آفتاب و آسمان / پاره‌ها بر دوختی بر جسم جان
با تو بیداری که بردی را کنان / باز نستانند از تو این و آن

کآنکه دزدیده نبود پایدار / لیک رد در امانت پایدار
عاریه ست این کم همی باید فتاد / کآنچه بر فتی همی باید گزارد

جز نفخت کان ز وهاب آمده است / روح را باش آن دگرها بیهده ست
بیهده نسبت بجا میکونش / نی نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد اجتذاب از چشمه‌های آبهای بیدفا که علامه ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مدد یابی آن چشمه‌ها اغنی کند در طلب چشمه‌های باقی دایم سست شود کاری به درون جان تو می‌باید که عاریه

برادر می‌نگشاید چشمه‌ای زاندرون خانه
به زان جوی که از برون آید

چند از آن کاریز اصل چیزها / فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمه سنی / ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب دل بود / راتبه این قره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن قلعه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند

دور بیرون گاه بیند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زآنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مدد زان برگها / جز مگر در جان بهار دوره‌ها

زان عقبه شد ملک را دار الغرور / کو کشد یار اسپس یوم العبور
بیش از آن کاشتت در بر چسب میوه بود / که بچنینم درد و تو چیزی بخشید

او بگفتی مر ترا وقت غمان
حق بی شیطان ببین آن رد مثل
اسیرت باشم که بهر و خدنگ
سوی کفرش آورد زین عشوها
می بیاید طمعها دارم ز تو
گفت حق خود او جدا شد از بری
ره زده رهزن یقین در حکم داد
هم خود خرگیر اینجا در کند
توبه آرند و خدا توبه پذیر
آنچنان لرزد که مادر بر ولد
بعد ازین تان برگ از زرق جا دادن

دور از تو رنج ده که در جهان
که ترا در زرم آرد یا جلی
مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
آن جوال ضعف و مکر و دها
گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو بدین تزویرها هم که می
در چه بعد نرود بئس المعاد
غافلند اینجا و آنجا غافلند
امر اد گیرند و انعم الامیر
دست شان گیرد بالا می کشد
از هوای حق بوده نه از ناو داد

چون سپاه رنج اندر بست دم
که ترا یاری دهم خر با توم
جان فدای تو کنم در انتعاش
چون تمام بنیاد و در خندق فتاد
تو بهر تسیدی ز عدل کردگار
فاعل و مفعول در روز شمار
گول با غول را گو آفرینت
جز کسانی را که واگردند از آن
چون برآرند از پشیمانی حنین
کای خدا تا آن فریده از غرور
چونکه دریا بر و سا نیطر شکر کرد

خود نگوید ترا فی دیده ام
در خطرها پیش تو می دوم
رستمی شیری هلا مردانه باش
او بچاه افتاد خنده لب گشاد
فرهی ترسم دو دست از غم برار
روسیاه هم و حریف سنگسار
از خلاص حق و خوز دیدی شکفت
در بهار فضل آیند از خزان
عرش لرزد از انین المذنبین
ننگ ای یا حق فضل و نک رب غفور
تشنه چون ماهی به ترکی خشک گرد

عزم ره کردند آن هر سه پسر
در طواف شهرها و قلعهاشان
دست بوس شاه کردند و وداع
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا
رو دو بست برجهاش و سقف پست
چونکه یوسف سوی وحی نگرید
بهر دیده روشنان یزدان فرد
بهر آن فرمود با آن اسپه او
آنکه عاشق نیست آب اندر در
حسن حق بینند اندر روی حور

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع
کردن پادشاه و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

پس بیان گفت ای شه مطاع
تنگ آرد بر کله‌داران قبا
جمله تمثال و نگار و صور
خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
شش جهت را مظهر آیات کرد
حیث ولیتم فثم وجهه
صورت خود بیند ای صاحب بصر
هیچ نه در آب جفیع غیور

هر کجا تان دل کشد عازم شوید
الله الله اندر آن ذات الصور
همچو آن حجره زلیخا پر صور
تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار
تا بهر حیوان نامی کان کنند
از قدح گر در عطش آبی خورید
صورت عاشق چو فانی شد درو
غیرتش بر عاشقی و صادقیست

سوی املاک پدر رسم سفر
از پی تدبیر دیوان و معاش
فی امان الله دست افشان روید
دور باشید و بترسید از خطر
تا کند یوسف بناکامش نظر
روی او را بیند او بی اختیار
از برای حسن آن بانی چه شد
در درون آب حق را ناظرید
پس در آب اکنون که را بینید بگو
غیرتش بر دیو و بر آنکو نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
این سخن پایان ندارد ای گروه
از خطر پرهیز آمد مغز خوف
گر همی گفت این سخن زان پدر
کان بند معروف نبگو بود
رغبتی زین منع در دلشان برست
نهی بر اهل تقی تبغیض شد
کی رمد از نی حمام آشنا
رو بکو دانیم از فرمان تو
ذکر استغنا و حرم ملتوی
این طریق المخلص یک خانه است
از پی چون سیر گشتی تو تمام
گفته بودیم از سقام آن کنیز
کامشان بر زخم از فرخ دکام
نیست سرگردانی باز این کام
هیچشان این نی که گویند از خرد
گر ببندی در صف طبل کاو نر
خود نگفته این مثال تا کیست
سوی آسوی بصیدی ناحقی
چاهها کنده برای دیگران
بس کسی از مکسب خانان شده

جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
همی نگه دارید زان قلعه وجوه
بشنوید از حدیث بی غرض
ور نمی فرمود زان قلعه حذر
از قلاع و از مناهج دور بود
کز بباید سر از آن باز جست
نهی بر اهل هوا تحریض شد
بل رمد زان نی حمامات هوا
کفو یا تان غفلت از احسان تو
گفته شد در ابتدای مثنوی
این هزاران سنبل از یک دانه است
سرد شد اندر دلت پنجه طعام
وز طبیبان و قصور فهم شیر
سمشان مجروح از آنجا ای کلام
جز تقصیر سوار دوست کام
بر گلوی ها که میکو بد کلید
باز یابی در مقامی کاو چو
نیست پیدا او مگر افلاک هست
خویش را در صید خوکی یافتی
خویش را دیده ده اندر آن فتاد
دیگری آن مکسبه عریان شده

اسم ای این حالی اینجا شد پدید
همی مبادا که هوستان ره زنند
در فرح جویی خرد سرتیز به
خود بود آن قلعه نهی خیلت ازان
چون بگردان جمع دلشان ز آن خیال
لیست کی ممنوع گردد ممتنع
پس ازین بغوی ها به قوم گیر
پس بگفتندش که خدمتها کنیم
لیک استغنا و تسبیح خدا
حد کتاب از هست باب نیکیست
گونه گونه خوردنیها صد هزار
در مجابت بس تو احول بوده
کان طبیبان همچو اسب بی عذار
ناشده واقف که نک بر پشت ما
پای گل سوی بستانها شده
آن طبیبان آنچنان بنده سبب
از خوی باشد تغافل حقه دار
تیر سوی راست پراینده
در پی سودی دیده بهر کسب
در سبب جوتانی مراد رب
بس کسی از عقده زنان قادر شده

که بر بدی بی رفضاتان با بریم
که فتند اندر شقاوت تا ابد
از کمینگاه بلا پرهیز به
خود همی افتاد آنجا مثل آن
در هوس افتاده و در کوی خیال
چونکه الانسان حریص ما منع
هم ازین تهدی قلبها خبیر
بر سماعها و طبعها تنیم
زاعتقاد خود بد از آن صد ورانست
صد جهت را قصد جز محراب نیست
جمله یک چیز است اندر اعتقاد
که یکی را صد هزاران دیده
غافل و بی بهره بود از سوار
رایض چست استاد غار
گل نموده آن و آن خاری بده
گشته اند از مکر یزدان محتجب
که بجو بینی با کیست ای حقه کار
سوی چپ رفتست تیرت دیده
نارسیده و افتاده در کبس
پس چرا بد ظن نکردی در سبب
بس کسی عقد زنان بوده

بس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بسی آفتهاست پنهانش بزیر
سر استغناست این حزم و حذر / زانکه خر ابتر نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / زاحولی اندر دو چشمش خر بزست
چون بقلب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و ابصار را
چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ظریف
این تغلط نیست تقلیب خداست / می نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند / جمله او بر خیالی می تند
آدمی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی مآل
ما بندگی خویش نمودیم و لیکن / خوی بد تو بنده ندانست خریدن

رفتن آن پسران سلطان بحکم الانسان حریص علی ما منع علیه بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه رانده و وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و میگفتند از نفوس لوامه الم یاتکم نذیر ایشان میگفتند بگریه و پشیمانی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو خوش بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خیال / چون بیاید بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی صورتی / زاده صدگون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کند دل از بیخ و صیال / میشود با خیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خاینده ز ضرش نسخت است
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق جود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود دلبر دستغ / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت جهلت بود صابر شود

صورت

صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازوری آرد در غضب
این حد و انداز ها بی حد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشه ها / جمله ظل صورت اندیشه ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرت بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایده و بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن لعب و جماع / فایده‌ش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمکدان نعمتست / فایده‌ش آن قوت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌ش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بنده بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایه اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار (انکار)
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
که گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی هنر / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسیش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصل است سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / می دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات الصور نقش دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

قوه / زیاده

هر غمزه دوخت دل را بی‌گمان … الامان ای الامان ای الامان
فر نهار اصورت سنگین سوخت … آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود … فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان … چون خلش میکرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ … دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه آغاز دید … چند مان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیار است از آن … که خبر کردند از پایان‌مان
کانچه میکاری نروید جز که خار … وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد … با پر من پر که پران سو جهد
تو ندانی واجبی آن وهست … هم تو گویی آخر آن واجب بدست
از نوا آمد این تو آن توست … که در او خود واقف بیرون شوست
توی آخر سوی توی اولت … آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین … من غلام مرد خود بین چنین
آنچه در آیینه می‌بیند جوان … پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم … با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را … وان عنایتهای بی‌اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه … کشته و خسته بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش … بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق … آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار … بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق … یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا … چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان … صورت که بود عجب این اندر جهان
بعد بسیار تفحص در مسیر … کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش … رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این … صورت شهزادهٔ چینیست این
همچو جان و چون جنین پنهانست او … در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن … شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او … که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد … هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت … وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش … که برم من کار خود با عقل خویش
نیم ذره زان عنایت به بود … که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر … پا بکش پیش عنایت خود بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست … زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که از هر سایلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام بی دریغ محروم ماندی و آن دانشمند درویش بفراموشی و تعجیل بزبان بخواست در موکب صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن رو چادر کردی و گاه نابینا کردی و چشم خود بسته بزیر آستین تا نشناختی

در بخارا

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل … بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار … تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود … تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز … آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخشش که بود آفتاب … زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گروه را راتبه … تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا … روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل … با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام … روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان … زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش … ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سوال … او نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد آیه‌اش … خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت … ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت … مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بیشرم پیری ای پدر … پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع … کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را … پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده از او … نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان … یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود … گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با زکو پیچید پا … ناکس اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست … تا گمان آید که او اشکسته پاست
روز دیگر روی پوشید از لباد … دیدش و بشناختش چیزی نداد
هم بدانستش نداد آن عزیز … از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید … چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست … سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه … در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت او پیش کفن خواهی پگاه … که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر … تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن … زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو … همچنان کرد آن فقیر حیله‌جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد … معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در اندازید بر روی نمد … دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله … تا نهان نکند از او آن ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست … سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم … ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود … از جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود … کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر … در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد … جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات … تجربه کردند این ره را ثقات

در نمد پیش راه
حیله‌جو
عطا

از صد نوع ف

بلکه مرکب نیست عنایت نیز هست / بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر که یکی کوسه و یکی امرد در عزب‌خانه خفتند اتفاق امرد خشتها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دبابه آورد و آن خشتها را بحیله و نرمی از پس او برداشت کودک بیدار شد بجنبید که خشتها کو و چه کردی او گفت این خشتها را تو چرا انباشته

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بود در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمانه ثلث شب
زان عزب‌خانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد در زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی / گفت تو سی خشت چون برداشتی
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط و نقد
گفت اگر داری ز رنجوری نقا / چون نرفتی جانب دار الشفا
یا بخانه یک طبیبی مشفقی / که گشادی از شفاعت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن / که بهر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می‌برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان / من ندیدم یک دمی در وی امان
رو بمن آرند مستی خرخوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست چون دزد از بزیر / غمزه دزدیده نماید تا بگیر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرگله و دیوان عام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم در روم سوی نهان / همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من ز شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جانب یوسف بتند / اولیاش قصد جانم کنند
نی ز مردان چاره دارم نه ز زنان / چون کنم که نه ازینم نه از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست / گفت او با این دو صد جوال کیست
فارغست از خشت و از پیکار و جنگ / ور چو ما در فردش گشت ننگ
بر زنخ سه چار مو بهر نمون / بهتر از سی خشت گرد آن کون
ذره سایه عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت‌پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود را ره کند
خشت اگر پرست بنهاده تو است / آن دو سه مو از عطای آن سو است
در حقیقت هر یکی زان کهیست / کان امان نامه صله شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره‌سری
شحنه از موم ار مهری نهد / پهلوانان زان دل شان کنند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده در فر سیما در وجود
خشت را مگذار ای نیکو سرشت / لیک هم بر خشت خسب از دیو زشت
رو دو تا مو زان کرم بادست آر / وانگهانی ایمن بخسب و غم مدار

چون

[illegible]

نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سبح اندر آشنا / به ز دست انجمی با دست و پا
انجمی زد دست و پا و غرق شد / می‌رود سباح ساکن چون عمد
علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جست و جو
آن رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم شود اما علم دنیا باشد الی آخره

و اگر همچنین شود که طالب الدنیا و طالب الدنیا بود ازدو

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگماری نظر / غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد ای اخی / گفت کند زینی و باشد رهبری

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر این واقعه

رو بهم کردند هر سه منتجب / هر سه را یک رنج و یک درد و کرب
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک‌ریزان جمله‌شان / بر سر خوان مصیبت خون‌فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس / بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی‌گفتیم کاندر کش مکش / اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمانه که بود اسپان را وطا / جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان / که بپیش آیید قایم چون سنان
جمله عالم را نشان داده به صبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره‌سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صبر و تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای / پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای
وقت پند دیگرانی های‌های / در غم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطانی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بزن بر سینه خود را دم مکش / پا و دست و ریش و سبلت کم مکش

باز آن مست بر روی بساط … خویش را در طبع آرد در نشاط

ذکر آنکه پادشاه آن دانشمند را ناگاه در مجلس آورد و بنشاند ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش داشت او روی بگردانید و ترشی آغاز کرد شاه ساقی را گفت همین در طبعش ارجاقی چندی بر سرش کوفت و شراب در خورش داد

بادشاهی مست اندر بزم خویش … بیلکه شست آن یکی قیغانی برد پیش
گرد اشارت کش درین مجلس کشید … وین شراب لعل را باید چشید
پس کشیدندش به بی اختیار … نشست در مجلس شیخ آن [illegible]
عرضه کردش می نخورد او بخشم … از شه و ساقی بگردانید چشم
کر بعمر خود نخوردستیم شراب … خوشتر آید از شراب زهر ناب
همچنین بجای می زهری گر نهید … تا خورم از خوان شما زین وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد … گشته در مجلس آن چون [illegible]
همچو اهل نفس و اهل آب و گل … در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق هزار خاصگان زاد در … از حق احوال [illegible]
عرضه میدارند بر محجوب خام … حس نیابد از آن عنبر کلام
رو همی گرداند از ارشاد آن … که نمی بیند بدیده داد آن
گر ز گوشتش تا بحلقش بر نهد … شور نصیح اندر درونش ره دهد
چون همه نار ست جان بی بهشت … که افکند در نار سوزان خیر و زشت
مغز بیرون مانده و قشر گرفت … کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست … نادرا با هیچ مغزی کار نیست
در بود بر مغز باری شعله زان … بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این کند … مستم دان در گذشته [illegible]
مغز نغز و قشرها مغفور ازو … مغز را بس چون بسوزد دود ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش … اشتها آید شراب احمرش
ورنه نکوبد ماند او بسته دهان … چون فقیه از شرب و بزم این جهان
کفه شه با تعبیش ای نیکپی … چه خوشی ده بطبعش آدمی
هست زانها کی بر هر خرد … سر گران خواهد نفس از سر برد
آفتاب مشرق و تنور او … چون اسیر آن لا ستبه در [illegible]
چرخ را چرخ اندر آرد در زمین … چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد … مهر زد در [illegible] انبیا دزد
چند سیلی بر سرش زد کوفت گیر … درکشید از نیم سیلیان ز جبر
مست گشت و شاد خندان شوخ و شنگ … در زمین خاک [illegible] و لاخ
شیر گیر و خوش شد آن ننگ شنگ … سوی میر رفت تا میز که کند
یک کنیزک بود در حرم چو ماه … سخت زیبا و رعنا قان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند … عقل رفت و تن بسیم پرواز ماند
عمرها بوده غریب مشتاق دوست … بر کنیزک در زبانها [illegible] دست
پس طپیدن اندر [illegible] و نعره زد … برنیامد بادی کودی نوا
زن ببست مرد در وقت لقا … چون خمیر آمد بوست [illegible]
بس شد کابینش بزم و نکه در … زو برآرد جاق جاقی زیر تخت
گاه پهنش واکشد در تخته … در همش آرد گهی یک لحظه
گاه در روی یزداب که نه … از تنور و تختش بیاز دو بحکه

[illegible]

همچنین پیچیده مطلوب و طلوب … اندرین لعبه مغلوب و غلوب
این لعبت تنها نه تنها باز نیست … هر عشق و عاشقی را این فن نیست
از قدیم و حادث و عالی و عرض … همچنین چون پیش اهل مفترض
لیک لعبت هر که رنگ دگر … پیچش هر یکی فرهنگی دگر
شو در نکته شه بهر مثال … که بکی ای شوی از رنج بد سگال
آن شب گرد که نیکی دست او … خویش امانت داد اندر دست او
کانچه با او گفتی ای معتمد … از بد و نیک خدا با تو کند
حاصل اینجا آن فقیه ار بی بجود … بی عقیقی ماند و شن بی زاد بود
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد … آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست تا تنها نخفت … چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه سعایه چه ملک چه از سلام … چه حیا چه دین چه بیم خوف جان
چشم افتاده اندر عین و غین … بی حس بود آن بیچاره حسین
شه در از روی طرق بازگشت … انتظار شاه خود از سر گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه … دید آنجا زلزله القارعه
آن فقیه از بیم جست و بر رفت … سوی مجلس جام را در ربود
شه چو دید آن روی پر تر اندر نکال … تشنه خون [illegible] بد فعال
چون فقیهش دید بر روی چشم قهر … تلخ و خوانی گشته همچون جام زهر
با ملک در ستیزی کای کرم دار … چه نشسته خیره در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا … آدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار عدل است و داد … زان خورم که یار را جود داد
آنچه از آخر شنیدم همچو نوشی … کی دهم در خورد یار و خویش
آن خورانم خر [illegible] … می خورم هر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بنده کان را از طعام … که خورم خر خود در پخته یا ز خام
هم چو پوشیم از خود اطلس لباس … زان بپوشانم خشم را نه بپلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون … البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت تا بنون … اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگران را بس بطبع آورده … در صبوری حسبت آراغب کرده
هم بطبع آور دی خویش را … پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی صبر پر شود … جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی را بین که صبرش شد براق … بر کشانیدش جلالی طباق

روان گشتن شهزاده کان بعد از تمام بحث در ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا حد امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگرچه راه وصل و وصال بقدر خویش نزدیکتر شدن محمود است

این بگفتند و روان گشتند زود … هر چه بود ای زعفران لحظه بود
صبر بگزیدند و بیقین شدند … بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والذین جاهدوا را بخواند اشتنید … راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر … عشق آن بی بادشه کرد فقیر
یا چو ابراهیم در سر خوشی … خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صباد مجید … پیش عشق و خنجر حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم بجمال بود یوسف وقت بود در تازی عرب چون

زیخا مرده او و او شاه طبع نقاشانیک خبر ذکر اجیب و منزل چون همه زبان او را بجان
بستجستند ای عجب غزل او و ناله او از بهر چه بود و مکر دانست که این همه تمثال صورتی اند
که بر تختهای خاک نقش کرده اند عاقبت امرالقیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزندان
گریخت و خود را در سه دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم با قلیم دیگر رفت در طلب آنکس که او در
اقلیم منزه است تخیص بر جمته خربت

امرالقیس از ممالک چشم بست
تا بجا آورد خشتی در تموک
از ملک برخاست تنهایش شد او
گشته فردان نیکوان از تیغ
هم خرد هم ملک خر محلو که تو
با چه بگفتش او بگوش از عشق دو در
تا بلاد دور رفتند آن دو تن
غیر این دو بس ملوک بیشمار
زهره فی تالب کشیده از خمیر
عشق خود بی خشم در وقت خویشتن
لیک مرج جای خدای اشتر او
تا کفایت از بها با محمد کر
اصطلاح جاه میان بحور کر
صوت آواز نخست بالکلام
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست
تو از آن مرغ هوائی فهم کن
نو خیالی اگر دیدن آن لعاجی

با ملک گفتند شاهی از ملوک
گفت او را ای ملک خوب رو
وان نالم ملکه بی منیع تو
ای بهمت ملکها تبر و کی تو
هیچ خود در حال ابر کرد آتش کرد
عشق یک کرت نکرد این که
عشق آن ملک بر بود و بعار
زانکه ازین باخط بود دو خطر
خوی او در دیده جنبره کشتنی
کش بکشد این عشق و این شمشیر او
پست گفتند بی هجب خوف و خطر
دو اشتند از بهر اراد خبر
غافلست از حال مرغان خرد خام
علم مکر هست و غافلان نیست
که ندو رستی طیور خرد آن
آنکه هست بلعد العیان فراخند

امرالقیس این سخن آنجا بکرد
یوسف و تختی دو ملکت بکمال
پیش ما با تختی تو بخت ما بود
خلیفه گفتش بشنو ای خوش
دست او بگرفت با او یار شد
بر بزرگان شهد و بر طفلان نبشد
جان این شیخ بحبه هم کرد حسن
صد هزاران لیک بر ماه تن
ایچ دان لحظه کو خشنود شد
کشتی نه بر هزاران زنده
راز را خیر خدا محرم نبود
زین ب الطیر عام او خنکه
کو سلیمانی که دارد منطق الطیر
چون سلیمان از خدا بشناس بود
جای سیمرغ او بودان سوی قاف
ای فراق و قطع مهر مصلحت

هم کشیدش عشق از خطه عرب
در شکار عشق او خسته حی زند
گر تو راه از بلا دو جمال
جان ما از وصل تو خشنود شد
تا که ما ان اگر داد از سر زود بوش
او هم از تخت و کمر بیزار شد
او بهر کشتی بود و الا خنجر
همچو مرغی گشته سوی دانه با حبس
عشق خشم آلوده کرده کمان
فر حکیم چونکه خشم آلود شد
سلطنتها مرده این بیدکی
آه را خو اسمان همچو نبود حتفنک
منطق الطیر سروری اندو
دیو اگرچه ملک گیرد هست عنبر
منطق الطیری ز غافلان بود
هر خیالی را نباشد دست بافت
کاینه نیست از فراق ان منقبت

بهر استغاثی که فرح و جهد
ان زلیخا از بهشت آن بالعود
چون یکدفعه موم ز آتش نرم شد
در یکدفعه بر کها خوش میطبعد
در یکدفعه صحبت اوست تخت
در یکدفعه دوش دیگ بخته اند
در یکدفعه که بر داد سرم
صد هزاران نام کر بر هم زدی
شغلیش از نام او کی شدی
وقت سرما بود او را پوستین
آنچه عیسی کرده بود از نام او
خالی از خود بود در راز عشق دوست
هر یکی را هست در دل صد مراد
انکه نقشی شد نشان دری یار
ماهیار ناشد شد از عیش آب
طفل داند هم نداند شیر را
هیچ نبود در روش با لکه اندر
دانه لم شد انکه لی او تن بود

آفتاب از برف یکدم در کشید
نام جمله چیز یوسف کرده بود
این بزرگان یار با ما کرم شد
در یکدفعه خوش همی سوز دیسفید
در یکدفعه کز براف نبید در حت
باحواتج از ز نیش یکجعه اند
در یکدفعه در دو شه خوش ترم
قصد او خواه او یوسف بدی
نام یوسف شربت باطن شدی
این کنند در عشق نام دوست این
می شدی بیدار او از نام او
پس ز کوزه آن تلا بدکه درد
این نها شد هبه عشق داد
عابد الشمس است و ست اندوری برار
نان او جامه دار و رخوا
راه نبود این ظرف بدبیر را
حالتش دریا بودی سیل چو

بدر جانم خش خبر آن صلاح
نام او در نامها ملکه کرد
در یکدفعه بر آمد نیکر بید
در یکدفعه گل ببلبل راز گفت
در یکدفعه کز سقا او زد آب
در یکدفعه سنت ناتها بی نکه
گرسنه بودی اعتناق او بری
گرسنه بودی چو یکدفعه نام او
در بوی درویش از آن نام طعید
عام میخواند هر دم نام کی
چونکه با حق متصل گردید جان
خنده می زعفران وصل داد
یار امد عشق را روز آفتاب
روز را در روزی شبی هم او
همچو طفلست در بستان شیر گیر
هیچ کم داین کرد نامه روح را
چون بیابد او که یابد کم شود

همین میزد او جو خیال ایشان اصطلاح
محو ما ز اسرار معلوم کرد
در یکدفعه سبز شد آن شاخ بید
در یکدفعه شنبه سر شنه ناب گفت
در یکدفعه که بر آمد آفتاب
در یکدفعه عکس بنگرد فلک
در زنگو همدی فراق اوبری
میشدی او سیر نیست جام او
در داد در حال نی کنی تشنه مند
این عمل نکند چو نبود عشق تا ک
ذکر آن نیست در ذکر آن
گریه بودهای بیاران بعاد
آفتاب ان در پی همچون نقاب
دل نمود لسوزی عاشق نمود
او نداند در د عالم عنبر
تا بیابد فاتح و مفتوح را
همچو سیل غرقه قلزم شود
تا نمردی زنده از آن بود

بعد ملکت ایشان در بلاد چین در شهر تختگاه بقیم

در از شدن دلی صبر شدن آن بزرگین که خبر رختم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم اما قدمی نمیلی
مقصدی او التی رأسی کعوادی ثم با پای رسانندم مقصود مراد تا بر نهم هیچ دل از
دست ای دنصیحت او را سود نا داشتن با عادل العاشق عنه اضلها انه کیف تر شدها

ان زیانی گفت ای خوان من   زانک اعطا دادم ملکت آن جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند   مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقتم زین صبوری طاق شد   واقعه‌ام عبرت عشاق شد
خو ز جان بیزارم اندر فراق   زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند در فرقتش بکشد مرا   سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین خر از عشق زنده بود نیست   زنده کی زین جان بی‌تن بند خست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب   زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون علف در تن بشد با هم قضاست   ماه جان خر جوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم   ان فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغابیی کردست جان   کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز کشتی گشتن چه غم   کشتی آتش را بس باقدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم   خر ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی   مدعی هستم ولی کذاب نی
مر مرا صد بار زنو کردنی   همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتشی از خرمن بگیرد پیش و پس   شب ز اختران ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی   حیلت اخوان یعقوب نبی
خفیه کردنش حیلت سازیی   کرد آخر بیهنر غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر   که مکن ز احفاظ خود را بی‌خبر
بیش منه بر ریشهای نمک   هان مخور این تیغ هم بر حلقوی
چون شنید پیر آن شیخی کبیر   چونکه حق پنهان نبود قلبی بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر   بر پرد بر اوج افتد در خطر
عقل باید مرد را بال و پری   چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش   یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب   از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا   وز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ   در فقد اندر دهان مار و مرگ
در حشایش چون پی آن خشک بیابی   مرغ بیند دانه کو شاخ کجاست
کرده حیلت در دهان چون پیش باز   کرده دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خود که در دامش نهند   گر هزاران دیده بر دندان نهند
مرغکان بینند کرم و قوت را   مرغ بیند آن و نه تابوت را
چون گاهان بر شتر زد مرغ او   در کشد شان قهر و بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان   چون ... زان ... دان
بهر کرم طعمه‌ای از نوی تراش   از فن صیاد دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک   بر سر خاکش حبوب مکرناک
چون شنید بهر خور بر روی ک   در دهانش بهر صید اشکرف برگ
تا بیاید زاغ غافل سوی آن   پای او گیرد به مکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست   چونکه در مکر بشر چون مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین   خنجری پر قهر اندر آستین
کو بود خند آنکه املای ... من   در دل او بابلی سحر و فن
زهر قاتل جمله‌اش زیر نیش   پیش مرد بی‌صحبت بی‌خبر
جمله لذات هوا مکرست و زرق   سور و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز   گرد او ظلمات و راه تو دراز

بی نور شمع ماهی خواندن   بی نبرد اسب دانی راندن
لیک جرمم آنکه با شیر زنهر برق   از نبود اندر گشته انوار شرق
بی کشتی ... برقت بی دلیل   در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر کرانه می‌نگاه در جوی آن همی   که بدین کو که بدان سواد همی
خود ببینی تو دلیل ای راه‌جو   در ببینی راه بگردانی از او
گر سو کردم درین ره نصیحت میل   مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت   زام او را هم ز سر باید گرفت
عمر درین ره عمر خود کردم گرو   هر چه باداباد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق   عشر آن ره کی روی بی‌نور چو برق
ظن لا یغنی من الحق خوانده   در جهان برق و شرقی مانده
هین در آ در کشتی مای ترنند   یا توان کشتی بر آن شه ببنید
گو بیا چون نیک گیرم کهرو دار   چون که او هم در طفیلت رو دار
کور را رهبر به از تنها یقین   زانکه تنگست و چو تنگست از این
می گریزی از رسنه در کژدمی   می گریزی از نمی تو در یمی
می گریزی از جفاهای پدر   در میان لوطیان شور و شر
می گریزی همچو یوسف ز انبهی   تا ز نزع بلعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او   مر ترا لیک از عنایت یار کو
گر نبودی آن هدی شوری پدر   بر نیاوردی ز چه باخضر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد   گفت چون اغست میلت خیر باد
هر خبر بری که مسیحی سر کشد   او جهود دانه عجا نداز رشد
قابل ضو بود گرچه کور بود   شد ازین اعراض او کور و کبود
گو بدرش عمعه‌ای ... دو دست   ای عمی تحمل عزیزی با منت
از غم او کوری یابی روشنی   بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری گشت رسد بعد شکست   اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر   ترک آن پیر خرای پیر خر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد   پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زر مانع چون پیر را شد زیر دست   روشنایی دیده آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نه کار دراز   سود نبود در ضلالت ترک تاز
من نخواهم زین سپس راه دگر   پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان   تیر پران از که باشد از کمان
بی ز ابراهیم نمرود گران   کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او نسیم   لیک بر گردون پیر در گیسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر   کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز غم سازی بالا ز دبان   بی‌پریدن کی روی بر آسمان
آنچنانکه حق دو با غرب و شرق   بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه می‌رود شب ز اختران   حس‌ها دم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه می‌روند از راه تن   خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداد شکش چنین‌ها رد   این خبرها از کلایت ازکیست
این خبرها این روایات محق   صد هزاران پیر بروی متفق
یک جلاقی بی میان بس عجون   آنچنانکه هست در علم ظنون
این بجز یا هرانو نیل نهار   وین خمور کعبه و سرطانها
خیز ای مرد در سوی زن   زد بابای بیدت بنیم کرسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقلّ / پرّ او با جیفه‌خواری متّصل
عقل ابدالان چو پرّ جبرئیل / می‌پرد تا ظلّ سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکوپیم / فارغ از مردارم و کرگس نیم
ترک کرگس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرگس است

چند بر عمیا دوانی اسب را / باید اوستا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش از وی در مچین

آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می‌گویند اندر چین به جد / بهر شاه خویشتن کو لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت / گردنش با تیغ برّان کرد جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال / یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بی‌شک من ببرّم حلق تو / برکشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین غلو

جمله اندر کار این دعوی شدند / گردن خود را درین دعوی زدند
هان ببین این را به چشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که برین دارد [illegible] ترا
گرد خندق آن کله‌ها بنگرست / بر عمان [illegible]

بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی‌باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفته‌ها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقلست / کشت کامل گشت وقت منجلست
صبر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر خر مرد آن کسی کی عشق زاد / در گذشت او حاضران را عمر باد
ای محدّث از خطاب و از خطوب / زان گذشتم آهنی سردی مکوب

سرنگونم هی رها کن پای من / فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم

بر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون به صحرا می‌زنم / یا سراندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب / آن بریده به به شمشیر و ضراب

دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که کو نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به به ساطور قصاب
آنچنان پایی که در رفتار او / جان نبیند دین کس [illegible]

آنچنان پا در صد بیداد تیغ / کان چنان پا عاقبت درد سرست

بیان آن مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و امید درین طریق معین بسته باشد حلقه همی در

دو

زند بو که حق تعالی آن روزی را از طریق دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبّر والله یقدّر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در رساند

یا درین ره آیدم آن کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن

فی الجمله این همه درهای یک سرایست نیز از

بو که موقوفست کامم در سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندین بجویم جدّ و چست / که بدانم کی نبایستی جست

آن معیت کی رود در گوش من / چون نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر دل او برگشاد

چون خطابین است ادراک خفا / گرد دانش دوش رنجبود در خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او را جستمی

دانش آن بود موقوف سفر / تا بدان دانش ستیزی بی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن وجود

کودکی حلوایی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر خلال مثنوی

در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیرتت ملطمعی
در طمع فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع در بسته در یکجای سخت / کابیدم میوه از عالی درخت
این طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نخواستت زان طرف آن خیر داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بداند عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقا بود در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع / که چه رو یابد شرف زین منتجع
طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری در زرگری

رزق تو در زرگری از دور بدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون نخواهد شد این رزق زان جانب گشود

بهر یا در حکمتی در علم حق / که بنشست آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود داند ثبات / تا که حیرانی بود کل نبات

یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راه خارج از حد
من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌جهد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد خیر آید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه مطلب توست از یار به مصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجیست به بغداد در فلان محله و فلان خانه نام محله و خانه این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر

خانهٔ خود را همی باید جستن ولکن این گنج یقین و تحقق جز در مصر حاصل نشود

بود یک میراثیی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان نیافت / کو بکد و کسب در بخشش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها / ماند او چون جغدان در ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا ربی و یا ربی اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است / در زمان خالیی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کاسیب دست او خوش است
خالی و خوش باش بین الاصبعین / کز می الا این سرمستست این
رفت طغیان آب از چشمش فتاد / آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع میکند / او نمیداند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه مینالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوشی آواز قفص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشش قد و خد / کی دهد نان بل بتأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم برین فن داردش بیگار میکند / وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یکزمان / منتظر باش ای خوش جان
بی مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که باو آن گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او در درویشی بحضرت حق

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد لابه تا القبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت

بی درنگی

بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بهر این
لیک نه اندک نه بسیارش نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ / تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسبم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر کدیه و شکوک و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار و عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم و قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله ان مع العسر یسرا و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی جمع القرآن والکتب المنزلة فی ترجمه

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شبدزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت و بی رحمیست
هین ز رنج خاص مشکل انتقام / رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ ببر در دفع شر / در تعدی وا هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجایی غریب و منکری / راست گو تا چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون بیشی کنند
انبهی از تست و از امثال تست / وانما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود دامن ز تو هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدیم و بعد آدمم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بیان این خبر که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب

جز دل محجوب کو را علتیست — از نبیتش تا غبی تمییز نیست — ور نه آن سبعام کو موضوع بود — بر زند بر مه شکافیده شود
ور شکافد آن دل محجوب نی — زانکه مهر و دو دست او محجوب نی — چشمه شد چشم عسس ز اشک مُبِل — نی کفت خشکید بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب — یک سخن از شهر جان در کوی لب — بحر جان افزا و بحر پرحرج — در میان این دو بحر این لب چو مرج
چون یپنلو در میان شهرها — از نواحی آید آنجا بهرها — کاله معیوب قلب کیسه بر — کاله پر سود مستشرف چو در
زین یپنلو برگه بازرگان بدست — بر بره و بر قلبها دیده ورست — شد یپنلو مر ادا را رابح — وان دگر را از عمی دار الحرج
هر یکی اجزای عالم یک بیک — بر غبی بندست و بر استاد فک — بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر — بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه و نطق جو — بر مصلی مسجد آمد هم گواه — که همی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد — که همی آمد بمن از دور راه — بارها گفتیم این ای حسن خو — می نمردم از بیابانش ستیز
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نانست چون آن نبوی بلول — در تو جوعی می رسد نور العلا — که همی سوزد از تخمه و ملال
هر کرا در مجاعت نقد شد — نوشد آن با خبز و جوش عقد شد — لذت از جوعست نی از نقل نو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس چو بی جوعیست و تخمه تمام — آن ملالت نی ز تکرار کلام — چون دکان و مکیس و نقل و قال — در غریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان — تشنه سالت سیری ما دارا — عشوه‌ها در صید مثله گفته تو — بی ملولی یارها خوش گفته تو
یارها خوش کو ببیش سوز آن وی است — گر مهر صد بار از بار نخست — درد داروی کس را نو کند — درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای تو کننده دیده بایست — تو ملولی آن طرف که درد خاست — هان مزن تو از ملولی آه سرد — درد جو و درد جو و درد جو
خادع دردند درمانهای راز — ره زنند و زر ستانند آن سنم باد — آب شوری نیست درمان عطش — وقت خوردن گر نماید سرد خوش
کیک خادع گشت و مانع شد ز جست — دا ب شیر بنی کرو جعد سبزه رست — همچنین هر زر قلبی مانعست — از شناس این خوش بنرد جاکه
یاوری را تیز جوری کی برید — که مراد تو منم گیر ای مرید — گفت در دست چینم او خود درد بود — هات بود ارچه بطن بیر دود
روز درمان درد و عقل تیز گیر — تا شود در دست طالب مشک بیز — گفت نی دزدی نی فاسقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را تسوی روشنی — بارها خواب دیدم مستمر — که به بغداد است گنج مستتر
در فلان سوی فلان کوی دفین — آن بود خود نام کوی این حزین — هست در خانه فلانی رو بجو — نام خانه نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من — که به بغداد است گنجی در وطن — هیچ من از جا نرفتم زین خیال — تو به یک خوابی بیایی بی ملال

۱۶ بر

خواب احمق لایق عقل وی است — همچو او بی قیمتست و لاشی است — خواب آن گمتر ز خواب مرد دال — از پی نقصان عقل و ضعف حال
خواب ناقص عقل گول آید کساد — پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد — گفت با خود گنج در خانه منست — پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام — زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام — زین بت مست شنیده در دنغی [illegible] — صد هزار الحمد و ای لب گنج آمدم
گفت بد موقوف این لت کوفت من — آب حیوان بود در حانوت من — رو که بر لوت شکر می بردم — کوریی آن وهم که مفلس بدم
خواب احمق دان مرا خواهی فرو — آن خر شد هر چه می‌خواهی بگو — هر مراد خویش دیدم در گمان — هر چه خواهی گو مرا ای بدنهاد
تو مرا بردی گواه محتشم — پیش تو بر دردیش خود خوشم — وای اگر بر عکس بودی این بطار — پیش تو گر از بیش خویش خار
گفت با دردیش روزی یک خسیس — کز مرا اینجا نمی داند کسی — گفت او گر می‌بداند عالمیم — خویش را من نیک میدانم نیم
وای اگر بر عکس بودی درد درویشی — او بوی بینای خر کور خوش — احمقم گیر احمقم من نیکبخت — بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بود از فتی ظنت بهیج — ور نه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و حمد و شکرگویان سجده‌کنان و حیران در غرایب اشارت حق و ظهور تأویلات دور و جهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او — ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب — ز انعکاس روزی و راه طلب — کز کجا امید دارم کرده بود — کز کجا افتند خیر در سپهم
این چه حکمت بود که قبله مراد — کردم از خانه برون گمراه و شاد — تا شتابان در ضلالت میشدم — هر دم از مطلب جداتر میشدم
یا زان عین ضلالات را بجود — حق وسیلت کرد اندر رشد و سود — گمرهی را منهج ایمان کند — گر روی با جهد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا — تا نباشد هیچ خائن بی رجا — اندرون زهر تریاق آن خفی — کردنا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در مزاج آن مکرمت — در کنه خلعت نهد آن مغفرت — منکران قصد اذلال ثقات — ذل شده عز و ظهور معجزات
قصد شان انکار و ذل دین بده — عین ذل عز رسولان آمده — کرده انکار آمدی زیر بوی — معجزه و برهان چرا نازل شود
خصم منکر تا شود مصداق خواه — کی کند قاضی تقاضای گواه — معجزه همچون گواه آمد زکی — بهر صدق مدعی در بی شکی
طعن و جهل و ابتدا زهر ناشناخت — معجزه می داد حق می نواخت — مکر آن فرعون سیصد تو بده — جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده‌اند حاضر بکید — تا که جرح معجزه موسی کند — تا عصا را باطل و رسوا کند — اعتبارش از دلها بر کند
عین آن انکار آیت موسی شود — او بتخت الارض ما دون در درد — گر ز معجز اندر ربی او نا بودی — وهم از سطی کجا زایل شدی

آمد و در سبط افکند او گذار / که بدان کم آمد در خوست زار
آن بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای دوا / ساحران را سیر بین در قطع پا
ایمنی امت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر او را بکه تا جوی نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار / خود ز شبه عیسی آمد تاجدار
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش نیم
زود زودش بر دار آویزید کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند بار آن کاروان رود بر بوی سود / عید پندارد بسوزد همچو عود
چند لشکر می رود تا بر خورد / برگ او قی گرد و برش خورد
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / روی شه‌شان ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند
تا که زوار آن کعبه او نهند / کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌اش شده مخسوف تر / از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب توانگر شده
او گمان برده که لشکر می کشید / بهر اهل بیت او زر می کشید
اندرین فسخ عزایم وین همم / در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکر کردن برادران پنهان را بر برادر بزرگین و تاب ناوردن او آن پنهان را و رسیدن او از آن شیدایی بیخود رفتن خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست گرد / ور بگوییم آن لب آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / ور خموشیم اختناق است و سقم
ور نگوییم آتشی را نور نیست / ور بگوییم آن سخن مستور نیست
در زمان برق گاهی چون نشان وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس چون حجت ای جهنی از کلمه / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
ی و را مکشوف یکسان حال ش / اول و آخر هم در زلزال ش
پیش مشغول است او مرغانی عیش / لیک چه باک از دغا از حالش بیش

کلکم راع بخواند از رمه / کز علف خوار است که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون فر در میان شور بود
واقف از سوز دل این بنده خود / مصلحت بود آنکه خمش او در ربود
در میان جان او بود آن سمیع / لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک میکرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که بی بیرون شو نیست
دست در فتراک این دولت زده است / بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملک کو شد زان بری / بخشمش اینجا و ما خود برسری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تو چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است / از پی تو در غریبی ساخته است
صوفی است انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده دون و دوم / آنچنان باشد که خر مغبون شدم
بازده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ~~عشق ارزد صد چو خرقه کالبد~~

در نیاید کی بمزد جان خویش

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد او حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ مستیش در دست
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشق است معنی ولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کآنم ز رویت محجب است / عین مغز است نام منصب است
موجب با خیر اینجا آمدن / نقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکر را خرد / گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیر شمع نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغز ترش ریحان جو
همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خمار
همچو بی گندم شده در آسیا / چون سپید ریش و مو بود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سپید گشته و ضعف میان
لیک با گندمان ای پس آسیا / ملک بخشش آمد هر کار و کیا
او ز استعداد جنت یافت است / باز جنت زندگانی زاید است
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت از قصور و از قباب
هر ندارد این اینها کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت آن جان بر نشست
گفت استعدادیم از حق رسید / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباجه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان خر بگو / در حریفی دیگری جز خر بجو
نوبت خر شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر خر داماد کن
ای تن صد کاره ترک خر بگو / عمر خر بردی کسی دیگر بجو

معشوق شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق خریدن بار سال دوم آمدن زن جوحی برامید بازی یافتن و گفتن قاضی

جوحی هر سالی ز درویشی بتنگ / رو بزن کردی ای دلخواه شنگ
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زنش نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / می نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوتگاه آیی ای سهی / از ستمکاری شوی شرحم دهی
گفت خانه تو ز هر نیک و بد / باشد از بهر گله آمد شدی
خانه سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس پر سودا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان جهت وار صدر آن فرسوده اند
در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پر ریع تیز
آن شقایق منع نشو خوشهاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بایقاظا که انهم رقود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست / گفت خانه این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی شمع هست و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی بخانه جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

دهان

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدات نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق که آن / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / حلقه وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار / اندرین سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود / که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانگ میزد ای حمال و ای حمال
کرد آن حمال راست چپ نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این بانگ ای عجب / یا پریم میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بود از صندوق و کس بیرون نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرون نیست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوسها او در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری میشود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی خرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روحمند / تا ز صندوق بدنمان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو به صندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش ازین / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضالهٔ خود است و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردون تان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود

فرجهٔ صندوق نو نو مسکر است / در نیابد کو بصندوق اندر است
گر بشد عمره بدان صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق درها
آنکه داند این نشان او را شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می دهند
من نمی آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسد است / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا ببینی ایمنی بر کس مخند
پس درین صندوق چون تو ماندهاند / خویش را اندر بلا بنشاندهاند
آنچه بر تو خواهی آن با شد پسند / بر دگر کس آن کنی از نیک و گزند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری این چه کردم دستم است / لیک هم میدانکه بادی ظلم است
گفت نایب یک بیک با دیدهیم / با سواد وجه اندر شادییم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بد پسند / هاتفان و غیبیانت می خرند

تفسیر این حدیث که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقین طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیع و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلود [illegible]

زین سبب پیغامبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادی است / مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می گویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلهها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است / هر زبان نطق از فر ما یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین ره هست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید وظیفهٔ سال گذشته و شناختن قاضی او را

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن
زن بر قاضی درآمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نبشناسد زگفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی تانست آوازی فراشت / غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش بشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
ز و شنیده بود آواز برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
دست او زین پنج حس و شش جهت / از ورای این همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستون / جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی شکست / کفو او نی آید و نی بد ست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنهٔ / صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بست / چند تانند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین

باز آمدن شهزاده بملازمت شاه

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست

صورتی از صورتت بیزار کن
خفته‌ئی هم خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام
وان سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست
رنجهاش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت
او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو
همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید
نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی
زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی
سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق
دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید
من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم
صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن
با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست
با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر
هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان
هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زود بگذر تا عظمت نور آتش مرا نکشد جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

زآتش عاشق ازین رو ای صفی
می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم
ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس
بانگ می‌بخشد ندا او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار
تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد
ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین
من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان
نی مر این را نی مر آن را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این می‌کشید
نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت
رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست
اعتناق بی‌حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال
می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست
هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار
هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود
بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابترست
خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود
بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند
نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست
او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر
تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند
صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر
خفته خود آنست کز وی شور و شر
وانکه کشتیش مرکب چوبین شکست
غرقه شد در آب او خود ماهیست

نه خموشست و نه گویا نادریست
حال او در عبارت نامدنیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب
شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود
لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم غیبی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط
بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست
که از آن بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر
این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار
کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنید
در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله
که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت
پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب
دم‌بدم می‌کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع
خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد
از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
آنچه چشم محرمان بینند دید
آنچه او اندر کتب خوانده بود
چشم را در صورت آن برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر
یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید
جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست
گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه
گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان
زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم
که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان
می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ از بند زنان
گرد چادر گردی و عشق نان
باز استسقاات چون شد موج‌زن
ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر
یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود
حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را
باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا
همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود
عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست
جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران
شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
که دهد او را به کینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه
جهد کن تا گردی صاحب واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود
سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر
لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بجود از کرم
لاجرم شد مشورت را اندک بیار
منطقی گر وحی نبود از هوا
همچو خاکی در هوا و در هبا
گر نماید خواجه را این دم غلط
زول و النجم برخوان چند خط
تا که با منطق محمد غزنوی
انه الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یأس
جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال
که تحری نیست در کعبهٔ وصال
بی تحری و اجتهادات هدی
هرکه بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش برد باد کشد
نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمالی ذلل
همچو بره در کف مرد اکول
همچو خرزیش نهاده بر کنار
می برد تا بکشتش قصابش وار
عاد را بادا ز استکبار بود
یار خود دید استغنا اغیار بود
چون بکرد اینه ناکه بو ستعنق
خود شکستش ابلیس الطریق
باد در آتش که بس قیمت نیست باد
بیش از آن کت بشکند او همچو عاد
مهو دادی بنده کای برکتر تخیل
برکند از دستعالش یادویل
شکر حقیقت داد از نفاق
چند روزی با سخا کن دم عشاق
او نبیر با خالق خود را سنت
چون اجل آید بر آرد باد دست
باد را اندر دهان بین رهگذر
هر نفس آیات یزدان باک گرد فر
خلق دندانها از دیو
حق چو فرماید بنوان در رفعه
کوه گردد ذره با در تنگ تنگ
درد دندان داردش زاری علیل
این همان باد است کای جبلید ستک
بود جان گشت و کرا و مرگ گشت
دست آن کس بگردت دشت بوس
وقت خشم آن دست میکرد بوس
یار تو یاری آرد او زجان
که ببر این باد را ای مستعان
ای بهان غافل بدی زین باد در
از پی نوان در استغفار شو
خشم تخشش اشکها باران کند
منکر از او در دالله خوان کند
چون تمام مردان ببین زین بیش درد
وحی حق را هین پذیرا شو در
باد گوید یکم از شاه بشر
که خبر خیر آورم که شور و شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم
من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان را بود حال تو
چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه ستم گشتم ملک گفت
کردمی بر راز خود دروا قفت
لیک چون تو یاغی مستعار
میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چه عادت سر نگون شد هم
زانکه تیغ باغیانه بر جهیم
تابع غیب ایمان تو محکم شود
آن زمان کاهانت آیه غم شود
آن همان خوی جهلیان مخرق شوند
آن زمان چو دستکشان بر نرخ در روند
آن زمان ازری کنند و افتقار
همچو دزد و راه زن در زیر دار
لیک اگر در غیب گردی مستوی
مالک دار این تخته خود تو
شیخ و پادشاهی مقیم
نه دو روزه مستعار و محتتم
رستی از بیگار و کار خود شدی
هم تو شاه و هم تو طبال خود دری
چون حلو تو تنگ آرد بر ما جهان
خاک خوردی گاه شکل حلق و دهان
این همان خود خاک خواری آمدست
لیک خاکی را که آن نکش سعد است
این کجا و این ثرا و این شکر
خاک رنگیست و نقشش ای پسر
چونکه خوردی شد آنها لحم و پوست
رنگ طعمش داد و دیو هم خاکی گوشت
هم ز خاک تخته بر جهل می اند
جمله را هم باز خاکی میکند

هنده و

سند و قبچاق رومی و حبش
جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
تا بر آن کان همه رنگی فنی
جمله رو پوشست مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس
غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفر آن نفاق
تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا
رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر ز ردی خوب و قبیح
تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشت و خوب آن خوب
دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و شکلی دهد
طفل خو باز ابد آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند
کودکان از حرص آن کف می‌زنند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان
در نگیرد این سخن در کودکان
کودک اندر جهل و پندار شکست
شکر باری قوت دانا کیست
طفل را انگیزه و صدا فتنت
شکر این که بی غرض فی خوتست
وای ازین پیران طفل ناادب
گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم
کسب فرعونی جهان شو از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور
از فرعونی رهیدی زین عوار
شکر مظلومی تو و ظالم نه
ایمن از فرعونی و هر فتنه
اشکم بی لاف الهی پر زد
کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو
کشت تخم نان نعمت از رنگ و ریو
اشکم پر لوت آن بازار دیو
تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش
عقلها را تیره کرده از خرد و هوش
خم روان کرده ز سحری چون فرس
کرده بر بالای مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند
خاک در چشم تمیزی می‌نهند
جندی را رنگ عودی می‌نهند
برکلوخی هان حسودی میزنند
پاک آنکه خاک را رنگی دهد
همچو کودکان بران جنگی دهد
داغ بر خاک ما چون طفلکان
در نظرها مان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال
طفل را کی حق نشاند بر جوال
میوه گر کهنه شود تا هست خام
پخته نبود غوره گویندش نه خام
گر شود صد ساله آن خام ترش
طفل غور هست و برس تیز هش
گرچه باشد مو و ریشش او سپید
هم در آن طفلی خوف است و امید
که رسیم یا نارسیده نواام
ای عجب با من کنم کرم آن کرم
با چنین نا قابلی و دوریی
پخته این غوره مرا نگور دهی
نیستم امید وار از هیچ سو
وان کرم می‌گوییم لا تیأسوا
در اینجا خاقان ما را دست طعا
گویش ما را ایشه لا تقنطوا
گرچه ما زین نا امیدی در گوم
چون صلا زد دست اندر وان زدیم
دست اندازیم چون اسپ ابی عیش
در دو یوم کی رعای انیس
کام نوازیم در انجا کام نی
جام پردازیم و انجا جام نی
زانکه انجا جمله اشیا جاست
معنی اندر معنی اندر معنی است
هست صورت سایه معنی آفتاب
نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه انجا خشت بر خشتی نماند
نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کنده نیست
چون بنای خشت وحی روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست
پاره گشتی بهر آن نور آمدست

بر درون کُه چو زد نور صمد   پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان   واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این   از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز   شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهوار طفلکان   بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند   در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها   طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار   تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از دل شاه او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از راه الهام و سر شاه را خبر شد دلش درد کرد روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاه را نبود خبر

چون مسلم گشت بی بیع و شری   از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه   ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی‌ندید   دم به دم در جان مستش میرسید
آنکه ترسا و مشرک میخورند   زان غذایی که ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید   گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام   چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع   من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز   ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند   وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر   باز باید کرد دکانی دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت   صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد   تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست   چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او   ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب   این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس   تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار   که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک   تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان   تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید   عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید   پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش‌پسر   از سیه‌کاری خود گرد اثر
با خود آمد او ز مستی عقار   زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده   خلد بر وی بادیه و هامون شده
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده   خانهٔ شادی او پر غم شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد   زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز   همچو جغدی شد به ویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت   در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای هندوی زاو   شیر را کردی اسیر دم گاو

کرده‌ای

کرده‌ای نفس بد بارد نفس   بی حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی   بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من   قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش   که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد   با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود   رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست   چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد   که نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است   نفس کافر نعمتست و گمرهست

حکایت آنکه حق تعالی عزرائیل علیه السلام را فرمود که ترا بر که رحم آمد بیشتر ازین خلایق که جان ایشان را قبض کردی جواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب   بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد   لیک ترسم امر را اهمال کرد
یا بگویم کاشکی یزدان مرا   در عوض قربان کند بهر فنا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت   از که دل پرسوز و بریان‌تر شدست
گفت روزی کشتیی بر موج تیز   من شکستم ز امر تا شد ریزریز
پس بگفتی قبض کن جان همه   جز زنی و غیر طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته‌ای درماندند   تخته را آن موجها میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن   طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را   خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت   تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش   موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل   پر درخت میوه‌دار و خوش‌اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال   پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش‌صدا   اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن   کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز   باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز   برق را گفته برو بر وی متیز
زین چمن ای دی مبران اعتدال   پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه

همچو شیبان راعی از گرگ عنید   وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند   نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود   کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید   وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر   تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا بر هم زدی   تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان   مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد   گرد خط و دایرهٔ او سود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین   یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه   یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست   عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول هم در آخر عجز دید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتاخت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه در طفلی

حاصل اندر دخل چون باغ عادیان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد / بر پدر زین اینت قدرت اینت ید
مادر او را داد من او خصم / چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد فن ورا / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش
ور نه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوتی نبود در هر یار بدش
این عنایت دید با صد رابطه / که ببیند در دم و در بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استنکار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دل او پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با حق قتال
صد هزاران طفل بی تلوم را / کشته تا یابد وی ابراهیم را
که منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع این خصم احتیاط / هر که می‌زاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی‌کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا نگردد شاد ظلمات نسب
دیگران را کرام ابرش حجاب / او زما یابد کوثرها عجیب
گر که در ننده ست نقش بی عقاب / چه بیابد می بیابد حق قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نقش از نقاش گنج پاک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بدرگ است
فرض می آید بکار جا بتی / بر سه تعلیمی چون آدم طالبی
تا سه تعلیم و اخذ او نیز هست / تا شود خاموش هم بپای
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب / ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

رجوع کردن بدان قصه شاهزاده که بدان طغیان

زخم

زخم خوردن از خاطر شاه بیشتر از کمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رشک آن غیور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون ترکش بنگریدان بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او کز تو بجست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او می‌گریست / اوست جمله هم کشنده و هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشنده خلق و هم ماتمیست
شکر می‌کرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
وان سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص که بعد از وفات هر او برد مال مرا که کاهلتر باشد از این سه فرزند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفته هر چه در کفم کاله و زر است / او برد زین هر سه کو کاهلتر است
گفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود در ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم جود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گویید باز / تا بدانم حد آن ز کشف راز
بی گمان که هر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده سرها واصلست
پرده کوچک چو یک شرحه کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سر دیگ است راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیز هش / دیگ شیرینی ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتا / وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز بود / ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی بینی اسود پر کین
دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیو وش / که بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس خر آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکیست / غالب از وی گردد از خصم از بسیست
تا کدامین سوی باشد آن نوش / الله الله زود تو هم آن سوی باش
گفت اگر از تنگ نایید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو / گفت خامش نیستم بیش از او
صبر را سلم کنم سوی درج / تا برآیم صبر مفتاح الفرج
در بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون از این شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن نغم / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل آخر این سخن زان منبعست / زانکه از دل جانب دل روزنست
مست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / می نگویم خود دهان بستم بگفت

مدتی زین مثنوی چون الدم / شد خمش گفتش دلا ای زنده دلم
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچ کس تا حشر گفت
از چه رو دیگر نمی گوئی سخن / بهر چه بسته در علم لدن
وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که باشد زنده جان
گفت گوا فرسیده عمر هم / فرده که ماند وقت آن کز تن رهم
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین نم در آیم در یمی
زانکه این عالم زمین تیره حبس / از غمی هم یافت زان جوی دکش
چونکه جا در خاک کردم زنده بود / در جهان یم ببین تا چون شود
یم چو شهر است وجود در دار سیم / نم چو قطره دائم بی اندازه یم
زین نمی کان همچو خاک است اندرا / در یم جان که تا یابی بقا
چونکه جا از بحر جان آن ظرف / بس ره جای طلب کن آن شرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است / جستن اندر خاک هم بیهوده است
خود هر خاکی نجا گستاخ نبرد / موج بحر جان سوی جانان برد
بس جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام میگو نام رب
تا رسی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بجانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره کار / بی کار رنج شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها / می دهی بس بی غرض آخر چرا
غبن می نماید برای مرد سکار / نکل دهی از دست بیکاری توخار
عمر کان شد صرف در دنیا عاند / حرم آنکس که سوی حق نخواند
عمر صد و شصت ده چون دهی / در ره حق کردن باید منتهی
بی شمار و بی حد و بی عد شود / عمر ده روزه که در طاعت بود
همی تجارت کن در این بازار تو / صد هزاران گل برآور از خار
از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری تفضل کردگار

خو

خود شمار اینجا بود کان خود بود / بی شمار است آنکه بر بود
سوی بحر خود روان چون / از خودی بگذر نگر اندر خدا
در تن همچون سبوی جان چو آب / گفت چون دکو و صلح و جنگت چون حباب
چون حباب است این نقوش و این صور / بر سراب و در آن بی ناموز
یا چو کفی بر سراب اندر دریا / تا نشود تیر در درون پیدا بود
از کف و از نقش و از بوی غور / می نماید خود رنیها در تنور
یا که تیر نیست با تشنگیش جانش است / می شود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مردمان / میشود دیده اگر چه پیداست جان
جان او در بوته چون مشت چیست / مومنست او یا که کافر باد
آبرا اندر سبوی هم بدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
کار ما گفتی بی عدد ناخوش بود / رنگ بود و طعم او ناخوش شود
گفت احمد هرکه در دوزخ شتافت / هست ملعون کز فعالش عیب است
می تعیین می رسد در ابلهی / پر ز بادی همچو آن جای تهی
مردی پس مرده و ذاتش صفت / می شود فعلش در دیگر گفت
ریح او هر لحظه بدتر می شود / هر زمان او زشت و ابتر میشود
سوی دوزخ می رود از بن تاب / می عذاب بحر در نار عذاب
بیش از آن گو کام تو اینجا رسد / هر زمان غفلت ترا وا پس برد
او بسوی اصل خود همچون جلیل / بگذر از استاره چرخ چون خلیل
پای همت بر خود و بر راه نه / بهر این بود آن این درگاه نه
این خودی را خرج کن از نور خدا / تا که فانی همچو ابلیس جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شود دریای بیحد و کران
شرح این کوته کن از زین نغاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

غریق رحمت یزدان کسی باد / که کاتب را بالحمدی کند یاد

قد تمت من تحریر هذه الجلد الشریف سادس من مثنوی
الشریف الواقع فی سلخ ربیع الاول من شهور
سنه سبع وعشرین بعد الالف من الهجرة النبویه
بید الحقیر فقیر ناتوان پیر درویش بهرام نائی المولوی
فی بلدة مصر القاهره فی زاویه مولویه

وان تجد عیبا فسد الخللا / جل من لا عیب فیه وعلا
ولیس تصلح بنار ولا بنار کان احرق / فدحل سمعتم بناه برجل اخری تعلق
ارتحل

دولتلو دار السعادة الشريفه اغاسی محمد طیفور اغا
حضرتلرینك حسبة لله تعالی وقف شریفلریدر قرائت
اخوان اغای مشار الیه حضرتلرینی دعای خیریه
ایله یاد بیورملری مسئولدر فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه
ان الله سمیع
علیم
سنه ١٢٦٦

Süleymaniye Ü. Kütüphanesi
Fatih
Eski Kayıt No 2816